دانلود
کتاب



معجزه های خواربارفروشی نامیا

نویسنده : کیگو هیگاشینو

معجزه‌های خواربارفروشی نامیا

کیگو هیگاشینو

ترجمه‌ی نفیسه خسروجردی

سبحان خسروجردی



معجزه‌های خواربارفروشی نامیا

نویسنده: کیگو هیگاشینو

ترجمه‌ی نفیسه خسروجردی و سبحان خسروجردی

فصل اول: جواب‌های داخل جعبهٔ شیر

شوتا بود که آلونک سر راه را پیشنهاد داد.

«آلونک سر راه؟ از چه کوفتی حرف می‌زنی؟»

این سؤال را آتسویا پرسید که از شوتا قدبلندتر و درشت‌هیکل‌تر بود و از آن بالا به هیکل لاغر و چهرهٔ جوان شوتا نگاه می‌کرد. شوتا در جواب گفت: «آلونک دیگه! منظورم اینه که جای عالی و مناسبی برای مخفی‌شدنه. وقتی اومدم سروگوشی آب بدم پیداش کردم، اما فکرش رو نمی‌کردم واقعاً مجبور بشیم ازش استفاده کنیم.»

کوهِی خودش را جمع‌وجور کرد و به تویوتا کراون درب‌وداغانی که کنارشان پارک شده بود نگاه حسرت‌آمیزی انداخت: «شرمنده بچه‌ها! انتظار نداشتم از بین این‌همه جا، باتری این‌جا از کار بیفته.»

آتسویا آهی کشید: «کاریه که شده. دیگه فکرکردن بهش فایده‌ای نداره.»

کوهِی: «جدی می‌گم. نمی‌دونم چرا این‌طوری شد. توی جاده هیچ علامت هشداری نداد. چراغ ماشین رو هم که روشن نذاشته بودیم.»

شوتا سری تکان داد: «دیگه نفس‌های آخرش بود. خودت که کیلومترشمار رو دیدی؛ بالای صدوشصت‌هزار تا. این ماشین مثل پیرزن‌های خرفته. وقتی پیداش کردیم به روغن‌سوزی افتاده بود. تا همین جا هم خوب راه اومد. از اول هم گفتم؛ ما که می‌خواستیم ماشین بدزدیم، باید ماشین مدل بالاتری می‌دزدیدیم.»

کوهِی ناله‌ای کرد و دست‌به‌سینه ایستاد: «ماشین‌های جدید همه‌شون آژیر دارن.»

آتسویا دستش را تکان داد: «دیگه کافیه. شوتا، این خونهٔ متروکه یا همونی که گفتی، همین نزدیکی‌هاست؟»

شوتا سرش را یک‌وری کرد: «به‌گمونم اگه بدوبدو بریم، تقریباً بیست دقیقه راهه.»

آتسویا: «باشه. پس بیاین راه بیفتیم. شوتا، مسیر رو نشون بده.»

شوتا: «حله، ولی ماشین چی؟ اگه بذاریم همین جا بمونه، مشکلی پیش نمی‌آد؟»

آتسویا نگاهی به اطراف انداخت. آن‌ها در پارکینگی وسط منطقه‌ای مسکونی بودند. جایی خالی برای پارک‌کردن پیدا کردند، اما به‌محض این‌که صاحب اصلی محل پارک می‌دید جای پارکش

اشغال شده، احتمالاً با پلیس تماس می‌گرفت.

آتسویا: «مشکل که داره، ولی ما که نمی‌تونیم ماشین رو جابه‌جا کنیم. می‌تونیم؟ شماها که به جاییش دست نزدین؟ تا وقتی اثر انگشت روش نباشه، عمراً بفهمن ما ماشین رو دزدیدیم.»

شوتا: «پس باید دست‌به‌دعا بشیم.»

آتسویا: «گفتم که، چارهٔ دیگه‌ای نداریم.»

شوتا: «فقط خواستم مطمئن بشم. خب پس، دنبالم بیاین.»

شوتا شروع به دویدن کرد و آتسویا که راه دیگری نداشت، پشت سر او دوید. کیفی که توی دست راستش بود سرعتش را کم می‌کرد.

وقتی کوهی به آن‌ها رسید گفت: «بهتر نیست تاکسی بگیریم؟ جلوتر یه خیابون شلوغ هست. مطمئنم چند تا تاکسی پیدا می‌شه.»

آتسویا پوزخندی زد: «اگه سه تا جوون مشکوک این ساعت از شب توی این قسمت از شهر سوار تاکسی بشن، راننده‌تاکسی قیافه‌شون رو یادش می‌مونه. به‌محض این‌که چهره‌مون رو برای پلیس رسم کنه، کارمون تمومه.»

کوهی: «فکر می‌کنی راننده اصلاً قراره چهره‌مون رو خوب ببینه؟»

آتسویا: «اگه از اون راننده‌های فضول باشه چی؟ اگه یکی از اون‌هایی باشه که حافظهٔ تصویری دارن چی؟»

کوهی کمی سکوت کرد و بعد با شانه‌های افتاده گفت: «ببخشید!»

آتسویا: «بی‌خیال! ساکت شو و راه بیفت.»

آن‌ها به راه‌رفتن در آن منطقه، که بالاتر از بقیهٔ شهر بود، ادامه دادند. ساعت از دوی نیمه‌شب گذشته بود. همهٔ خانه‌های چسبیده‌به‌هم آن منطقه طراحی یکسانی داشتند. تقریباً هیچ چراغی روشن نبود، ولی نباید بی‌احتیاطی می‌کردند. اگر کسی صدایشان را می‌شنید، ممکن بود به بهانهٔ این‌که چند مرد مشکوک نصفه‌شب در خیابان پرسه می‌زنند، به پلیس خبر بدهد. آتسویا می‌خواست پلیس فکر کند آن‌ها با ماشین از صحنهٔ جرم فرار کرده‌اند، البته با این فرض که پلیس فعلاً متوجه تویوتا کراون دزدی‌ای که رهایش کرده بودند نمی‌شد.

جاده در ابتدا شیب ملایمی داشت، اما هر چه جلوتر می‌رفتند، شیب تندتر و تندتر می‌شد و خانه‌ها

کمتر و کمتر می‌شدند. کوهی، که به نفس‌نفس افتاده بود، پرسید: «چقدر دیگه باید بریم؟» شوتا گفت که راه زیادی نمانده است.

طولی نکشید که جلوی تنها خانه‌ای که در آن محل وجود داشت ایستادند؛ خانهٔ نسبتاً بزرگ و سنتی ژاپنی با مغازه‌ای در طبقهٔ همکف که بخش مسکونی‌اش از چوب ساخته شده بود. کرکرهٔ ورودی حدوداً سه متر عرض داشت و تا انتها کشیده شده بود. فقط یک دریچه برای انداختن نامه‌ها روی آن به چشم می‌خورد. کنار خانه انبار کوچکی قرار داشت. از ظاهرش معلوم بود قبلاً به‌جای گاراژ از آن استفاده می‌شده.

آتسویا پرسید: «همین جاست؟»

شوتا چشم‌هایش را باریک کرد. سرش را یک‌وری گرفت و گفت: «اووم... فکر کنم همین بود.»

آتسویا: «فکر کنی؟! منظورت چیه؟ مگه همین نیست؟»

شوتا: «آره. فکر کنم همینه. آخه دفعهٔ قبل که اومدم، یه‌کم فرق داشت. مطمئنم یه‌جورهایی نوتر بود.»

آتسویا: «اون موقع که اومده بودی روز بوده دیگه؟ احتمالاً به‌خاطر همونه.»

شوتا: «شاید.»

آتسویا چراغ‌قوه‌ای از کیفش درآورد و آن را به‌سمت کرکره گرفت. تابلویی بالای کرکره دید. چشم‌هایش را ریز کرد و به‌زور کلمهٔ «خوارباروفروشی» را خواند. بقیهٔ کلمه‌ها ناخوانا بود.

آتسویا: «خوارباروفروشی؟! کی این‌همه راه می‌آد از این‌جا خرید کنه؟»

شوتا جواب داد: «هیچ‌کی! برای همینه که تعطیل شده.»

آتسویا: «آها! خب، چطوری بریم داخل؟»

شوتا: «یه در از عقب داره. قفلش خرابه. از این‌طرف بیاین.»

شوتا آن‌ها را از راه باریکی بین خانه و انبار، که عرضش کمتر از یک متر بود، هدایت کرد. وقتی داشتند از آن‌جا رد می‌شدند، نگاهی به آسمان انداخت. ماه کامل درست بالای سرشان بود. روی دیوار کنار در، جعبهٔ چوبی کوچکی نصب شده بود.

کوهی زمزمه کرد: «این چیه؟»

آتسویا پرسید: «جدی پرسیدی؟ مگه تا حالا از این‌ها ندیدی؟ جعبهٔ شیره، برای تحویل شیر.»

کوهی با کنجکاوی به جعبه خیره شد: «آها!»

در را باز کردند و رفتند تو. بوی نا و گردوخاک می‌داد، اما آن‌قدرها هم بد نبود. در ورودی ایستادند، کنار ماشین لباس‌شویی درب‌وداغان و زنگ‌زده‌ای که بدون شک خراب بود. روی بلوک سنگی ورودی خانه یک جفت دمپایی خانگی کثیف قرار داشت.

هر سه نفر نهایت تلاششان را کردند به دمپایی‌ها نخورند و بدون درآوردن کفش وارد خانه شدند. به‌محض ورود، دیدند در آشپزخانه‌ای با کف‌پوش چوبی ایستاده‌اند. نزدیک پنجره سینک ظرف‌شویی و اجاق گازی قرار داشت و به دیوار مجاور هم یخچال دودری نصب شده بود. یک میز و چند صندلی هم وسط اتاق بود.

کوهی درِ یخچال را باز کرد: «لعنتی! هیچی توش نیست.»

آتسویا تشر زد: «معلومه که نیست! حالا اگه داشت، می‌خواستی چی کار کنی؟ بخوری‌شون؟!»

کوهی: «فقط منظورم این بود که... خالیه.»

اتاق کناری کف‌پوش تاتامی[1] داشت و صاحب‌خانه کمد و محرابی بودایی آن‌جا گذاشته بود.

گوشهٔ اتاق کوسن‌های مربعی روی هم تلنبار شده بود. اتاق کمد دیواری هم داشت، اما کسی مشتاق بازکردنش نبود. مغازه دقیقاً بعد از آن اتاق بود. آتسویا با چراغ‌قوه از داخل در نگاهی به مغازه انداخت. قفسه‌های مغازه هنوز هم پر از نوشت‌افزار، وسایل آشپزخانه و محصولات بهداشتی بود.

شوتا که داشت کشوهای محراب را زیرورو می‌کرد، یک‌دفعه با هیجان گفت: «ایول! شمع پیدا کردم. حالا دیگه نور داریم.»

چند تا از شمع‌ها را با فندکش روشن کرد و آن‌ها را گوشه‌وکنار خانه گذاشت. وقتی همه‌جا به حد کافی روشن شد، آتسویا چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد. کوهی چهارزانو نشست و گفت: «آخیش! حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که تا صبح منتظر بمونیم.»

آتسویا تلفن همراهش را درآورد و به ساعت نگاه کرد. کمی از دوونیم نیمه‌شب گذشته بود.

شوتا چیزی از کشوی پایین محراب آورد بیرون: «ببینین چی پیدا کرده‌ام!» او چیزی شبیه مجله‌های هفتگی قدیمی پیدا کرده بود. آتسویا گفت: «بدش به من.» بعد مجله را از شوتا گرفت. گردوخاک روی جلدش را تکاند. تصویر زن جوانی روی مجله به او لبخند می‌زد. شک نداشت که چهره‌اش را قبلاً دیده. ناگهان، یادش آمد که او در چند سریال مختلف نقش مادر را بازی کرده. حالا

دیگر دست‌کم در اواسط شصت‌سالگی بود. آتسویا نگاهی به تاریخ روی جلد انداخت. مجله مال بیش از چهل سال پیش بود. وقتی تاریخ را بلند خواند، همه چشم‌هایشان گرد شد.

شوتا: «کنجکاوم بدونم اون قدیم‌ها اوضاع چطوری بوده.»

آتسویا صفحه‌ها را ورق زد. محتوای مجله تفاوت چندانی با مجلات هفتگی الآن نداشت.

آتسویا: «'دستمال توالت و مواد شوینده از سوپرمارکت‌ها به سرقت می‌روند'. چه عجیب! احساس می‌کنم قبلاً چیزهایی درباره‌ش شنیده‌ام.»

کوهِی: «آها! آره! می‌دونم داستان چیه. این خبر احتمالاً باید مال دوران بحران نفت باشه.»

آتسویا به صفحهٔ فهرست مطالب برگشت و بعد مستقیم به سراغ صفحهٔ وسط مجله رفت، اما خبری از آن پوسترهایی که امیدش را داشت نبود؛ عکس‌های برهنه یا ستاره‌های مشهور. مجله را بست. گذاشتش توی کشو و نگاه دیگری به اتاق انداخت: «یعنی از آخرین‌باری که کسی این‌جا زندگی کرده چقدر می‌گذره؟ هنوز توی قفسه‌ها جنس هست. بعضی از لوازم خونگی بزرگ رو هم با خودشون نبرده‌ان. انگار مجبور شده‌ان عجله‌ای از این‌جا نقل‌مکان کنن.»

شوتا نتیجه گرفت: «شبانه فرار کرده‌ان. شک ندارم. دیگه مشتری نداشته‌ان، اما بدهی‌شون هی بیشتر و بیشتر می‌شده. یه شب باروبندیلشون رو جمع کرده‌ان و زده‌ان به چاک. خلاص!»

آتسویا: «آره. ممکنه.»

کوهِی ناله‌ای کرد: «من گشنمه. یعنی این دوروبر سوپرمارکت هست؟»

آتسویا با چشم‌غره به او گفت: «حتی اگر باشه، قرار نیست بری اون‌جا. تا صبح همین جا هستیم. برین بخوابین تا زود بگذره.»

کوهِی سرش را انداخت پایین و زانوهایش را بغل کرد: «ولی وقتی این‌قدر گشنمه خوابم نمی‌بره.»

شوتا: «راست می‌گه. تازه، کی می‌خواد توی همچین جای کثیفی دراز بکشه؟ بهتره حداقل چیزی پیدا کنیم بندازیم زیرمون.»

آتسویا بلند شد و با چراغ‌قوه‌اش به‌سمت مغازه رفت: «یه لحظه صبر کنین.»

از کنار قفسه‌ها رد می‌شد و روی آن‌ها نور می‌انداخت تا بستهٔ پلاستیک یا برزنتی پیدا کند.

آخرسر، لوله‌ای از کاغذ که برای ساخت درهای شوجی[۲] از آن‌ها استفاده می‌شد پیدا کرد. هر چیزی بهتر از خوابیدن روی زمین خاکی بود. تا دستش را دراز کرد آن را بردارد، صدایی از پشت سرش

شنید. به‌سمت صدا برگشت. چیز سفیدی وارد جعبهٔ کنار کرکره شد. نور را به‌طرف آن گرفت و دید پاکت نامه است. ضربان قلبش تند شد.

محال بود پستچی برای این خانهٔ متروکه نامه بیاورد، آن‌هم این وقت شب. پس حتماً کسی از بودن آن‌ها در این‌جا خبر داشت و می‌خواست چیزی بهشان بگوید. آتسویا نفس عمیقی کشید و دریچهٔ در را باز کرد تا نگاهی به بیرون بیندازد. خودش را آماده کرد با تعداد زیادی ماشین پلیس روبه‌رو شود، اما در کمال تعجب، بیرون کاملاً تاریک و خلوت بود. با خیال راحت‌تر پاکت نامه را برداشت. روی پاکت سفید بود، اما پشتش با خطی فانتزی امضا شده بود: خرگوش ماه. پاکت نامه را با خودش به اتاق تاتامی برد. وقتی آن امضای عجیب را به بقیه نشان داد، رنگ از چهره‌شان پرید.

شوتا پرسید: «این دیگه چه کوفتیه؟ تو رو خدا بگو قبل از اومدن ما توی جعبه بوده.»

آتسویا: «یکی الان از دریچه این نامه رو انداخت داخل. با دو تا چشم خودم دیدم. به پاکت نامه نگاه کنین. کاغذش نونه. درسته؟ اگه مال قبل بود، الان مثل بقیهٔ چیزهای این‌جا روش پر از خاک بود.»

کوهی از ترس دولا شد و سعی کرد هیکل درشتش را تا جایی که می‌تواند جمع‌وجور کند: «شرط می‌بندم کار پلیس‌هاست...»

آتسویا: «من هم توی همین فکر بودم، اما شک دارم. پلیس برای این بچه‌بازی‌ها وقت نداره.»

شوتا: «دقیقاً! پلیس عمراً پاکت نامه رو به اسم خرگوش ماه امضا کنه.»

کوهی اخمی کرد. چشم‌های سیاهش مضطرب بود: «پس کار کیه؟»

آتسویا به پاکت دست کشید. ضخامتش را حس می‌کرد. احتمالاً نامهٔ طولانی‌ای داخلش بود. یعنی فرستنده چه می‌خواست بگوید؟

آتسویا سری تکان داد و گفت: «آره. این نامه برای ما نیست.»

دوستانش با حیرت به او نگاه کردند.

آتسویا ادامه داد: «یه‌کم بهش فکر کنین. از وقتی رسیدیم این‌جا تا الان چقدر گذشته؟ اگه نوشتهٔ کوتاهی بود با عقل جور درمی‌اومد، اما نوشتن همچین نامه‌ای حداقل نیم‌ساعت طول می‌کشه.»

شوتا: «از این لحاظ حرفت منطقیه. البته شاید نامه نباشه.»

آتسویا نگاه دیگری به پاکت انداخت: «آره. ممکنه.» پاکت کاملاً بسته بود. با انگشت شستش قسمت چسب‌خورده را فشار داد.

کوهی: «هوی! داری چی کار می کنی؟»

آتسویا: «دارم بازش می کنم. وقتی باز بشه همه‌چی رو می‌فهمیم.»

کوهی مخالفت کرد: «اما اون پاکت برای ما نیست. نمی‌تونیم بازش کنیم.»

آتسویا: «خب چی کار کنیم؟ اسم گیرنده که نداره.»

آتسویا چسب نامه را باز کرد. با دستکشی که هنوز دستش بود، انگشتش را برد داخل پاکت و چند برگ کاغذ درآورد. متن نامه با جوهر آبی نوشته شده بود و با این جمله شروع می‌شد: بابت درخواست ناگهانی‌ام عذرخواهم.

آتسویا: «ها؟»

آتسویا شروع به خواندن کرد و شوتا و کوهی هم از پشت شانه‌های او مشغول خواندن شدند. نامهٔ عجیبی بود.

بابت درخواست ناگهانی‌ام عذرخواهم. من لقب خرگوش ماه را برای خودم انتخاب کرده‌ام. من خانم هستم، اما نمی‌توانم اسم واقعی‌ام را به شما بگویم. امیدوارم من را ببخشید. برای این کار دلایل خودم را دارم.

من ورزش‌کارم. ترجیح می‌دهم جزئیات بیشتری به شما نگویم. از خودستایی متنفرم، اما در رشتهٔ خودم رتبهٔ خیلی خوبی دارم و کاندیدای نمایندگی ژاپن در بازی‌های المپیک سال بعد هستم. چون تعداد ما کم است، اگر رشته‌ام را به شما بگویم ممکن است متوجه هویتم بشوید. لازم بود به المپیک اشاره کنم، وگرنه نمی‌توانم مشکلم را کامل توضیح دهم. امیدوارم درک کنید.

مردی در زندگی من وجود دارد؛ مردی که عاشقش هستم و بیشتر از هر کس دیگری من را درک می‌کند و هوایم را دارد. او بزرگ‌ترین طرف‌دار من است و از ته دل می‌خواهد در بازی‌های المپیک شرکت کنم. حتی گفته حاضر است هر نوع فداکاری بکند تا من را در المپیک ببیند. حساب تعداد دفعاتی که به من کمک کرده، چه مالی و چه روانی، از دستم دررفته. راستش را بخواهید، او اصلی‌ترین دلیلی است که تا این‌جا پیش آمده‌ام. طاقت‌فرساترین جلسات تمرینی‌ام را به‌خاطر او تحمل کرده‌ام. درواقع، شرکت در المپیک کم‌کم برایم از هدفی شخصی تبدیل شده به راهی برای نشان‌دادن قدردانی از او به‌خاطر تمام کارهایی که برایم انجام داده است. اما به‌یک‌باره، چشم باز کردیم و خودمان را وسط کابوس دیدیم. روزی او ناگهان غش کرد و وقتی دکتر تشخیصش را به من گفت، تمام اتاق جلوی چشم‌هایم سیاه شد. او سرطان دارد.

دکتر به من گفت تقریباً هیچ شانسی برای درمانش نیست و فقط شش ماه دیگر زنده می‌ماند. هیچ‌کس به او نگفته چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما حدس می‌زنم خودش می‌داند.

به من گفت نگرانش نباشم و به تمرین ادامه بدهم. تلاشم را بکنم و در رقابت پیروز شوم. حق با اوست. این زمان وقعاً برای من مهم است. من برای انواع تمرین‌ها، چه این‌جا و چه خارج از کشور، برنامه‌ریزی کرده‌ام. باید تمام تلاشم را بکنم تا برای المپیک انتخاب شوم. خودم این را می‌دانم، اما قسمت دیگری از من که جدا از هویت ورزش‌کاری‌ام است، دلش می‌خواهد با او بماند. آن قسمت از من می‌خواهد همه‌چیز را دربارهٔ تمرین فراموش کنم. کنار او بمانم و به نیازهایش رسیدگی کنم.

راستش را بخواهید، یک بار به او گفتم از شرکت در رقابت کناره‌گیری کنم، اما آن‌قدر ناراحت و مأیوس شد که حتی الآن که دارم درباره‌اش می‌نویسم، دلم می‌خواهد گریه کنم. به من التماس کرد: «همچین حرفی نزن. تو باید بری المپیک. این رؤیا رو ازم نگیر. من تا زمانی‌که تو رو توی المپیک نبینم نمی‌میرم. این تنها آرزوی منه.» او از من قول گرفت به تلاشم ادامه بدهم.

به کسی جزئیات بیماری‌اش را نگفته‌ام. ما قصد داشتیم بعد از المپیک ازدواج کنیم.

واقعاً سردرگمم و نمی‌دانم چه‌کار کنم. کارهایم را سرسری انجام می‌دهم. می‌دانم حتی اگر بخواهم تمرین کنم، تمرکز ندارم و درنتیجه، عملکردم خوب نخواهد شد. مدام به این فکر می‌افتم که بهتر است به‌کلی دست از تمرین بکشم، اما وقتی تصور می‌کنم این کار چقدر باعث ناراحتی او خواهد شد، احساس می‌کنم هیچ‌وقت نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

همان‌طور که داشتم با این فکرها دست‌وپنجه نرم می‌کردم، شایعاتی دربارهٔ خواربارفروشی نامیا به گوشم خورد. می‌دانم احتمالش بسیار کم است، اما این نامه را به این امید می‌نویسم که شاید به من کمک کنید تا مشکلم را حل کنم.

پاکت نامه‌ای برای جوابتان گذاشته‌ام. لطفاً اگر می‌توانید، به من کمک کنید.

خرگوش ماه

بعد از خواندن نامه، سه پسر نگاهی به هم انداختند. اولین کسی که سکوت را شکست، شوتا بود: «این دیگه چه کوفتی بود؟ چرا باید همچین نامه‌ای رو بندازه توی دریچهٔ پست این‌جا؟»

کوهی گفت: «این‌جا نوشته که نمی‌دونه باید چی‌کار کنه.»

شوتا: «خودم بلدم بخونم. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چی به سرش زده که تصمیم گرفته نامه بنویسه تا از خواربارفروشی کمک بگیره؟ اون هم این مغازهٔ متروکه!»

کوهی: «این‌طوری به من نگاه نکن! من هم نمی‌دونم.»

شوتا: «از تو نپرسیدم. فقط دارم با صدای بلند فکر می‌کنم.»

آتسویا داشت داخل پاکت را نگاه می‌کرد و کاری به گفت‌وگوی آن‌ها نداشت. پاکتی برای جواب داخل پاکت‌نامه بود و در قسمت آدرس با ماژیک سیاه نوشته شده بود: خرگوش ماه.

بالأخره پرسید: «ماجرا چیه؟ فکر نکنم این یه‌جور شوخی حساب‌شده باشه. خرگوش ماه واقعاً دنبال کمکه. مشکلش هم نسبتاً جدیه.»

شوتا حدس زد: «احتمالاً مغازه رو اشتباه گرفته. مطمئنم مغازهٔ دیگه‌ای هست که مشاوره می‌ده و احتمالاً اسم این دو تا مغازه رو با هم قاتی کرده. نظر من اینه.»

آتسویا چراغ‌قوه را برداشت و بلند شد: «می‌رم نگاه کنم.» از درِ پشتی رد شد و دور زد تا به ورودی مغازه رسید.

بعد با چراغ‌قوه روی تابلوی کثیف نور انداخت. چشم‌هایش را ریز کرد. رنگ‌پریدگی تابلو خواندن حروف را سخت می‌کرد، اما او نسبتاً مطمئن بود که در ادامهٔ کلمهٔ خواربارفروشی نوشته شده نامیا. برگشت داخل و این را به بقیه گفت.

شوتا سرش را تکان داد: «پس انگار مغازهٔ درست رو پیدا کرده، اما چرا باید از همچین مغازهٔ متروکه‌ای انتظار جواب داشته باشی؟»

کوهی گفت: «شاید سراغ نامیای اشتباهی اومده. شاید نامیای درست جای دیگه‌ست، اما چون اسمشون یکیه، اشتباهی اومده این‌جا.»

آتسویا: «عمراً! به‌زور می‌شه تابلوی مغازه رو خوند. خرگوش ماه قطعاً می‌دونسته این‌جا جاییه که دنبالشه. هی! یه لحظه وایستین.»

آتسویا دوباره مجله را برداشت: «احساس می‌کنم همین الان یه جایی دیدمش.»

شوتا پرسید: «چی رو؟»

آتسویا: «اسم نامیا رو. فکر کنم همین جاها بود.»

شوتا: «ها؟»

آتسویا به صفحهٔ فهرست مطالب رفت و شروع به گشتن کرد. خیلی زود چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد: «'مغازه‌ای که به دغدغه‌های شما پاسخ می‌دهد'. تیترش بازی با کلماته؛ نامیا و نایامی[۳].»

آن صفحه را آورد.

این مغازهٔ محلی به مکانی که جواب‌هایی برای سخت‌ترین سؤالات زندگی در قفسه‌هایش دارد، شهرت پیدا کرده است. اگر بعد از ساعت کاری به خواربارفروشی نامیا در شهر فلان بیایید و از طریق دریچهٔ پست روی کرکره نامه‌ای درون مغازه بیندازید، صبح فردا در جعبهٔ شیر پشت مغازه، جوابی در انتظار شما خواهد بود. صاحب مغازه، یوجی نامیا، که مردی هفتادودوساله و خوش‌روست، ماجرای این مغازه را برای ما تعریف کرد: «همه‌چیز با شوخی چند تا از بچه‌های محله شروع شد. آن‌ها اسم مغازه را به‌اشتباه 'نایامی' تلفظ می‌کردند. در قسمتی از تابلوی مغازه‌ام نوشته شده:

'چیزی می‌خواهید؟ درخواستتان را داخل مغازه مطرح کنید'. این بچه‌ها هم می‌آمدند مغازه‌م و می‌پرسیدند: 'عمو، می‌تونیم بعضی از دغدغه‌هامون رو مطرح کنیم'؟ من هم می‌گفتم: 'البته! هر چی می‌خواین بپرسین'. کی فکرش را می‌کرد؟ آن‌ها واقعاً می‌آمدند مغازه تا از من سؤال بپرسند.

اوایلش شیطنت و بازیگوشی می‌کردند. «چطوری بدون درس‌خوندن توی همهٔ درس‌ها بیست بگیرم؟» از این‌جور سؤال‌ها می‌پرسیدند؛ اما وقتی سؤالاتشان را جدی گرفتم و سعی کردم راه‌حل‌های واقعی برایشان پیدا کنم، سؤال‌ها به‌تدریج شخصی‌تر شدند، سؤال‌هایی مثل «چرا مامان و بابام هیچ‌وقت از دعواکردن دست برنمی‌دارن؟» به‌خاطر حفظ حریم خصوصی، تصمیم گرفتم به آن‌ها بگویم سؤالاتشان را از دریچهٔ پست به داخل مغازه بیندازند و جواب من را از جعبهٔ شیر بردارند.

از آن به بعد، بزرگ‌ترها هم شروع به نوشتن نامه کردند. نمی‌دانم چرا کسی باید از پیرمردی معمولی مثل من توصیه بخواهد، اما تمام تلاشم را می‌کنم روی هر مشکلی فکر کنم و جواب مناسبی برایش پیدا کنم.»

وقتی از آقای نامیا پرسیدم بیشتر چه نوع سؤال‌هایی از او می‌پرسند، جواب داد عشق محبوب‌ترین موضوع است: «اما برای من این‌ها سخت‌ترین سؤال‌ها برای جواب‌دادن هستند.» شاید برای همین این کار آن‌قدرها هم ساده نیست.

مقاله عکس کوچکی از داخل مغازه هم داشت. پیرمرد ریزنقشی جلوی عکس ایستاده بود.

آتسویا زمزمه کرد: «این مجله اشتباهی جا نمونده. صاحب مغازه اون رو نگه داشته، چون خودش داخل مجله‌ست، اما... چه عجیب! مغازهٔ خواربارفروشی که مشاوره می‌ده؟! مردم هم هنوز سؤال‌هاشون رو این‌جا می‌فرستن؟! منظورم اینه که... چهل سال گذشته.» به نامهٔ خرگوش ماه نگاه کرد.

شوتا نامه را برداشت: «نوشته شایعاتی دربارهٔ خواربارفروشی نامیا شنیده. به نظر می‌آد تازگی‌ها از وجود این‌جا باخبر شده. یعنی این‌جا هنوز خبرهایی هست.»

آتسویا دست‌به‌سینه ایستاد: «آره. گمونم همین‌طوره. باورش سخته.»

کوهی اظهارنظر کرد: «خرگوش ماه احتمالاً این شایعه‌ها رو از یکی از این پیرهای خرفت شنیده؛ کسی که خبر نداشته چه اتفاقی برای مغازه افتاده، اما به خرگوش ماه گفته برای مشاوره‌گرفتن بیاد این‌جا.»

آتسویا: «نه بابا! حتی اگه این‌طوری باشه، به‌محض این‌که طرف این‌جا رو ببینه می‌فهمه خبری نیست. واضحه که این ساختمون سال‌هاست متروکه‌ست.»

کوهی: «خب، پس کسی که عقلش رو از دست داده خرگوش ماهه. این‌قدر نگران بوده که زده به سرش.»

آتسویا سرش را تکان داد: «فکر نکنم نوشتن همچین چیزی کار آدم دیوونه‌ای باشه.»

کوهی: «خب باشه. نظر خودت چیه اون‌وقت؟»

آتسویا: «دارم سعی می‌کنم بفهمم چی به چیه.»

شوتا ناگهان گفت: «شاید هنوز هم انجام می‌شه!»

آتسویا به او نگاه کرد: «چی انجام می‌شه؟»

شوتا: «همین قضیهٔ مشاوره و این‌ها دیگه. این‌جا.»

آتسویا: «این‌جا؟ قشنگ توضیح بده.»

شوتا: «منظورم اینه که حتی با این‌که دیگه کسی این‌جا زندگی نمی‌کنه، یکی هنوز هم داره به نامه‌ها جواب می‌ده. ممکنه پیرمرد جای دیگه‌ای زندگی کنه. شاید هرازگاهی می‌آد این‌جا تا نامه‌ها رو برداره و جواب‌هاش رو توی جعبه بذاره. این‌طوری قضیه منطقی می‌شه.»

آتسویا: «منطقی که آره، اما فرضت اینه که این پیرمرد هنوز زنده‌ست. اگه زنده باشه، الان کمِ کمش صدوده سالشه!»

شوتا: «شاید این کارش رو به کس دیگه‌ای سپرده.»

آتسویا: «اگه این‌طوری هم باشه، باز هیچ نشونه‌ای از این نیست که کسی اومده باشه این‌جا.»

شوتا: «خب آخه لازم نیست بیان توی مغازه. با بالابردن دریچه نامه‌ها رو برمی‌دارن.»

فرضیهٔ شوتا با عقل جور درمی‌آمد. هر سه به جلوی مغازه رفتند تا دریچه را بررسی کنند. دریچه از داخل جوش داده شده بود و بازکردنش هیچ‌جوره امکان نداشت.

شوتا ناسزا گفت: «لعنتی! پس چطور همچین اتفاقی داره می‌افته؟»

آن‌ها به اتاق تاتامی برگشتند. آتسویا نامهٔ خرگوش ماه را کمی دقیق‌تر خواند.

شوتا از آتسویا پرسید: «چی کار کنیم؟»

آتسویا نامه را به داخل پاکت برگرداند و بعد آن را روی کف‌پوش تاتامی انداخت: «لازم نیست فکرت رو درگیرش کنی. ما که به‌هرحال فردا اول وقت از این‌جا می‌زنیم بیرون.»

لحظه‌ای همه‌جا ساکت شد. صدای وزش باد را از بیرون می‌شنیدند. نور شمع سوسو می‌زد.

کوهی ناگهان زمزمه کرد: «خب، خرگوش ماه می‌خواد چی کار کنه؟»

آتسویا: «چی رو چی کار کنه؟»

کوهی: «المپیک دیگه. می‌خواد بی‌خیالش بشه؟»

آتسویا سری تکان داد: «خدا می‌دونه.»

شوتا گفت: «نباید بی‌خیال بشه، مگه نه؟ منظورم اینه که آرزوی نامزدش اینه که اون رو توی بازی‌های المپیک ببینه.»

کوهی با صدایی جدی‌تر از همیشه مخالفت کرد: «اما مردی که عاشقشه قراره بمیره. چطوری توی چنین موقعیتی تمرین کنه؟ بهتره کنار همدیگه باشن. مطمئنم این چیزیه که نامزدش واقعاً می‌خواد.»

شوتا: «من خیلی مطمئن نیستم. نامزدش داره برای زنده‌موندن می‌جنگه تا حضور اون رو در بهترین سطح ورزشی ببینه، حتی اگه اون روز آخرین روز زندگیش باشه. اگه خرگوش ماه الان بی‌خیال بشه و ورزش رو رها کنه، نامزدش دلیلش رو برای زنده‌موندن از دست می‌ده.»

کوهِی: «ولی ببین، این‌جا نوشته نمی‌تونه تمرکز کنه. با این وضع چطور قراره به المپیک راه پیدا کنه؟ چون از همدیگه دورن، نمی‌تونه آرزوش رو به واقعیت تبدیل کنه. به‌نظرم دو سر باخته.»

شوتا: «برای همینه که باید مثل کسی تمرین کنه که زمانی براش باقی نمونده. برای نگرانی وقت نداره. به‌خاطر جفتشون، خرگوش ماه چاره‌ای نداره جز این‌که دیوانه‌وار تمرین کنه و به اون جایگاه توی تیم المپیک برسه.»

کوهِی با قیافه‌ای درهم گفت: «نمی‌دونم والا! اگه من بودم، عمراً همچین کاری می‌کردم.»

شوتا: «ولی بحث که سر تو نیست. داریم دربارهٔ خرگوش ماه صحبت می‌کنیم.»

کوهِی: «درسته، اما من نمی‌تونم به یکی دیگه بگم کاری رو انجام بده که خودم انجام نمی‌دم. تو چی شوتا؟ می‌تونی همچین کاری کنی؟»

سؤال کوهِی شوتا را خلع سلاح کرد. به‌جای جواب‌دادن، با لب‌ولوچهٔ آویزان رو به آتسویا کرد و پرسید: «تو چطور؟»

آتسویا به چشم‌های آن‌ها خیره شد: «چرا دارین قضیه رو این‌قدر جدی می‌گیرین؟ این مشکل هیچ ربطی به ما نداره که بخوایم نگرانش باشیم.»

کوهی پرسید: «پس نامه رو چی‌کار کنیم؟»

آتسویا: «چی‌کار کنیم؟! کاری نمونده که بخوایم انجام بدیم.»

کوهِی: «اما باید چیزی بنویسیم. نمی‌شه همین‌جوری ولش کنیم.»

آتسویا با چشم‌غره به صورت گرد و بزرگ کوهِی نگاه کرد: «چی گفتی؟! می‌خوای چیزی بنویسی؟»

کوهِی سری تکان داد: «به‌نظرم باید بنویسیم. هر چی نباشه، بدون اجازه نامه رو باز کردیم.»

آتسویا: «حالیته چی می‌گی؟ هیچ‌کی این‌جا زندگی نمی‌کنه. تقصیر خود طرفه که توی آلونک متروکه‌ای نامه انداخته. معلومه که قرار نیست کسی به نامه‌ش جواب بده. درست نمی‌گم شوتا؟»

شوتا چانه‌اش را خاراند: «آره. فکر کنم حرفت منطقیه.»

آتسویا: «درست می‌گم دیگه؟ بی‌خیالش! وقتت رو هدر نده.»

آتسویا به جلوی مغازه رفت و با چند رول کاغذ برگشت. آن‌ها را تقسیم کرد: «بیاین. روی این‌ها بخوابین.»

شوتا زمزمه کرد: «ممنون.»

کوهی گفت: «دستت درد نکنه.»

آتسویا رول خودش را پهن کرد و با احتیاط روی زمین دراز کشید. چشم‌هایش را بست و سعی کرد بخوابد، اما متوجه شد دو نفر دیگر از جایشان جمب نخورده‌اند. چشم‌هایش را باز کرد و سرش را بالا آورد. شوتا و کوهی با رول‌های کاغذ در بغل، چهارزانو نشسته بودند.

کوهی زمزمه کرد: «شاید اون هم بتونه همراهش بره.»

شوتا پرسید: «کی بره؟»

کوهِی: «نامزدش؛ همون یارو که مریضه. توی خوابگاه یا هر جای دیگه‌ای که خرگوش ماه اقامت داره می‌مونه. این‌طوری همیشه با همدیگه هستن و خرگوش ماه هم برای مسابقه تمرین می‌کنه.»

شوتا: «نمی‌شه بابا! یارو خیلی حالش ناخوشه. فقط شش ماه دیگه زنده می‌مونه.»

کوهی: «جایی ننوشته که نمی‌تونه راه بره. از کجا معلوم؟ اگه از ویلچر استفاده کنه، چرا باهاش نره؟»

شوتا: «اگه می‌تونست که خرگوش ماه نمی‌اومد دنبال توصیه. مطمئنم بستریه یا اصلاً نمی‌تونه حرکت کنه.»

کوهی: «به‌نظرت این‌طوریه؟»

شوتا: «احتمالاً.»

آتسویا با داد گفت: «هوی! تا کی می‌خواین این مسخره‌بازی رو ادامه بدین؟ گفتم بی‌خیال شین دیگه.»

شوتا و کوهِی دهانشان را بستند و لحظه‌ای سرشان را پایین انداختند. شوتا ناگهان سرش را بلند کرد: «آتسویا، درک می‌کنم چی می‌گی، ولی نمی‌تونم بی‌خیال بشم. به نظر می‌آد خانم خرگوش واقعاً پریشونه. می‌خوام یه‌جوری کمکش کنم.»

آتسویا پوزخندی زد و نشست: «تو؟ کمکش کنی؟ شوخی نکن! آخه ما سه تا چه کاری از دستمون برمی‌آد؟ نه پول داریم. نه درس‌خونده‌ایم. نه آشنا داریم. نهایت چیزی که هستیم چند تا دله‌دزده که دزدکی می‌رن توی خونه‌های متروکه. تازه همین کار رو هم نتونستیم درست انجام بدیم. دقیقاً وقتی برای اولین‌بار چیز باارزشی دزدیدیم، ماشینی که داشتیم باهاش فرار می‌کردیم خراب شد و مجبور شدیم توی این آشغال‌دونی بخوابیم. ما دیگه خر کی باشیم که بخوایم به بقیه مشاوره بدیم؟»

حرف‌های تلخ آتسویا باعث شد شوتا دوباره سرش را بیندازد پایین.

آتسویا گفت: «بگیرین بخوابین. صبح خیابون‌ها شلوغ می‌شه. می‌ریم بین جمعیت و فرار می‌کنیم.»

بعد از گفتن این حرف، دوباره دراز کشید.

شوتا بالاخره بلند شد و کاغذش را پهن کند، اما انگشت‌هایش مثل مورچه حرکت می‌کردند.

کوهِی با دودلی گفت: «هی! می‌خوای یه چیزی بنویسیم؟ حالا هرچی.»

شوتا پرسید: «چی رو بنویسیم؟»

کوهی: «ای بابا! خودت چی فکر می‌کنی؟ منظورم جوابه دیگه. نمی‌شه همین‌طوری ولش کنیم.»

آتسویا تشر زد: «واقعاً که احمقی! چرا هنوز گیری روی این؟»

کوهِی: «به‌نظرم کاچی بهتر از هیچیه. مطمئنم از این‌که کسی به حرف‌هاش گوش داده خوشحال می‌شه. کیه که خوشحال نشه؟ شرط می‌بندم داره روزهای سختی رو می‌گذرونه، چون کس دیگه‌ای رو نداره که باهاش دردودل کنه. حتی اگه بهش توصیهٔ خوبی نکنیم، دست‌کم می‌گیم پیامش رو دریافت کردیم و تشویقش می‌کنیم.»

آتسویا با حرص گفت: «باشه. هر کاری دلتون می‌خواد بکنین. ای خدا! آخه آدم چقدر ممکنه اسکل باشه!»

کوهی ایستاد: «چیزی برای نوشتن هست؟»

شوتا: «فکر کنم چند تا نوشت‌افزار اون‌طرف دیدم.»

کوهِی و شوتا به ورودی مغازه رفتند. کمی آن‌جا را وارسی کردند و بعد به اتاق تاتامی برگشتند.

آتسویا پرسید: «چیزی هم پیدا کردین؟»

کوهِی جواب داد: «آره. همهٔ ماژیک‌ها خشک شده بود، ولی یه خودکار پیدا کردیم که کار می‌کنه با چند تایی هم کاغذ.»

او که خوشحال به نظر می‌رسید، به آشپزخانه رفت. خودکار و کاغذ را روی میز گذاشت و نشست روی صندلی.

کوهی: «خب! چی بنویسیم؟»

آتسویا: «مگه خودت همین الان نگفتی؟ 'ما پیامت رو دریافت کردیم و تشویقت می‌کنیم'. همین رو بنویس.»

کوهی: «نمی‌دونم. یه‌کم کشکی نیست؟»

آتسویا کلافه گفت: «خود دانی!»

شوتا پرسید: «اون چیزی که اون موقع گفتی چطور؟ همون ایده‌ت که با هم برن.»

کوهی: «مگه خودت نگفتی که اگه می‌تونست همچین کاری کنه، دیگه چه نیازی به توصیهٔ ما داشت؟»

شوتا: «آره، ولی شاید بهتر باشه از خودش بپرسیم، محض احتیاط.»

کوهی خودکار را برداشت، اما به‌جای این‌که شروع به نوشتن کند، به آتسویا و شوتا نگاه کرد: «بهترین راه برای شروع نامه چیه؟»

شوتا: «آها! این هم هست. فکر کنم سلام یا همچین چیزهایی. مثلاً بگو 'خانم خرگوش عزیز' یا 'سلام خانم خرگوش'، اما راستش فکر نکنم از این چیزها لازم باشه. خودش که همچین چیزی ننوشته بود، درسته؟ جوری رفتار کن که انگار داری براش پیام می‌فرستی.»

کوهی: «مثل پیامک! گرفتم. خب... 'ما پیامتان را خواندیم'... نه. چیزه... باید بگم نامه، درسته؟ 'ما... نامه‌تان... را... خواندیم'...»

شوتا پیشنهاد داد: «لازم نیست بلند بلند بخونی.»

آتسویا هر حرکتی را که کوهی با خودکارش انجام می‌داد می‌دید. کوهی واقعاً داشت به خودکار فشار می‌آورد.

چند دقیقه بعد، کوهی اعلام کرد: «تموم شد!» کاغذ را به اتاق تاتامی آورد.

شوتا نگاهی انداخت: «واقعاً دست‌خط خرچنگ‌قورباغه‌ای داری!»

آتسویا از کنارش نگاهی انداخت. جدی‌جدی درهم‌برهم بود. تازه، چند کلمه‌اش را هم به‌زور می‌شد خواند.

با تشکر از نامه‌ات. معلوم است روزهای سختی را می‌گذرانی. می‌فهمم چرا ناراحتی. به‌نظرم اگر می‌شود، وقتی جایی می‌روی نامزدت را با خودت ببر. شرمنده. چیز بهتری به ذهنم نرسید.

کوهی پرسید: «خوبه؟»

شوتا تأیید کرد: «آره. خوبه، مگه نه؟»

آتسویا: «حالا هر چی.»

کوهی نامه را با دقت تا کرد و داخل پاکت نامه‌ای گذاشت که خرگوش ماه برایشان آماده کرده بود. گفت: «می‌رم بندازمش توی جعبه.» بعد رفت بیرون.

آتسویا آه عمیقی کشید: «توی مخش چی می‌گذره که تصمیم گرفته به کسی که تا حالا حتی اون رو

ندیده توصیه بده؟ تو شوتا! چه مرگته که داری باهاش همراهی می‌کنی؟»

شوتا: «سخت نگیر بابا! چرا هرازگاهی از این کارها نکنیم؟»

آتسویا: «هرازگاهی؟! منظورت چیه؟»

شوتا: «آخرین‌بار که کسی اومد ازمون توصیه خواست کِی بود؟ آها! درسته! هیچ‌وقت. دیگه هم همچین اتفاقی نمی‌افته. این اولین و آخرین شانس ماست. حالا که این‌طوره، بذار این یه بار از فرصت استفاده کنیم.»

آتسویا نفسش را با شدت از بینی بیرون داد: «فراموش نکن کی هستی!»

کوهی برگشت: «سر جعبه خیلی سفت بود. هوف! احتمالاً خیلی وقته ازش استفاده نشده.»

آتسویا: «خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟! یه‌جوری می‌گی انگار هنوز هم کسی برای این‌جا شیر...»

آتسویا ادامهٔ جمله‌اش را خورد و گفت: «هی کوهی! دستکش‌هات کو؟»

کوهی به میز اشاره کرد: «دستکش‌هام؟ اون‌جان.»

آتسویا: «کِی درشون آوردی؟»

کوهی: «وقتی داشتم نامه رو می‌نوشتم. آخه می‌دونی؟ وقتی دستکش دسته نوشتن واقعاً سخته...»

آتسویا از جایش بلند شد: «کره‌خر! اون کاغذ الان پر از اثر انگشته!»

کوهی: «اثر انگشت؟! کار اشتباهی انجام داده‌ام؟»

آتسویا کم مانده بود به صورت تپل و خنگ کوهی سیلی بزند: «آخرش پلیس می‌فهمه ما این‌جا قایم شده بودیم. اگه این خانم خرگوش ماه یا هر چی، نیاد نامه‌مون رو برداره، چه اتفاقی می‌افته؟ وقتی پلیس اثر انگشتت رو شناسایی کنه، کارت تمومه. اثر انگشتت رو از قبل دارن دیگه، درسته؟ از اون‌دفعه که به‌خاطر سرعت غیرمجاز جریمه شدی.»

کوهی: «اوه... راست می‌گی!»

آتسویا: «برای همین بود که بهت گفتم به این مزخرفات کاری نداشته باش.»

آتسویا چراغ‌قوه را از دست کوهی گرفت. از آشپزخانه گذشت و به‌سمت درِ پشتی رفت. سرِ جعبهٔ شیر محکم بسته بود. همان‌طور که کوهی گفت، خیلی سفت بود، ولی او موفق شد بازش کند. با

چراغ‌قوه‌اش داخل سبد را نگاه کرد، اما چیزی آن‌جا نبود. سرش را از لای درِ پشتی برد داخل و داد زد: «کوهِی! کجا انداختیش؟»

کوهِی، که داشت دستکش‌هایش را می‌پوشید، آمد پیش آتسویا: «منظورت چیه کجا انداختمش؟ داخل جعبه‌ست دیگه.»

آتسویا: «این‌جا نیست.»

کوهی: «هان؟ مگه می‌شه؟»

آتسویا: «شاید فکر کردی گذاشتیش داخل جعبه، اما از جعبه افتاده بیرون.»

کوهی: «عمراً! مطمئنم.»

آتسویا: «پس کجا رفته؟»

کوهی سرش را کج کرد: «نمی‌دونم.»

صدای قدم‌هایی که به‌سمت درِ پشتی می‌آمدند، شنیده می‌شد. شوتا آمد بیرون.

آتسویا پرسید: «چی شده؟ چه خبره؟»

شوتا: «صدایی از جلوی مغازه شنیدم. رفتم ببینم چیه که این رو زیر دریچه پیدا کردم.»

شوتا پاکت نامهٔ دیگری در دست داشت. رنگش پریده بود. آتسویا نفسش را حبس کرد.

چراغ‌قوه را خاموش کرد و با نوک پا به‌سمت حاشیهٔ خانه رفت. از داخل سایه نگاهی به‌سمت خیابان جلوی مغازه انداخت. هیچ‌کس آن‌جا نبود؛ نه الآن و نه چند دقیقه پیش.

از شما به‌خاطر جواب سریعتان ممنونم. بعد از این‌که دیشب نامه‌ام را در دریچهٔ پست شما انداختم، مطمئن بودم درخواستم از شما زیاده‌روی بوده است. بقیهٔ روز را با این نگرانی گذراندم که نکند مزاحمتان شده‌ام. این‌که جواب دادید خیالم را راحت کرد.

پیشنهاد شما منطقی است. اگر می‌توانستم، خیلی دلم می‌خواست او را با خودم ببرم، اما باتوجه‌به وضعیتش، متأسفانه این کار امکان‌پذیر نیست. تنها دلیلی که حال او بدتر نشده، این است که در بیمارستان تحت درمان است.

شاید بپرسید چرا نزدیک بیمارستان تمرین نمی‌کنم. متأسفانه، هیچ امکاناتی برای تمرین نزدیک بیمارستان وجود ندارد. فعلاً فقط روزهای تعطیلم می‌توانم به دیدنش بروم و هر بار برای ملاقات او ساعت‌ها در راه هستم.

زمان همچنان در حال گذر است و من به‌زودی عازم جلسهٔ تمرین بعدی‌ام خواهم بود. امروز به ملاقاتش رفتم.

گفت سخت تلاش کنم. من هم سرم را تکان دادم و گفتم همین کار را خواهم کرد، اما چیزی که واقعاً می‌خواستم بگویم این بود که نمی‌خواهم بروم. می‌خواهم همین جا بمانم. به‌سختی زبانم را نگه داشتم. می‌دانستم اگر این را بگویم، فقط باعث ناراحتی‌اش می‌شوم.

وقتی از او دورم، آرزو می‌کنم راهی وجود داشت که چهره‌اش را ببینم. گاهی اوقات توی خیال‌بافی‌هایم تلفن تلویزیونی دارم، از همان‌هایی که در مانگاها[۲] هست...

اما آرزو و خیال چه سودی برایم دارد؟

آقای نامیا، خیلی ممنون که به مشکلاتم گوش دادید. نوشتن آن‌ها بار سنگینی را از دوشم برداشت. به‌نظرم باید خودم راه‌حل مشکلاتم را پیدا کنم، اما اگر توصیه‌های دیگری دارید، لطفاً به من بگویید. اگر هم دیگر توصیه‌ای ندارید، لطفاً بدون تعارف بنویسید. دلم نمی‌خواهد مزاحم شما باشم.

در هر صورت، فردا دوباره جعبهٔ شیر را نگاه می‌کنم.

بسیار متشکرم.

خرگوش ماه

شوتا آخرین نفری بود که نامه را خواند. سرش را بالا آورد و دو بار پلک زد: «جریان چیه؟»

آتسویا گفت: «نظری ندارم. همچین اتفاقات مزخرفی چطور داره می‌افته؟»

کوهی حدس زد: «جوابه دیگه، درسته؟ از طرف خانم خرگوش.»

آتسویا و شوتا به او نگاه کردند و هم‌زمان پرسیدند: «ولی چطوری اومده این‌جا؟»

کوهی هاج‌وواج سرش را خاراند: «چطوری؟ ها...؟»

آتسویا با انگشت به‌طرف درِ پشتی اشاره کرد: «از وقتی نامه رو انداختی توی اون جعبه، هنوز پنج دقیقه هم نگذشته. وقتی رفتم جعبه رو ببینم، خبری از نامه نبود. حتی اگه توی این فاصله این خانم خرگوش اومده باشه و نامه رو برداشته باشه، باز فرصت نداشته جوابش رو بنویسه. باوجوداین، نامهٔ دومی ازش دریافت کردیم، اون هم به این زودی! این دیگه زیادی عجیبه.»

کوهی: «آره. عجیبه، اما نامه قطعاً مال خانم خرگوشه، درسته؟ آخه مستقیم به توصیهٔ من جواب داده.»

آتسویا جوابی نداشت. حق با کوهی بود. نامه را از دست شوتا قاپید و دوباره نگاهی سرسری به آن انداخت. امکان نداشت کسی بدون خواندن جواب کوهی این نامه را نوشته باشد.

شوتا با حرص داد کشید: «لعنتی! یعنی یکی داره سر کارمون می‌ذاره؟»

آتسویا با انگشت به سینهٔ شوتا زد: «همینه! گیر یه شوخی خرکی افتادیم.»

او نامه را کنار انداخت و درِ کمددیواری کناری‌شان را باز کرد. داخل کمد چیزی جز تشک و کارتن نبود.

شوتا پرسید: «آتسویا، داری چی‌کار می‌کنی؟»

آتسویا: «دارم نگاه می‌کنم ببینم کی این‌جا قایم شده. احتمالاً قبل از این‌که کوهی شروع به نوشتن کنه به حرف‌های ما گوش داده و زودتر جواب رو نوشته. شاید هم کسی این‌جا دستگاه شنود گذاشته. شما دو تا، برین اون‌ور رو نگاه بندازین.»

شوتا: «یه لحظه صبر کن. اصلاً کی همچین کاری انجام می‌ده؟»

آتسویا: «من از کجا بدونم؟! احتمالاً کسیه که از شوخی‌کردن با آدم‌هایی که دزدکی وارد این دخمه می‌شن لذت می‌بره.»

آتسویا با چراغ‌قوه‌اش داخل محراب را روشن کرد. شوتا و کوهی سر جایشان نشسته بودند.

آتسویا: «پاشین دیگه! کمک کنین این اطراف رو بگردم.»

شوتا با ناآرامی سری تکان داد: «نمی‌دونم داداش. نمی‌فهمم چرا کسی باید به خودش زحمت این کار رو بده.»

آتسویا: «خب من می‌دونم. به‌جز این چه توجیه دیگه‌ای هست؟»

شوتا که هنوز قانع نشده بود گفت: «شاید حق با تو باشه، ولی این‌که نامه از جعبه ناپدید شد چی؟»

آتسویا: «یه‌جور توهم بوده، مثل حقهٔ جادویی.»

شوتا: «حقهٔ جادویی؟!»

کوهِی بعد از این‌که نامهٔ دوم را دوباره خواند، سرش را بالا آورد: «این خانم خرگوشه یه‌جورهایی عجیب می‌زنه.»

آتسویا پرسید: «از چه لحاظ؟»

کوهِی: «خب می‌گه دلش می‌خواد تلفن تلویزیونی داشته باشه. نمی‌فهمم. مگه موبایل نداره؟ شاید نمی‌تونه باهاش تماس تصویری بگیره.»

شوتا: «احتمالاً اجازه نمی‌دن توی بیمارستان از موبایل استفاده کنه.»

کوهِی: «اما گفته توی مانگاها از این‌ها هست. به نظر می‌آد نمی‌دونه می‌شه با موبایل تماس تصویری گرفت.»

شوتا: «نه بابا! عمراً. مگه از پشت کوه اومده؟»

کوهِی به‌سمت میز رفت و گفت: «نه. همینه. بیاین بهش بگیم.»

آتسویا: «یه لحظه صبر کن. باز می‌خوای به نامه‌ش جواب بدی؟ این یارو داره سر کارمون می‌ذاره.»

کوهی: «هنوز که مطمئن نیستیم.»

آتسویا: «صددرصد یکی سر کارمون گذاشته. احتمالاً همین الان داره به حرف‌هامون گوش می‌ده تا نوشتن نامهٔ بعدی رو شروع کنه. صبر کن! یه لحظه وایستا.» فکری به ذهن آتسویا رسیده بود: «خیلی خب، کوهی، جواب نامه‌ش رو بده. فکری به سرم زد.»

شوتا پرسید: «این بار دیگه چه فکری؟»

آتسویا: «صبر کن. می‌بینی.»

کوهِی به‌زحمت نامه را نوشت و خودکار را کنار گذاشت: «تموم شد!»

شوتا از کنار شانهٔ کوهی نگاهی به نامه انداخت. طبق معمول، خطش خرچنگ‌قورباغه بود.

بابت نامهٔ دوم متشکرم. خبر خوبی برایت دارم. با بعضی از موبایل‌ها می‌شود تماس تصویری گرفت. همهٔ شرکت‌های سازنده حداقل یکی از این مدل موبایل‌ها دارند. فقط باید مطمئن شوی بیمارستان متوجه نشود.

کوهی پرسید: «خوبه؟»

آتسویا گفت: «آره. خوبه. هر چی بنویسی حله. فقط نامه رو بذار داخل پاکت.»

نامهٔ دوم خرگوش ماه، مثل نامهٔ اولش، پاکت نویی داشت که در جای گیرنده نوشته بود: خرگوش ماه. کوهی نامهٔ جدیدش را تا زد و داخل پاکت گذاشت.

آتسویا چراغ‌قوه را برداشت و به‌سمت درِ پشتی رفت: «این‌دفعه من هم می‌آم. شوتا، تو این‌جا بمون.»

وقتی از مغازه رفتند بیرون، آتسویا نگاه کرد تا مطمئن شود کوهی نامه را داخل جعبهٔ چوبی می‌گذارد.

آتسویا: «خیلی خب، کوهی، تو قایم شو و چشم از این جعبه برندار.»

کوهی: «حله. تو می‌خوای کجا بری؟»

آتسویا: «جلوی مغازه، تا اونی رو که نامهٔ بعدی رو می‌آره خوب ببینم.»

آتسویا از کنار خانه رد شد و از داخل سایه به خیابان نگاه کرد. هنوز خبری از کسی نبود. کمی بعد، احساس کرد کسی دارد از پشت به او نزدیک می‌شود. وقتی چرخید، شوتا را دید.

آتسویا: «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ بهت گفتم بمون داخل.»

شوتا: «کسی رو دیدی؟»

آتسویا: «نه هنوز. به‌نظرت اگه دیده بودم، این‌جا وامی‌ستادم؟!»

شوتا آشفته به نظر می‌رسید. دهانش باز بود.

آتسویا: «چه مرگته؟»

شوتا پاکت نامه‌ای نشانش داد: «یکی دیگه گرفتیم!»

آتسویا: «این دیگه چه کوفتیه؟»

شوتا زبانش را روی لب‌هایش کشید: «نظر خودت چیه؟ یه نامهٔ دیگه‌ست.»

بازهم از شما بابت جوابتان متشکرم. این‌که می‌دانم کسی هست که از مشکلاتم مطلع است، به من دلگرمی می‌دهد. خیلی متأسفم که این را می‌گویم، اما توصیهٔ شما تا حدی... البته بهتر است بگویم کاملاً، از درکم خارج بود. متأسفانه، آن‌قدر تحصیل‌کرده یا بافرهنگ نیستم که شوخی‌ای را که برای تقویت روحیه‌ام نوشته بودید درک کنم. هرچند از اعتراف‌کردن به این مسئله خجالت‌زده‌ام. مادرم همیشه به من می‌گفت اگر چیزی را نمی‌فهمی، فکر نکن مردم توضیحی به تو بدهکارند. سعی کن خودت موضوع را درک کنی. من همیشه سعی می‌کنم مشکلاتم را خودم حل کنم، اما این بار باید بگویم گیج شده‌ام.

اول از همه، موبایل چیست؟

باتوجه‌به املایش، فکر کردم شاید کلمه‌ای خارجی است، اما جایی پیدایش نکردم. اگر به زبان انگلیسی باشد، حدس می‌زنم مخفف کلمهٔ اتومبیل است، اما بعید می‌دانم. شاید به زبان دیگری است.

چون نمی‌دانم موبایل چیست، توصیهٔ باارزش شما را درک نمی‌کنم و مانند خوکی هستم که جلویش مروارید است. اگر بیشتر توضیح بدهید، ممنون می‌شوم.

می‌دانم که حتماً سرتان خیلی شلوغ است و متأسفم که دارم وقت شما را می‌گیرم.

خرگوش ماه

آن سه نفر پشت میز آشپزخانه نشستند. شوتا هر سه نامهٔ خرگوش ماه را در یک ردیف مرتب روی میز چید و گفت: «بیاین جمع‌بندی کنیم. نامهٔ کوهی دوباره از جعبه غیب شد و حتی با این‌که کوهی قایم شده بود و مثل عقاب جعبه رو تماشا می‌کرد، هیچ‌کی رو ندید که حتی به جعبه نزدیک بشه. آتسویا هم جلوی مغازه منتظر بود و همین اتفاق براش افتاد. یه‌جورهایی، نامهٔ سوم توی جعبهٔ پست ظاهر شد. تا این‌جا درسته؟»

آتسویا کوتاه گفت: «خب؟»

کوهی سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد.

شوتا انگشتش را بالا برد و نتیجه‌گیری کرد: «پس هیچ‌کی به خونه نزدیک نشده، اما نامهٔ کوهی ناپدید شده و نامهٔ جدیدی از طرف خانم خرگوش به دستمون رسیده. جعبهٔ شیر و کرکره رو بررسی کردیم، اما هیچ دریچهٔ مخفی‌ای ندارن، هیچی. خب، حالا همهٔ این‌ها ما رو به چی می‌رسونه؟»

آتسویا به پشتی صندلی تکیه داد و انگشت‌هایش را پشت سرش به هم گره کرد: «نمی‌دونیم ما رو به چی می‌رسونه. اگه می‌دونستیم، برای چی باید همچین بحثی می‌کردیم؟»

شوتا: «کوهی؟»

کوهی صورت گردش را چپ و راست کرد: «نظری ندارم.»

آتسویا: «شوتا چیزی به ذهنت رسیده؟»

شوتا به سه نامهٔ جلویش خیره شد: «اتفاق عجیبی داره می‌افته. خرگوش ماه نمی‌دونه موبایل چیه. فکر می‌کنه مخفف کلمهٔ خارجی یا همچین چیزیه.»

کوهی: «شاید دستمون انداخته.»

شوتا: «شاید.»

آتسویا: «حتماً همینه. توی این دوره زمونه دیگه همهٔ مردم ژاپن می‌دونن موبایل چیه.»

شوتا به نامهٔ اول اشاره کرد: «دربارهٔ این چی؟ این‌جا نوشته المپیک سال دیگه، اما بهش فکر کنین. تابستون یا زمستون امسال خبری از المپیک نیست. المپیک لندن همین تازگی‌ها بود.»

آتسویا فریاد کوچکی کشید: «گرفتم!»

بعد برای برای لاپوشانی صدای بلندش، قیافه‌اش را درهم کرد و انگشتش را زیر دماغش کشید: «تاریخش رو اشتباه کرده، همین!»

شوتا: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ باورش سخته که همچین اشتباهی کرده باشه. این بزرگ‌ترین رویداد زندگیشه. با حساب این قضیه و این‌که نمی‌دونه می‌شه تماس تصویری گرفت، مسئله عجیب‌تر از این حرف‌هاست.»

آتسویا: «موافقم... خب؟»

شوتا با صدای آرامی زمزمه کرد: «موضوع دیگه‌ای هم هست. خیلی عجیبه، اما یه دقیقه پیش که بیرون بودم، متوجهش شدم.»

آتسویا: «متوجه چی شدی؟»

شوتا لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «آتسویا، گوشیت رو نگاه کن. ساعت چنده؟»

آتسویا گفت: «گوشیم؟» بعد، گوشی‌اش را از جیبش درآورد و به صفحه‌اش نگاه کرد: «ساعت سه‌وچهل دقیقهٔ صبحه.»

شوتا: «درسته. پس بیشتر از یه ساعته که این‌جاییم.»

آتسویا: «آره. خب که چی؟»

شوتا: «خب، بیاین دنبالم.»

شوتا بلند شد و آن‌ها را از درِ پشتی به راه باریک بین خانه و گاراژ برد. به آسمان شب نگاه کرد و گفت: «وقتی رسیدیم این‌جا، ماه دقیقاً بالای سرمون بود.»

آتسویا: «آره. من هم متوجهش شدم. خب؟»

شوتا به صورت آتسویا خیره شد: «عجیبه، مگه نه؟ یه ساعت گذشته، اما ماه تکون نخورده.»

آتسویا لحظه‌ای کاملاً گیج شد. از چیزی که شوتا به آن اشاره می‌کرد سر درنمی‌آورد، اما وقتی فهمید، ضربان قلبش تند شد. صورتش گر گرفت و پشتش به لرز افتاد. دوباره گوشی‌اش را درآورد. صفحه‌نمایش ساعت سه و ۴۲ دقیقهٔ صبح را نشان می‌داد.

آتسویا: «این دیگه چه کوفتیه؟ چرا ماه تکون نمی‌خوره؟»

کوهی گفت: «شاید این‌موقع از سال ماه زیاد حرکت نمی‌کنه.»

شوتا پوزخند زد: «توی هیچ فصلی از این خبرها نیست.»

آتسویا نگاهش را از صفحه‌نمایش برداشت و به آسمان شب چشم دوخت. سر درنمی‌آورد چه اتفاقی دارد می‌افتد.

شوتا گفت: «این چی؟» و شروع کرد به وررفتن با گوشی‌اش. انگار داشت شماره می‌گرفت. چهره‌اش بی‌قرار بود. مدام پلک می‌زد و کاملاً تمرکز کرده بود.

آتسویا: «مشکل چیه؟ داری به کی زنگ می‌زنی؟»

شوتا در سکوت گوشی‌اش را به‌سمت آتسویا گرفت تا او گوش کند. آتسویا گوشی را نزدیک گوشش گرفت و صدای زنی را شنید.

«ساعت دو و ۳۶ دقیقهٔ بامداد است.»

هر سه نفر برگشتند داخل.

شوتا گفت: «گوشی خراب نیست. مشکل از خونه‌ست.»

آتسویا: «منظورت اینه که این‌جا چیزی هست که داره ساعت گوشی‌هامون رو مختل می‌کنه؟»

شوتا گفت: «فکر نکنم ساعت‌ها مشکلی داشته باشن. اون‌ها درست کار می‌کنن. مسئله اینه که

زمانِ درست رو نشون نمی‌دن.»

آتسویا اخم کرد: «چه چیزی باعث همچین اتفاقی می‌شه؟»

شوتا: «احتمالاً بین داخل و خارج این خونه شکاف زمانی هست. زمان به‌طور عادی جریان نداره. ممکنه احساس کنیم این‌جا زمان زیادی گذشته، اما اون بیرون فقط یه لحظه بوده.»

آتسویا: «منظورت چیه؟»

شوتا دوباره نگاهی به نامه انداخت و بعد به آتسویا نگاه کرد: «ما مطمئنیم که هیچ‌کس نزدیک خونه نشده، اما نامه‌های کوهِی ناپدید شده‌ان و نامه‌های خانم خرگوش همچنان ظاهر می‌شه. همچین چیزی باید غیرممکن باشه، اما از این زاویه بهش نگاه کنین: چی می‌شد اگه کسی نامهٔ کوهِی رو برمی‌داشت، می‌خوند و بعد با جوابش برمی‌گشت، ولی ما اون رو نمی‌دیدیم؟»

آتسویا پرسید: «نمی‌دیدیمش؟ یعنی چی؟ یعنی مثلاً زن نامرئی؟»

کوهِی فکری کرد: «آها! گرفتم! مثل روح، درسته؟ وایستا ببینم، این‌جا روح داره؟»

خودش را جمع‌وجور کرد و به اطراف اتاق نگاهی انداخت.

شوتا گفت: «نه نامرئیه و نه روحه. هر کی هست، مال این دوره نیست.» بعد به نامهٔ سوم اشاره کرد: «هر کی هست، مال زمان گذشته‌ست.»

آتسویا با عصبانیت گفت: «گذشته؟ چی داری بلغور می‌کنی واسه خودت؟»

شوتا: «به‌نظر من این‌طوریه که دریچهٔ پست و جعبهٔ شیر به گذشته وصل‌ان. وقتی کسی نامه‌ای داخل مغازهٔ اون زمان می‌ندازه، نامه این‌جا در زمان حال ظاهر می‌شه. وقتی هم نامه‌ای داخل جعبه می‌ذاریم، همین جا ولی در زمان گذشته ظاهر می‌شه. ازم نپرس چرا همچین اتفاقی می‌افته، اما وقتی همهٔ این‌ها رو کنار هم بذاریم، همه‌چی جور درمی‌آد. خانم خرگوش داره از زمان خیلی خیلی قبل برامون نامه می‌فرسته.»

آتسویا به تته‌پته افتاد. اصلاً نمی‌دانست چه بگوید. ذهنش برای درک موضوع مقاومت می‌کرد.

بالاخره گفت: «عمراً! غیرممکنه.»

شوتا: «باهات موافقم، اما توضیح دیگه‌ای وجود نداره. اگه فکر می‌کنی نظرم اشتباهه، سعی کن توضیح بهتری پیدا کنی؛ توضیحی که همهٔ این‌ها رو توجیه کنه.»

آتسویا توضیحی نداشت. چه توضیح دیگری برای این موقعیت بود؟ او کوهِی را به باد سرزنش

گرفت: «این‌که گیر همچین مخمصه‌ای افتاده‌ایم، همه‌ش تقصیر توئه که احساس کردی مجبوری جواب نامه‌ش رو بدی.»

کوهی: «شرمنده...»

شوتا: «کوهی رو سرزنش نکن. اگه حدسم درست باشه، وارد ماجرای بزرگی شدیم. ببین، این یعنی داریم با گذشته نامه ردوبدل می‌کنیم.»

چشم‌های شوتا برق می‌زد. آتسویا از حرف شوتا زیاد خوشش نیامد، اما نمی‌دانست باید چه‌کار کند. بلند شد و گفت: «بیاین. وقت رفتنه.» آن‌ها با تعجب به او نگاه کردند. شوتا علت را از او پرسید.

آتسویا: «با این قضیه مشکلی ندارین؟ اگه این از کنترلمون خارج بشه، توی بد مخمصه‌ای می‌افتیم. بیاین بریم. کلی جای دیگه هست که می‌تونیم توشون مخفی بشیم. تازه، هر چقدر هم این‌جا بگذره، صبح نمی‌شه. وقتی ساعت از کار افتاده، فایده‌ای نداره این‌جا منتظر بمونیم.»

دوستانش موافق نبودند. آن‌ها در سکوت سربه‌زیر نشسته بودند.

آتسویا فریاد زد: «الان دیگه چه مرگتونه؟ لعنتی‌ها! یه حرفی بزنین!»

شوتا سرش را بالا آورد. چشم‌هایش برق می‌زد: «من مدتی این‌جا می‌مونم.»

آتسویا: «چی؟ چرا؟»

شوتا شانه بالا انداخت: «هنوز دقیق نمی‌دونم چرا. تنها چیزی که می‌دونم اینه که ما درگیر چیز خارق‌العاده‌ای شده‌ایم. زیاد پیش نمی‌آد شانس‌هایی مثل این درِ خونهٔ آدم رو بزنه. حتی ممکنه تنها شانسم باشه. نمی‌خوام هدرش بدم. تو اگه می‌خوای، برو، اما من می‌مونم.»

آتسویا: «می‌خوای این‌جا چی‌کار کنی؟»

شوتا نگاهی به نامه‌های ردیف‌شده روی میز انداخت: «فعلاً چند تا نامهٔ دیگه می‌نویسم. صحبت‌کردن با آدمی از گذشته یه‌جورهایی خفنه.»

کوهی موافق بود: «آره، همینی که شوتا می‌گه. باید به خانم خرگوش کمک کنیم مشکلش رو حل کنه.»

آتسویا عقب‌عقب رفت و سرش را با تأسف تکان داد: «شماها خُلین. چه مرگتون شده؟ این‌که با کسی که معلوم نیست مال کدوم دوره‌ایه نامه ردوبدل کنین کجاش جالبه؟ بی‌خیال بشین. ولش کنین. اگه این ماجرا از کنترل خارج بشه، می‌خواین چی‌کار کنین؟ من نمی‌خوام هیچ نقشی توش داشته باشم.»

شوتا نگاه ملایم‌تری به او انداخت: «بهت گفتم که، اگه می‌خوای، برو.»

آتسویا آه عمیقی کشید. می‌خواست اعتراض کند، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد. بعد گفت: «به درک! بعداً نگین بهتون هشدار ندادم.» با عصبانیت به اتاق تاتامی برگشت تا کیفش را بردارد و بدون این‌که حتی نگاهی به دوستانش بیندازد، از درِ پشتی رفت. بیرون مغازه، نگاهی به آسمان و ماه کامل انداخت. ماه تکان نخورده بود. گوشی‌اش را درآورد. وقتی یادش آمد که ساعت گوشی‌اش به‌طور خودکار است، بی‌خیال تنظیمش شد و به صفحهٔ گوشی نگاه کرد. از زمانی که زنگ زدند تا از ساعت مطمئن شوند، یک دقیقه هم نگذشته بود.

آتسویا به‌تنهایی در تاریکی خیابان کم‌نور قدم می‌زد. هوای شب سرد بود، اما گونه‌هایش سرخ شده بود و سردی هوا برایش اهمیتی نداشت. فکر کرد: «امکان نداره.» دریچهٔ پست و جعبهٔ شیر برای ارسال و دریافت نامه در طول زمان؟ زنی که اسمش خرگوش ماه است؟ چه چرت‌وپرت‌هایی! درست است که قطعات پازل با هم جور درمی‌آیند، اما این دلیل نمی‌شود چنین اتفاقی واقعاً در حال رخ‌دادن باشد. حتماً اشتباهی شده. کسی دارد آن‌ها را سر کار می‌گذارد.

حتی اگر بر فرض حرف شوتا درست باشد، بهترین کار این است که کاری به این مزخرفات فراطبیعی نداشته باشند. در بدترین حالت، اگر اتفاق بدی بیفتد، هیچ‌کس برای نجاتشان نخواهد آمد. آن‌ها باید هوای هم را می‌داشتند. این تنها دلیلی بود که تا این‌جا پیش آمده بودند. هیچ‌وقت از تکیه‌کردن به دیگران چیز خوبی عایدشان نشده بود، چه برسد به کسی که از گذشته است. این زن نمی‌توانست کاری برای آن‌ها بکند.

بعد از چند دقیقه، وارد خیابان عریض‌تری شد. تک‌وتوک ماشین به چشم می‌خورد. کمی جلوتر، چراغ‌های سوپرمارکتی روشن بود. یاد ناله‌های رقت‌بار کوهیِ از سر گرسنگی افتاد. اگر بیشتر از این بیدار بمانند، گرسنه و گرسنه‌تر می‌شوند. چرا چنین تصمیمی گرفتند؟ از سوی دیگر، اگر زمان نگذرد، شاید هیچ‌وقت گرسنه نشوند.

او می‌دانست که اگر این وقت شب وارد مغازه شود، فروشنده بی‌شک چهره‌اش را به خاطر می‌سپارد و حتی اگر طرف یادش نماند، دوربین‌ها قیافه‌اش را ثبت می‌کنند.

فکر کرد: «بی‌خیالِ اون دو تا. یه فکری به حال خودشون می‌کنن.»

بیرون مغازه ایستاد. کسی به‌جز مردی که شیفت شب کار می‌کرد توی مغازه نبود.

آهی کشید: «لعنت به این دلِ نازکم!»

کیفش را پشت سطل زباله پنهان کرد و درِ شیشه‌ای مغازه را باز کرد. سریع رفت و برگشت. تنها کاری که کرد، این بود که چند کوفته‌برنجی، کیک، کلوچه و نوشابه خرید. کارمند مغازه پسر جوانی بود، اما حتی سرش را بالا نیاورد که به آتسویا نگاه کند. شاید دوربین‌ها چهره‌اش را ثبت کرده باشند، اما خریدکردن در این ساعت چیزی نبود که توجه پلیس را جلب کند. کدام مجرمی چنین ریسکی می‌کند؟ مسلماً هیچ‌کس. حداقل این چیزی بود که آتسویا سعی داشت به خودش بگوید.

کیفش را برداشت و مسیری را که آمده بود برگشت. می‌خواست خوراکی‌ها را به دوستانش بدهد و دوباره از آن‌ها جدا شود. قصد نداشت در آن خانهٔ عجیب‌غریب و مرموز بماند.

طولی نکشید که به خانه رسید. خوشبختانه، در راه به کسی برنخورد. نگاهی به بالا تا پایین خانه انداخت. بعد دریچهٔ پست را که جوش داده شده بود، بررسی کرد. اگر در این لحظه نامه‌ای داخل دریچه می‌انداخت، نامه سر از چه سالی درمی‌آورد؟

از راه باریک بین خانه و گاراژ عبور کرد و به پشت خانه رفت. در باز بود. نگاهی به داخل انداخت و

بعد وارد شد. کوهیِ با خوشحالی فریاد زد: «وای! آتسویا! برگشتی؟ بعد از یه ساعت کم‌کم داشتیم نگران می‌شدیم که نکنه واقعاً ترکمون کردی.»

آتسویا به گوشی‌اش نگاه کرد: «یه ساعت؟! تازه پونزده دقیقه گذشته. بعد هم، من برنگشته‌ام که بمونم. فقط براتون خوراکی آورده‌ام.»

کیسهٔ خوراکی‌ها را روی میز انداخت: «نمی‌دونم تا کی می‌خواین این‌جا بمونین.»

چهرهٔ کوهی درخشید: «ایول!» مشتاقانه یک کوفته‌برنجی برداشت.

آتسویا به شوتا هشدار داد: «اگه این‌جا بمونین، هیچ‌وقت صبح رو نمی‌بینین.»

شوتا: «می‌دونم، ولی راه‌حلی براش پیدا کردیم.»

آتسویا: «راه‌حل؟»

شوتا: «دیدی درِ پشتی کامل باز بود؟»

آتسویا: «خب...»

شوتا: «خب، اگه در رو باز بذاریم، زمان داخل و خارج از این‌جا با سرعت یکسان می‌گذره. من و کوهی کلی چیز مختلف امتحان کردیم و فهمیدیم این روش نتیجه می‌ده. برای همینه که فقط یه ساعت گذشته.»

آتسویا: «درِ پشتی، ها...؟»

آتسویا نگاهی به در انداخت: «چه کوفتی باعث می‌شه این‌طوری کار کنه؟ این خونه چه مرگشه؟»

شوتا: «مطمئن نیستم، اما حالا دیگه دلیلی نداره این‌جا نمونی. می‌تونیم تا صبح این‌جا بمونیم.»

کوهی تأیید کرد: «راست می‌گه. بهتره با هم بمونیم.»

آتسویا: «شرط می‌بندم همهٔ این کارها رو کردین فقط برای این‌که واسه دوست عجیبتون نامه بنویسین.»

شوتا: «خب که چی؟ اگه اذیتت می‌کنه، مشارکت نکن، اما می‌خوایم نظرت رو دربارهٔ چیز کوچیکی بدونیم.»

آتسویا با شک به شوتا نگاه کرد: «نظر من؟!»

شوتا: «بعد از این‌که رفتی، سومین نامه‌مون رو نوشتیم. بعد جوابش رو گرفتیم. بیا خودت نگاهی بهش بنداز.»

آتسویا به شوتا و کوهی نگاه کرد. هر دوی آن‌ها با چشم‌های مظلوم به او خیره شده بودند.
آتسویا گفت: «باشه. می‌خونمش، اما فقط همین و بس. اصلاً شما چی بهش گفتین؟»
شوتا گفت: «این پیش‌نویس نامه‌ایه که براش فرستادیم.» بعد کاغذ را به آتسویا داد.
این بار شوتا نامه را نوشته بود. دست‌خطش راحت خوانده می‌شد و نکات دستوری را هم رعایت کرده بود.

فکرت را درگیر موبایل نکن. زیاد مهم نیست.
لطفاً کمی بیشتر دربارهٔ خودت و نامزدت بگو.
در چه کاری استعداد دارید؟ آیا علایق مشترکی دارید؟ تازگی‌ها سفر رفته‌اید؟ فیلم جدیدی دیده‌اید؟ اگر به موسیقی علاقه دارید، اخیراً چه آهنگ‌هایی را گوش داده‌اید؟

اگر این چیزها را به من بگویی، توصیه‌ای متناسب با شما می‌گویم. (بابت تفاوت دست‌خط ببخشید. چیز نگران‌کننده‌ای نیست.)

خواربارفروشی نامیا
آتسویا: «هدفت چی بود؟ چرا این سؤال‌ها رو پرسیدی؟»
شوتا: «ببین، اول از همه باید مشخص کنیم خانم خرگوش از چه زمانی داره نامه می‌نویسه. تا موقعی که مطمئن نشیم، نمی‌دونیم اوضاعش چطوری‌هاست.»
آتسویا: «خب چرا همین رو ازش نمی‌پرسین؟ مثلاً بگین 'هی! الان چه سالیه'؟»
به نظر می‌رسید شوتا از سؤال آتسویا حرصش درآمده: «خودت رو بذار جای اون. خانم خرگوش که نمی‌دونه دقیقاً چه خبره. اگه یهویی همچین چیزی ازش بپرسیم، فکر می‌کنه دیوونه‌ایم.»
آتسویا لب‌هایش را به هم فشرد و گونه‌اش را خاراند. نمی‌توانست مخالفت کند: «باشه. خب، در جواب چی گفت؟»

شوتا پاکتی از روی میز برداشت: «بیا خودت ببین.»
آتسویا که کنجکاو شده بود، نامه را از پاکت درآورد و آن را باز کرد.
بابت توصیه‌های مستمرتان متشکرم. من دربارهٔ موبایل تحقیق کردم و از دوستانم هم پرسیدم، اما هنوز نفهمیده‌ام چیست. دربارهٔ این موضوع واقعاً کنجکاوم، اما حرف شما را گوش می‌کنم که گفتید فکرم را درگیرش نکنم و سعی می‌کنم از ذهنم خارجش کنم. اگر بعداً به من بگویید موبایل چیست،

ممنون می‌شوم.

البته که خوشحال می‌شوم کمی از خودمان به شما بگویم.

همان‌طور که در نامهٔ اولم اشاره کردم، من ورزش‌کارم. نامزدم هم قبلاً در همین رشتهٔ ورزشی فعالیت می‌کرد. این‌طوری با هم آشنا شدیم. او هم یک بار نامزد شرکت در المپیک شد، اما به‌جز این، ما دو تا آدم عادی هستیم. هر دو دوست داریم به سینما برویم. امسال فیلم سوپرمن[۵] و راکی ۲[۶] را دیدیم. فیلم بیگانه[۷] را هم دیدیم. او گفت که از این فیلم لذت برده، اما زیاد باب سلیقهٔ من نبود.

هر دو خیلی موسیقی گوش می‌دهیم. اخیراً به آهنگ‌های گودیه‌گو[۸] و گروه ستاره‌های جنوبی[۹] گوش می‌دهم. آهنگ «الی، عشق من»[۱۰] عالی است، مگر نه؟

نوشتن این‌ها و به یاد آوردن روزهای خوب قدیم (قبل از این‌که نامزدم بیمار شود) روحیه‌ام را بهتر می‌کند. شاید هدف شما از پرسیدن این سؤال‌ها همین بوده. به‌هرحال، با اطمینان می‌گویم که این تبادل نامه به من روحیه می‌دهد. لطفاً اگر می‌توانید، فردا هم نامه بنویسید.

خرگوش ماه

آتسویا خواندن نامه را تمام کرد و زیر لب گفت: «ها! که این‌طور! بیگانه؟ الی، عشق من؟ خب این‌ها تقریباً نشون می‌ده مال کدوم دوره‌ست. دوروبر وقتی که والدینمون هم‌سن‌وسال ما بودن.»

شوتا سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد: «آره. الان با گوشی هم نگاه کردم. البته همین الان که نه. این‌جا آنتن نمی‌ده. باید بری بیرون تا از اینترنت استفاده کنی. به‌هرحال، هر سه فیلمی که گفت سال ۱۹۷۹ توی ژاپن منتشر شدن. 'الی، عشق من' هم همین‌طور.»

آتسویا شانه بالا انداخت: «خب پس معلوم شد؛ سال ۱۹۷۹.»

شوتا: «درسته. یعنی المپیکی که خانم خرگوش می‌خواد توش شرکت کنه می‌شه المپیک سال ۱۹۸۰.»

آتسویا: «آره. خب مشکل چیه؟»

شوتا در سکوت به آتسویا زل زد.

آتسویا پرسید: «چه خبره؟ چیزی روی صورتمه که این‌طوری نگاه می‌کنی؟»

شوتا: «واقعاً نمی‌دونی؟ حدس می‌زدم کوهی ندونه، اما انتظار نداشتم تو هم ندونی.»

آتسویا: «منظورت چیه؟ یالا بگو دیگه.»

شوتا نفس عمیقی کشید و گفت: «المپیک سال ۱۹۸۰ توی مسکو برگزار شد. این همون المپیکی بود که ژاپن تصمیم گرفت تحریمش کنه.»

البته که آتسویا دربارهٔ تحریم می‌دانست. شاید نمی‌دانست تحریم مربوط به المپیک ۱۹۸۰ بوده، اما اهمیتی نداشت.

سال ۱۹۸۰ اوج جنگ سرد بود. اوضاع زمانی وخیم شد که اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان حمله کرد و ایالات متحدهٔ امریکا در واکنش به این اتفاق، اعلام کرد المپیک را تحریم می‌کند و از بقیهٔ کشورهای غربی نیز خواست از این تصمیم پیروی کنند. ژاپن تا آخرین لحظه تصمیم‌گیری خود را به تأخیر انداخت، اما درنهایت کوتاه آمد و به اعتراض پیوست. البته، این چیزی بود که شوتا بعد از مشورت با گوشی‌اش گفت. آتسویا این ماجرا را این‌قدر با جزئیات نشنیده بود.

آتسویا: «خب این مشکل خرگوش ماه رو حل نمی‌کنه؟ اگه ژاپن قرار نیست توی المپیک سال دیگه شرکت کنه، بهتره به‌کلی رقابت‌ها رو فراموش کنه و تمام وقتش رو برای مراقبت از نامزدش بذاره. چرا همین رو بهش نگیم؟»

به‌نظر شوتا پیشنهاد آتسویا خوب نبود: «حتی اگه بهش بگیم، عمراً حرفمون رو باور کنه. منظورم اینه که من خوندم ورزش‌کارهای المپیک ژاپن همه‌شون تا زمانی‌که تحریم به‌طور رسمی به مردم اعلام نشد، فکر می‌کردن قراره توی المپیک شرکت کنن.»

آتسویا گفت: «اگه بهش بگیم ما از آینده‌ایم...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت و صورتش درهم شد: «بی‌خیال! اگه این رو بگیم، فکر می‌کنه کل این ماجرا شوخیه.»

هوفی کرد و با مشت روی میز کوبید.

کوهی بالأخره چیزی گفت: «اهم! بچه‌ها؟ اصلاً لازمه بگیم؟»

آتسویا و شوتا نگاهی به او انداختند.

کوهی سرش را خاراند و گفت: «اوم... منظورم اینه که چرا دلیل واقعی رو بهش بگیم؟ نمی‌شه بگیم به‌نظر ما باید بی‌خیال تمرینات سختش بشه تا از نامزدش مراقبت کنه؟ یا ایده‌م مسخره‌ست؟»

آتسویا و شوتا به هم نگاه کردند. تشخیص این‌که کدام‌یک از آن‌ها زودتر به‌نشانهٔ تأیید سر تکان داد سخت بود.

شوتا به کوهی اطمینان داد: «نه. ایدهٔ خوبیه. اصلاً مسخره نیست. راهش همینه. خرگوش ماه دنبال توصیه‌ست، چون شک داره چی‌کار کنه. داره دست به دامن هر چیزی میشه. دلیلی نداره بهش

بگیم چرا. مستقیم بهش می‌گیم اگه عاشقشه، باید تا آخر کنارش بمونه. مطمئنم نامزدش هم ته قلبش همین رو می‌خواد.»

شوتا خودکار را برداشت، چند خط نوشت و بعد گفت: «این چطوره؟»

تقریباً همان چیزی را نوشته بود که آتسویا الآن گفته بود.

آتسویا: «به‌نظرم خوبه.»

شوتا: «حله.»

بعد نامه را برداشت، از درِ پشتی بیرون رفت و در را پشت سرش بست. آتسویا و کوهِی صدای بازشدن درِ جعبهٔ شیر و سپس بسته‌شدن آن را با صدای تق شنیدند.

لحظه‌ای بعد، چیزی در جعبه افتاد. آتسویا رفت بیرون تا نگاهی بیندازد. در جعبهٔ کنار کرکره، نامهٔ دیگری پیدا کرد.

خیلی ممنون بابت نامه.

راستش را بخواهید، انتظار نداشتم چنین جواب رک‌وراستی دریافت کنم. البته این‌طور نبود که انتظار جواب مبهم داشته باشم، اما می‌دانید؟ فکر می‌کردم پایان توصیه‌تان را بازتر بگذارید و خودم مجبور باشم تصمیم نهایی را بگیرم. گمانم شما چیزی را نیمه‌تمام نمی‌گذارید. برای همین است که همه با دغدغه‌هایشان به سراغ شما می‌آیند و بزرگ‌ترین رازهایشان را به شما می‌گویند.

«اگر دوستش داری، تا آخر کنارش بمان.»

این جمله واقعاً من را تحت‌تأثیر قرار داد. می‌دانم این حرف درست است. جای بحث ندارد، اما احساس می‌کنم جملهٔ «این همان چیزی است که او واقعاً از ته قلبش می‌خواهد» زیاد درست نیست.

امروز که با او تماس گرفتم، می‌خواستم همان‌طور که شما توصیه کرده بودید بگویم می‌خواهم از رقابت کنار بکشم، اما او که انگار از قصدم خبر داشت، زودتر حرفش را پیش کشید و گفت اگر فرصت زنگ‌زدن دارم، باید این وقت را صرف تمرین کنم، یک کلام! او گفت از شنیدن صدای من خوشحال است، اما این‌که می‌داند در همین حین که داریم صحبت می‌کنیم، رقبایم دارند از من پیشی می‌گیرند، عذابش می‌دهد.

من دودلم.

می‌ترسم اگر بی‌خیال المپیک شوم، او به‌قدری شوکه و غمگین شود که وضعیتش را بدتر کند. تا زمانی که مطمئن نشوم چنین اتفاقی نمی‌افتد، به خودم اجازهٔ این کار را نمی‌دهم.

شاید به‌خاطر این که چنین احساسی دارم رقت‌انگیزم.

خرگوش ماه

آتسویا نامه را تمام کرد و به سقف تارعنکبوت‌بسته نگاهی انداخت.

آتسویا: «نمی‌فهمم. دردش چیه؟ اگه نمی‌خواد به توصیهٔ ما گوش بده، پس اصلاً چرا از اول ازمون توصیه خواست؟»

شوتا آهی کشید: «ما فقط همین‌قدر از دستمون برمی‌آد. خرگوش ماه که نمی‌دونه توصیهٔ ما از آینده‌ست.»

کوهی که روی نامه تمرکز کرده بود، حدس زد: «اگه بهش زنگ زده، یعنی جاییه که نمی‌تونه از نزدیک اون رو ببینه. دلم براش می‌سوزه.»

آتسویا: «من از دست این مرده عصبانی‌ام. چرا درک نمی‌کنه خانم خرگوش توی چه وضعیه؟ المپیک مثل مسابقات مدرسه‌ایه، فقط زیادی گنده‌ش کرده‌ان. چند تا مسابقه‌ست دیگه، درسته؟ چطور ازش انتظار داره وقتی نامزدش زجر می‌کشه، روی تمرین تمرکز کنه؟ برام مهم نیست چقدر مریضه. این که به خانم خرگوش فشار می‌آره تمرین کنه واقعاً خودخواهانه‌ست.»

شوتا: «خود یارو هم اوضاعش سخته. اون می‌دونه رؤیای خرگوش ماه اینه که توی المپیک شرکت کنه. مطمئنم اگه مجبورش کنه از مسابقات کنار بکشه، واقعاً احساس عذاب وجدان بهش دست می‌ده. اون داره با احساسات خودش مقابله می‌کنه و در ظاهر خودش رو سرسخت نشون می‌ده. شاید هم نیتش خوبه، اما داره زیاده‌روی می‌کنه.»

آتسویا: «این همون چیزیه که باهاش مشکل دارم. مرده عاشق اینه که علیه ضعف‌های خودش بجنگه.»

شوتا: «این‌طوری فکر می‌کنی؟»

آتسویا: «شک ندارم. شبیه قهرمانِ زن داستان‌های تراژیکه، البته از جنس مذکرش. فقط می‌خواد همچین نقشی رو بازی کنه.»

شوتا نامه‌ها را کنار زد تا میز خلوت شود: «خب، در جواب چی بنویسیم؟»

آتسویا: «بهش بگو لازمه چشم‌های نامزدش رو باز کنه. این قدم اوله. باید رک بهش بگه این فقط مسابقه‌ست و واقعاً دلیل نمی‌شه به‌خاطرش نامزدش رو تحت فشار بذاره. المپیک فقط نسخهٔ باکلاس‌تر مسابقات مدرسه‌ایه. ارزشش رو نداره این‌قدر بابتش جوگیر بشه.»

شوتا که خودکار دستش بود به آتسویا خیره شد: «عمراً بتونیم بهش بگیم همچین چیزی رو به نامزدش بگه.»

آتسویا: «حالا هرچی. این چیزیه که باید به یارو بگه.»

شوتا: «غیرمنطقی نباش. اگه به همین راحتی بود که توی نامه‌ش این‌قدر ناراحت به نظر نمی‌رسید.»

آتسویا با دو دست به موهایش چنگ زد: «چقدر روی مخه!»

کوهِی دوباره پرید وسط بحث: «چطوره از یکی دیگه بخواد به نامزدش بگه؟»

شوتا: «یکی دیگه به‌جاش بگه؟ کی؟ به کس دیگه‌ای جز ما دربارهٔ وضعیت نامزدش نگفته.»

کوهی اضافه کرد: «حالا که بحثش شد، چرا به خانواده‌هاشون نمی‌گه؟ اگه به اون‌ها بگه، مطمئنم طرفِ خانم خرگوش رو می‌گیرن.»

آتسویا بشکنی زد: «راست می‌گی! خانوادهٔ خودش، خانوادهٔ نامزدش، فرقی نداره کدوم. باید به یکی بگه. اگه بدونن چه خبره، هرگز بهش نمی‌گن دنبال شرکت توی المپیک باشه. شوتا، این رو هم به نامه اضافه کن.»

شوتا گفت «حله» و شروع به نوشتن کرد.

درک می‌کنم چرا دودل شده‌ای، اما لطفاً این بار به من اعتماد کن. بیشتر از این فکرت را درگیرش نکن و توصیهٔ من را جدی بگیر.

ساده بخواهم بگویم، کار نامزدت اشتباه است.

باید در نظر داشته باشی این مسابقه فقط بازی است. درنهایت، المپیک صرفاً نسخهٔ بزرگ‌تری از مسابقات مدرسه‌ای است. رک بگویم، این‌که زمان ارزشمندت را به‌جای این‌که کنار نامزدت باشی، برای بازی‌های المپیک تلف کنی، احمقانه است. باید کاری کنی او متوجه این موضوع بشود. اگر امکانش را داشتم، با کمال میل از طرف تو این را به او می‌گفتم، اما متأسفانه برایم مقدور نیست.

کاری که باید انجام بدهی این است که قضیه را به خانوادهٔ خودت یا نامزدت بگویی. وقتی دربارهٔ

وضعیتش به آن‌ها خبر بدهی، مطمئناً طرف تو را خواهند گرفت. این تنها راه است. باید قبول کنی. از المپیک انصراف بده. هیچ‌کس تو را به‌دلیل انصراف‌دادن سرزنش نخواهد کرد. فقط انجامش بده. بعداً از این‌که این کار را کردی خوشحال خواهی شد.

خواربارفروشی نامیا

شوتا رفت بیرون تا نامه را در جعبهٔ شیر بیندازد. بعد، از درِ پشتی برگشت داخل: «این دفعه خیلی رک گفتیم. دیگه باید مسئله حل بشه.»

آتسویا به‌طرف داخل مغازه داد زد: «کوهی، چیزی اومد؟»

کوهی هم با فریاد گفت: «هنوز نه!»

شوتا اخم کرد: «چیزی نیومده؟ چه عجیب! بقیهٔ نامه‌ها درجا جوابشون اومد. شاید درِ پشتی رو قشنگ نبستیم.» بلند شد تا نگاهی به در بیندازد.

کوهی از داخل سایه‌های جلوی مغازه فریاد کشید: «صبر کن! اومد!» با نامه به آشپزخانه برگشت.

خرگوش ماهم. من را یادتان هست؟ خیلی شرمنده‌ام که جوابم یک ماه طول کشید.

می‌خواستم بلافاصله جواب بدهم، اما تازه اردوی تمرینی را شروع کرده بودم. البته فکر کنم این فقط بهانه است. راستش را بخواهید، نمی‌دانستم چه بنویسم.

از حرفتان که گفتید کار نامزدم اشتباه است، غافل‌گیر شدم. شما حرفتان را رک‌وپوست‌کنده می‌گویید، حتی اگر آدم از بیماری لاعلاج رنج ببرد. با خواندن جوابتان میخکوب شدم. احساس می‌کنم یکی‌دو چیز از شما یاد گرفتم.

شاید دربارهٔ این‌که المپیک فقط بازی است حق با شما باشد... نه. می‌دانم حق با شماست. ممکن است خودمان را بابت چیزی که احتمالاً هیچ اهمیتی ندارد نگران کرده باشیم، اما من هیچ‌وقت نمی‌توانم این را به او بگویم. درک می‌کنم برای بیشتر مردم مهم نیست، ولی ما دو تا زمانی با هم برای المپیک تمرین می‌کردیم. ما طوری برای المپیک تلاش می‌کردیم که انگار زندگی‌مان به آن بستگی دارد.

دربارهٔ این‌که به خانواده‌مان بگوییم درست می‌گویید. این کار را باید انجام بدهیم، اما حالا نه.

خواهر کوچک‌تر نامزدم به‌تازگی بچه‌دار شده و والدینش هنوز در شادی نوه‌دارشدن هستند. او می‌خواهد بگذاریم آن‌ها کمی بیشتر از این شادی لذت ببرند. من می‌فهمم چرا چنین احساسی دارد.

در این اردوی تمرینی فرصت داشتم چند بار با او تماس بگیرم. وقتی می‌گویم چقدر سخت مشغول تمرین هستم، خیلی خوشحال می‌شود. امکان ندارد این خوشحالی تظاهری باشد.

شاید هم بالأخره باید بی‌خیال المپیک شوم، از تمرین انصراف بدهم و تمام‌وقت به نیازهای او رسیدگی کنم. شاید او بیشتر از هر چیزی به این نیاز داشته باشد.

هر چه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کنم، بیشتر سردرگم می‌شوم.

آتسویا دلش می‌خواست فریاد بزند. این نامه خونش را به جوش آورده بود: «چه مزخرفی توی اون کله‌ش می‌گذره؟ ما بهش می‌گیم بی‌خیال بشه، بعد می‌ره اردوی تمرینی؟ وقتی توی اردوئه اگه نامزدش بمیره، می‌خواد چی‌کار کنه؟»

کوهِی دلیل آورد: «اگه توی اردو شرکت نمی‌کرد، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونست توی چشم‌هاش نگاه کنه.»

آتسویا: «اما اردورفتن اصلاً چه فایده‌ای داره؟ این چرت‌وپرتی که گفت «هرچی بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر سردرگم می‌شم» دیگه چیه؟ ما واضح و شفاف براش توضیح دادیم. چرا به حرفمون گوش نمی‌ده؟»

شوتا گفت: «خانم خرگوش با این روش می‌خواد نشون بده چقدر براش مهمه. دلش نمی‌خواد کسی باشه که رؤیاهای نامزدش رو نابود می‌کنه.»

آتسویا: «خب رؤیاهاش هم قرار نیست محقق بشه. در هر صورت، قرار نیست به المپیک بره. تُف توش! چطوری این رو توی کله‌ش فرو کنیم؟»

آتسویا از روی کلافگی پاهایش را تکان می‌داد.

کوهِی پیشنهاد داد: «اگه آسیب ببینه چی؟ اگه به‌خاطر آسیب مجبور بشه از تمرین کنار بکشه، نامزدش هم دیگه بی‌خیال قضیه می‌شه.»

آتسویا موافقت کرد: «راست می‌گی. ایدهٔ خوبیه.»

شوتا اعتراض کرد: «اصلاً هم ایدهٔ خوبی نیست! این یعنی هنوز هم نمی‌تونه آرزوی آخر نامزدش رو برآورده کنه. این چیزیه که خانم خرگوش بیشتر از همه نگرانشه.»

آتسویا دماغش را چین انداخت: «می‌شه یه بار هم که شده دربارهٔ این آرزوی لعنتی ورور نکنی؟ این آرزو تنها چیزی نیست که یارو توی زندگی می‌خواد.»

ناگهان چشم‌های شوتا بازِ باز شد، انگار راه‌حلی پیدا کرده بود: «همینه! باید به نامزدش بگه زندگی فقط المپیک نیست. باید رؤیاش رو به‌سمت چیز دیگه‌ای جهت بده. مثلاً...» لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «بچه!»

آتسویا: «کدوم بچه؟»

شوتا: «بچهٔ خودشون! بهش می‌گیم به نامزدش بگه بارداره و پدر بچه اونه. این‌طوری مجبور می‌شه از المپیک کناره‌گیری کنه. نامزدش یکی از رؤیاهاش رو از دست می‌ده؛ اما به رؤیای پدرشدن فکر می‌کنه. این‌طوری انگیزه برای زندگی‌کردن داره.»

آتسویا به این موضوع فکر کرد. آن‌قدر خوشش آمد که دست‌هایش را به هم زد: «شوتا، می‌دونستی تو نابغه‌ای؟! بیاین همین کار رو بکنیم. این نقشه عالیه. نامزدش فقط شش ماه دیگه زنده‌ست. خانم خرگوش بهش دروغ می‌گه و اون هیچ‌وقت نمی‌فهمه دروغی در کار بوده.»

شوتا گفت: «باشه!» پشت میز نشست تا دوباره شروع به نوشتن کند.

آتسویا احساس می‌کرد این بار دیگر همه‌چیز درست می‌شود. مشخص نبود بیماری نامزد خرگوش ماه چه زمانی تشخیص داده شده، اما باتوجه‌به نامه‌ها احتمالاً مدت زیادی نگذشته بود. او حدس زد تا قبل از تشخیص بیماری، زندگی آن دو عادی بوده، که یعنی قطعاً رابطه هم داشته‌اند. حتی اگر از وسایل پیشگیری استفاده کرده باشند، باز امکان بارداشدن وجود دارد و می‌شود بدون واردشدن به جزئیات، به این موضوع اشاره کرد.

در کمال تأسف، باتوجه‌به محتوای نامه‌ای که داخل دریچهٔ پست افتاد، به نظر نمی‌رسید خرگوش ماه متقاعد شده باشد.

نامه‌تان را خواندم. از ایدهٔ شما غافل‌گیر شدم. چنین چیزی هیچ‌وقت به فکر خودم نمی‌رسید، اما پیشنهادتان واقعاً نظرم را جلب کرد. پیداکردن رؤیای جدید برای او قطعاً راه‌حل خوبی است. او هیچ‌وقت مجبورم نمی‌کند به‌خاطر المپیک بچه‌مان را سقط کنم. او می‌خواهد من بچهٔ سالمی داشته باشم، اما متأسفانه این نقشه چند مشکل دارد. مشکل اول زمان‌بندی این بارداری است. آخرین‌باری که با هم خوابیدیم، حداقل سه ماه پیش بود. اگر الان ناگهانی بگویم بارداریم، مشکوک می‌شود. اگر بخواهد ثابت کنم بارداریم چه؟

می‌دانم اگر حرفم را باور کند، به خانواده‌اش می‌گوید. البته که باید به خانوادهٔ خودم هم بگوییم. این خبر بین اقوام و آشناها می‌پیچد و همه باخبر می‌شوند، اما امکان ندارد به همهٔ آن‌ها بگویم قضیهٔ بچه دروغ است. در آن صورت، باید به همه توضیح بدهم که اصلاً چرا از اول دروغ گفته‌ام. من بازیگر خوبی نیستم و در دروغ‌گویی از آن‌هم بدترم. همه به‌محض شنیدن خبر بارداری من فوق‌العاده خوشحال خواهند شد. مطمئن نیستم بلد باشم طوری رفتار کنم که متوجه نشوند. باید

برآمدگی ساختگی هم برای شکمم درست کنم، چون دیگران متوجه خواهند شد شکمم هنوز صاف است، اما مطمئنم از پس این کار هم برنمی‌آیم.

مشکل مهم دیگری هم هست. اگر بیماری او کندتر از حد انتظار پیشرفت کند، احتمال دارد در موعد مقرر زایمان بچهٔ خیالی هنوز زنده باشد. اگر زنده ماند چه؟ اگر بچه به‌موقع به دنیا نیاید، او می‌فهمد دروغ گفته‌ام. حتی تصور این‌که او چقدر غمگین خواهد شد، قلبم را مچاله می‌کند.

به‌نظرم ایده‌تان فوق‌العاده است، اما امیدوارم درک کنید چرا برای من کارساز نیست.

آقای نامیا، بابت تمام توصیه‌هایی که به من کردید خیلی متشکرم. دقیقاً همان چیزی را که می‌خواستم به دست آوردم و از ته دل قدردان شما هستم، اما متوجه شده‌ام این مشکلی است که باید خودم حلش کنم. نگران جواب‌دادن به این نامه نباشید. تا همین حالا هم به‌اندازهٔ کافی وقتتان را گرفته‌ام.

خرگوش ماه

آتسویا نامه را کنار انداخت و ایستاد: «این دیگه چه چرت‌وپرتیه؟! ما تا این‌جا باهاش سر کردیم. حالا که این‌قدر به خط پایان نزدیکه، بهمون می‌گه 'نه. ممنون. من خوبم. به نامهٔ دیگه‌ای نیاز ندارم'! با این حرفش به شک افتادم که اصلاً از اول نظر ما رو می‌خواسته یا نه. منظورم اینه که تقریباً همهٔ چیزهایی رو که گفتیم نادیده گرفت.»

کوهی حرف خرگوش ماه را تأیید کرد: «از یه بابت حق داره. نقش‌بازی‌کردن سخته.»

آتسویا گفت: «خفه! وقتی پای نامزدش لب گوره چطور این‌قدر بهش آسون می‌گیری؟ وقتی آدم طرف حسابش مرگه، از پسِ هر کاری برمی‌آد.» بعد پشت میز آشپزخانه نشست.

شوتا پرسید: «می‌خوای خودت براش نامه بنویسی؟ این‌طوری دست‌خط نامه دوباره عوض می‌شه.»

آتسویا: «باید همه‌چی رو رک‌وپوست‌کنده بهش بگم، وگرنه خُل می‌شم.»

شوتا گفت: «باشه. هر چی می‌خوای بگو.» روبه‌روی او نشست: «دقیقاً همون چیزی رو که بگی می‌نویسم.»

خرگوش ماه عزیز

مگر احمقی؟ نیاز نیست این سؤال را جواب بدهی. خودم می‌دانم جوابش بله است. من دقیقاً به تو

گفتم باید چه‌کار کنی. پس چرا به حرفم گوش ندادی؟

چند بار باید برایت توضیح بدهم تا بفهمی؟ المپیک را فراموش کن. تمام این تمرین‌ها و تمام تلاشت برای حضور در المپیک بی‌فایده است. تو هرگز موفق نخواهی شد. همین حالا بی‌خیال شو. فقط داری وقتت را تلف می‌کنی.

بیشتر از همه داری وقتت را سر نگرانی بابت این‌که چه‌کار کنی هدر می‌دهی. اگر برای نگرانی وقت داری، برو و آن را با نامزدت بگذران.

فکر می‌کنی اگر انصراف بدهی، او گریه می‌کند؟ فکر می‌کنی اشک‌هایش او را بیمارتر می‌کند؟ دست از مسخره‌بازی بردار. آخر اگر عضو تیم نشوی، چه اتفاقی می‌افتد؟ اصلاً اهمیت ندارد. حرفم را قبول کن.

اگر تا الآن متوجه نشدی، درحال‌حاضر جنگی در حال وقوع است. خیلی از کشورها قصد شرکت در المپیک را ندارند. ژاپن هم از این مسئله چشم‌پوشی نمی‌کند. به‌زودی خودت می‌بینی.

می‌دانی؟ اصلاً به درک! هر کار دلت خواست بکن. فقط آماده باش که از تصمیمت پشیمان شوی.

در پایان: تو احمقی.

خواربارفروشی نامیا

شوتا چند شمع جدید روشن کرد. چشم‌هایشان به تاریکی عادت کرده بود و فقط چند شعلهٔ ضعیف کافی بود تا گوشه‌وکنار اتاق را هم ببینند.

کوهی گفت: «هنوز هم خبری از نامه نیست. این بار از همیشه بیشتر طول کشید. شاید دیگه نمی‌خواد برامون نامه بنویسه.»

شوتا آهی کشید: «فکر نکنم جواب نامه‌مون رو بده. بدجور باهاش حرف زدیم. یا ناراحت شده یا عصبانی. در هر صورت، مطمئنم دیگه تمایلی به نامه‌نوشتن نداره.»

آتسویا به شوتا چشم‌غره رفت: «فازت چیه داداش؟ الان داری می‌گی من آدم‌بده‌ام این وسط؟»

شوتا: «نه. من هم همون حسی رو داشتم که تو داشتی. به‌نظرم خوب بود اون نامه رو نوشتیم، اما حالا که هر چی دلت خواست گفتی، اگه خانم خرگوش تصمیم گرفت جواب نده، حق نداری شکایت کنی.»

آتسویا رویش را برگرداند: «خب...»

کوهی با صدای بلند گفت: «کنجکاو نشدین بدونین چی شده؟ مثلاً تمرین رو ول کرده یا نه؟ برای شرکت توی مسابقات المپیک انتخاب شده؟ این‌همه تلاش کرد و آخرش ژاپن تصمیم گرفت المپیک رو تحریم کنه. احتمالاً خیلی خیلی ناراحت شده.»

آتسویا با عصبانیت گفت: «اگه ناراحت شده، عجیبه. چون به حرف‌های ما گوش نداد، حقشه.»

شوتا پرسید: «چه بلایی سر نامزدش اومد؟ چقدر زندگی کرد؟ اون‌قدر زنده موند که خبر تحریم رو بشنوه؟»

آتسویا ساکت بود.

سکوت ناجوری اتاق را فراگرفته بود.

کوهی پرسید: «هی! تا کی می‌خوایم همین‌طوری بشینیم؟ درِ پشتی هنوز بسته‌ست. این‌طوری هیچ‌وقت زمان نمی‌گذره.»

شوتا گفت: «آره، ولی اگه درِ پشتی رو باز کنیم، ارتباطمون با گذشته قطع می‌شه. حتی اگه خانم خرگوش برامون نامه‌ای بفرسته، دیگه به دستمون نمی‌رسه.» نگاهی به آتسویا کرد: «باید چی‌کار کنیم؟»

آتسویا لب پایینش را گاز گرفت و شروع کرد به شکستن قولنج انگشتانش. وقتی هر پنج انگشت یک دستش را شکست، نگاهی به کوهی انداخت: «در رو باز کن.»

شوتا پرسید: «مطمئنی؟»

آتسویا: «چرا باید برامون مهم باشه؟ خانم خرگوشه رو فراموش کنین. صنمی که باهامون نداره. کوهی، برو در رو باز کن.»

درست زمانی‌که کوهیِ بلند شد، صدای تق‌تق از داخل مغازه آمد. هر سه نفر خشکشان زد. به یکدیگر نگاه کردند و بعد نگاهشان را به مغازه دوختند. آتسویا با احتیاط بلند شد و درحالی‌که شوتا و کوهی پشت سرش حرکت می‌کردند، روی نوک پا به‌طرف مغازه رفت.

دوباره صدای درزدن آرامی از سمت کرکره شنیده شد، صدای تق‌تق کسی که می‌خواست مطمئن شود کسی داخل مغازه هست یا نه. آتسویا بی‌حرکت ایستاد و نفسش را حبس کرد. نامه‌ای از دریچهٔ پست داخل افتاد.

ببخشید که مزاحم شدم. آقای نامیا هنوز این‌جا زندگی می‌کنند؟

اگر نه و کس دیگری دارد این نامه را می‌خواند، لطفاً ادامهٔ نامه را نخوانید و آن را بسوزانید. من حرف مهمی ندارم و با خواندن این نامه چیز خاصی دستگیرتان نمی‌شود.

بقیهٔ نامه برای آقای نامیا نوشته شده است:

خرگوش ماهم. مدت زیادی از آخرین نامه‌ام گذشته. نمی‌دانم آیا من را به یاد می‌آورید؟ ما اواخر سال گذشته چند نامه ردوبدل کردیم. باورش سخت است که شش ماه گذشته. حالتان چطور است؟

بابت تمام کارهایی که برایم انجام دادید خیلی متشکرم. تا آخر عمرم توصیه‌های محبت‌آمیز شما را فراموش نمی‌کنم. تک‌تک نامه‌هایتان پر از خلوص نیت بود.

دو خبر جدید هست که دلم می‌خواهد با شما در میان بگذارم.

اولی این است که ژاپن تصمیم گرفت رسماً المپیک را تحریم کند. مطمئنم خودتان باخبرید. من نهایت تلاشم را کردم که خودم را برای این مسئله آماده کنم، اما وقتی بیانیه اعلام شد، مات‌ومبهوت شدم. زمان اعلام بیانیه می‌دانستم قرار نیست خودم در المپیک شرکت کنم، اما فکرکردن به دوستانم که تصور می‌کردند قرار است به المپیک بروند، قلبم را تکه‌تکه می‌کرد. ورزش و سیاست...

من فکر می‌کردم این دو کاملاً از هم جدا هستند، اما حدس می‌زنم در درگیری بین کشورها، تفکیک‌کردن این دو از هم سخت است.

خبر دوم دربارهٔ نامزدم است. او تا جایی که در توان داشت، برای زنده‌ماندن جنگید، اما چند ماه پیش، در ۱۵ فوریه، آخرین نفسش را کشید. آن روز تمرین نداشتم و دقیقاً قبل از این‌که بمیرد به بیمارستان رسیدم. دست‌هایش را محکم گرفتم و او را به آن دنیا بدرقه کردم. آخرین حرفی که گفت، این بود: «ممنونم که گذاشتی رؤیا داشته باشم.» او تا آخرین لحظه به رؤیایش، که شرکت‌کردن من در المپیک بود، امید داشت. دوست دارم فکر کنم این رؤیا به او دلیلی برای زندگی داده بود.

بعد از آن، من خودم را وقف تمرین کردم. درست است که تقریباً زمان انتخاب تیم المپیک رسیده بود، اما احساس کردم این‌که تمام تلاشم را بکنم، بهترین راه برای ادای احترام به اوست.

در بخش اول نامه به این قضیه اشاره کردم که به‌عنوان نمایندهٔ ژاپن برای المپیک انتخاب نشدم. به‌اندازهٔ کافی خوب نبودم، اما تمام تلاشم را کردم و از هیچ‌چیزی پشیمان نیستم. حتی اگر انتخاب می‌شدم، نمی‌توانستم به المپیک بروم. به‌هرحال، هنوز هم فکر نمی‌کنم کار اشتباهی انجام داده‌ام. به‌لطف شماست که این‌طور فکر می‌کنم آقای نامیا.

اعتراف می‌کنم اولین‌بار که برای شما نامه نوشتم، تمایل زیادی به کناره‌گیری از المپیک داشتم. بخش بزرگی از وجودم می‌خواست بی‌خیال المپیک شوم تا کنار مردی که عاشقش هستم بمانم و تا آخرین لحظه از او مراقبت کنم، اما مسئله فراتر از این حرف‌ها بود. در آن زمان، مدتی با درگیری ذهنی روبه‌رو بودم. هر روز شکست جدیدی داشتم. بیشتر و بیشتر تلاش می‌کردم، اما هیچ‌وقت عملکردم در حد استانداردهایم نبود. از محدودیت‌های جسمانی‌ام آگاه بودم و بابتش عذاب می‌کشیدم. از رقابت با رقبایم خسته شده بودم و کمرم داشت زیر این فشارهای همه‌جانبه خم می‌شد. دلم می‌خواست فرار کنم. همان موقع بود که از سرطان باخبر شدیم.

انکار نمی‌کنم که قضیهٔ سرطان را راهی برای فرار از این رقابت سهمگین می‌دیدم. وقتی عشق زندگی‌ات دارد از بیماری لاعلاجی رنج می‌برد، باید بروی و از او مراقبت کنی. هیچ‌کس حق نداشت برای چنین تصمیمی من را سرزنش کند. مهم‌تر از همه، این‌طوری به‌خاطر کناره‌گیری از المپیک خودم را می‌بخشیدم، اما نامزدم خیلی خوب نقطه‌ضعفم را می‌دانست. به همین دلیل بود که دائم

به من می‌گفت هر اتفاقی هم که افتاد، از رقابت انصراف ندهم. او گفت: «رؤیایم را از من نگیر.» قبل از این ماجرا هیچ‌وقت چنین جملهٔ خودخواهانه‌ای نگفته بود. این‌جا بود که من در انتخاب راه درست دچار تردید شدم. خواسته‌ام برای مراقبت از نامزد بیمارم، خواسته‌ام برای فرار از المپیک، خواسته‌ام برای تحقق‌بخشیدن به رؤیای او، همه در سرم پرسه می‌زد. حتی دیگر نمی‌دانستم خودم واقعاً چه می‌خواهم.

وقتی از این‌که به‌تنهایی دغدغه داشته باشم خسته شدم، اولین نامه‌ام را به شما نوشتم. از گفتن این حرف خجالت می‌کشم، اما آن‌موقع کاملاً با شما صادق نبودم. من این واقعیت را که در اعماق وجودم سعی داشتم از المپیک فرار کنم، از شما پنهان کردم. اما آقای نامیا، شما دقیقاً متوجه تلاش من برای فریب‌دادنتان شدید، مگر نه؟

بعد از چند نامه، شما خیلی رک‌وراست گفتید: «اگر دوستش داری، تا آخر کنارش بمان.» وقتی آن جمله را خواندم، کلمات مثل پتکی به سرم خورد. نیت من اصلاً خالص نبود. من افکار غیرصادقانه، زشت و کوته‌بینانه‌ای در سر داشتم تا از زیر بار مسئولیت‌هایم خلاص شوم.

شما در ادامه توصیه‌های واضح دیگری کردید.

«این مسابقه فقط یک‌جور بازی است.»

«المپیک نسخهٔ بزرگ‌تر مسابقات مدرسه‌ای است.»

«بیشتر از همه داری وقتت را سر نگرانی بابت این‌که باید چه‌کار کنی، هدر می‌دهی. اگر برای نگرانی وقت داری، برو و آن را با نامزدت بگذران.»

راستش را بخواهید، من حیرت کرده بودم. چه چیزی باعث شده بود این‌قدر حرف‌هایتان را با اطمینان بگویید؟ بعدش فهمیدم: شما داشتید من را امتحان می‌کردید!

اگر می‌گفتید بی‌خیال المپیک شوم و دقیقاً همین کار را می‌کردم، به این معنی بود که به‌هرحال برای تیم المپیک انتخاب نخواهم شد. در این صورت، بهتر بود انصراف بدهم و تمام وقتم را با نامزدم بگذرانم. اما اگر هر چقدر شما اصرار می‌کردید، راضی نمی‌شدم انصراف بدهم، ثابت می‌کرد چقدر المپیک برایم اهمیت دارد.

این مسئله را که فهمیدم، احساس کردم ناگهان دوباره خودم شده‌ام.

من همیشه علاقهٔ زیادی به المپیک داشته‌ام. از همان کودکی رؤیای شرکت در المپیک را داشتم.

نمی‌توانستم این رؤیا را کنار بگذارم.

به نامزدم گفتم چه احساسی دارم. به او گفتم: «من تو را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارم و می‌خواهم تا زمانی که می‌توانیم، کنار هم باشیم. اگر کناره‌گیری از المپیک به هر طریقی زندگی تو را بهتر می‌کرد، حتی لحظه‌ای از انجام این کار دریغ نمی‌کردم، اما تا زمانی‌که چنین تأثیری ندارد، نمی‌خواهم از رؤیای خودم دست بکشم. این رؤیا من را به کسی که هستم تبدیل کرد؛ همان کسی که تو عاشقش شدی. وقتی در زمین هستم، به‌هیچ‌وجه، حتی برای لحظه‌ای، یاد تو از ذهنم بیرون نمی‌رود. فقط بگذار رؤیاهایم را دنبال کنم.»

او همان لحظه روی تخت بیمارستان زد زیر گریه و گفت: «نمی‌دانی چقدر منتظر بودم این حرف را بزنی. دیدن این‌که به‌خاطر من زجر می‌کشی خیلی سخت بود. برای من از مرگ دردناک‌تر است زنی را که دوست دارم وادار کنم از رؤیاهایش دست بکشد. حتی وقتی از هم دوریم، می‌دانم قلب‌هایمان با هم است. لازم نیست نگران چیزی باشیم. من می‌خواهم رؤیاهایت را دنبال کنی، بدون پشیمانی.»

از آن روز به بعد، خیلی جدی مشغول تمرین شدم، بدون هیچ تردیدی. بالاخره فهمیده بودم نشستن کنار تخت بیمار تنها راه مراقبت از او نیست.

چند هفته بعد، او از بین ما رفت. آخرین کلماتش «ممنونم که گذاشتی رؤیا داشته باشم» و چهرهٔ راضی او، دو تا از بزرگ‌ترین پاداش‌های من بودند. درست است که به المپیک نرسیدم، اما چیز خیلی ارزشمندتری از مدال طلا به دست آوردم.

آقای نامیا، من واقعاً قدردان شما هستم. اگر باهم نامه ردوبدل نمی‌کردیم، من بخش اعظمی از وجودم را کنار می‌گذاشتم و تا آخر عمر درد از دست دادن آن بخش را با خودم می‌کشیدم. با تمام وجود به بینش شما احترام می‌گذارم و از آن سپاسگزارم.

فکر کنم دیگر این‌جا زندگی نمی‌کنید، اما امیدوارم این نامه یک‌جوری به دستتان برسد.

خرگوش ماه

شوتا و کوهی لال شده بودند. آتسویا حدس زد احتمالاً کلمهٔ مناسبی به ذهن آن دو نرسیده که بلند بگویند. به‌هرحال، برای خودش که این‌طور بود.

آخرین نامهٔ خرگوش ماه واقعاً غیرمنتظره بود. او درنهایت المپیک را کنار نگذاشت و تا آخر راه رفت،

حتی با این‌که برای تیم انتخاب نشد و ژاپن تصمیم گرفت المپیک را به‌طور کامل تحریم کند.

باوجوداین، اصلاً پشیمان نبود. به‌گفتهٔ خودش، از این‌که چیزی باارزش‌تر از مدال طلا به دست آورده، خوشحال بود.

حتی گفته بود به‌نظرش همهٔ این‌ها به‌لطف خواربارفروشی نامیاست. او معتقد بود نامهٔ آتسویا، همان توپ‌وتشری که از سر عصبانیت و کلافگی زد، او را به مسیر درست هدایت کرد. به نظر نمی‌آمد خرگوش ماه از روی خشم یا طعنه این نامه را نوشته باشد. اگر این‌طور می‌بود، لازم نمی‌دید این‌همه بنویسد.

گوشهٔ لب‌های آتسویا به بالا متمایل شد. کل این وضعیت مضحک بود. حرکات کوچک قفسهٔ سینه‌اش جای خود را به نیشخندی داد که تبدیل به خندهٔ صدادار شد و درنهایت صدای قهقهه‌اش به آسمان رفت.

آتسویا: «بی‌خیال! قضیه خنده‌دار نیست؟ ما بهش می‌گیم المپیک رو فراموش کن و اون فقط چیزی رو شنیده که دلش می‌خواسته. بعد چون همه‌چی خوب پیش رفته، از ما به‌خاطر 'توصیه‌مون' تشکر کرده. انگار ما دستی توی این ماجرا داشتیم.»

چهرهٔ شوتا آرام شد: «حالا مگه این چیز بدیه؟ همه‌چی حل شد دیگه، نشد؟»

کوهی در جواب گفت: «آره. به‌نظرم یه‌جورهایی جالب بود. قبلاً هیچ‌وقت این فرصت برام پیش نیومده بود به کسی توصیه کنم. چه اتفاقی بوده باشه و چه نه، خوشحالم اون از ما توصیه خواست. تو خوشحال نیستی آتسویا؟»

آتسویا صورتش را جمع کرد و زیر دماغش را خاراند: «خب، باید بگم حالم بدتر نشده.»

کوهی: «دیدی؟ می‌دونستم.»

آتسویا: «من به‌اندازهٔ شما دو تا خرکیف نیستم. باشه؟ بی‌خیال! دیگه این قضیه رو ول کنین. بیاین درِ پشتی رو باز کنیم، وگرنه واقعاً تا ابد این‌جا موندنی می‌شیم.»

آتسویا به پشت خانه رفت. دستش را به دستگیره گرفته و آمادهٔ چرخاندن آن بود که شوتا ناگهان داد کشید: «یه لحظه صبر کن!»

آتسویا: «باز چی شده؟»

شوتا جواب نداد و وارد مغازه شد.

آتسویا از کوهی پرسید: «چی شده؟» اما او هم فقط سرش را کج کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

شوتا برگشت داخل آشپزخانه. قیافه‌اش درهم بود.

آتسویا پرسید: «چه خبره؟»

شوتا گفت: «یکی دیگه اومده.» دستش را برد بالا تا به آتسویا نشان بدهد: «انگار از طرف یه نفر دیگه‌ست.»

پاکت نامه‌ای قهوه‌ای بین انگشتان شوتا به چشم می‌خورد.

فصل دوم: نغمه‌های غمناک شبانگاهی

پشت میز پذیرش مرد لاغر و نحیفی نشسته بود که می‌خورد شصت سال را رد کرده باشد و قطعاً سال پیش آن‌جا نبود. ظاهر و رفتار کسی را داشت که تمام عمرش شغل اداری داشته و بعد از بازنشستگی آن‌جا مشغول به کار شده.

کاتسورو وقتی اسمش را به این مرد گفت، مضطرب بود. همان‌طور که حدس می‌زد، مرد پرسید: «کدوم کاتسورو؟»

کاتسورو: «کاتسورو ماتسوئوکا. اومده‌ام این‌جا کنسرت اجرا کنم؛ برای خیریه.»

مرد: «خیریه؟!»

کاتسورو: «برای نمایش کریسمس...»

مرد بالأخره متوجه شد: «آها! بله. مراسم. شنیده بودم قراره یه‌جور اجرای موسیقی هم داشته باشیم. حدس می‌زدم گروه قراره اجرا کنه، اما خودت تنهایی، آره؟»

کاتسورو گفت: «آره. ببخشید.» بعد از این‌که حرفش را زد، تازه متوجه شد عذرخواهی کرده.

مرد گفت: «یه لحظه لطفاً.» تلفنش را برداشت تا شمارهٔ یکی از داخلی‌ها را بگیرد. چند کلمه با کسی که پشت خط بود صحبت کرد و رو به کاتسورو گفت: «الان یکی می‌آد راهنماییت کنه.»

زنی عینکی از راهرو آمد تا به او خوشامد بگوید. کاتسورو چهرهٔ زن را به یاد آورد. او پارسال هم مسئول برگزاری مراسم بود. به نظر می‌رسید زن هم کاتسورو را به یاد آورده. با لبخندی دوستانه به‌طرف او آمد.

زن: «رسیدن به‌خیر! ممنون که امسال هم اومدی.»

کاتسورو: «ممنونم که امسال هم من رو دعوت کردین.»

زن: «خواهش می‌کنم.»

زن او را به اتاق انتظاری برد که چند صندلی و یک میز داشت.

زن: «چهل دقیقه زمان داری روی صحنه باشی. می‌شه لطفاً مثل پارسال فهرستی از آهنگ‌هات رو انتخاب کنی؟»

کاتسورو: «حتماً. بیشتر آهنگ‌های کریسمسی اجرا می‌کنم، به‌علاوهٔ یکی‌دو تا از آهنگ‌های خودم.»

زن لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «چه جالب!» انگار سعی می‌کرد آهنگ‌های خود کاتسورو را که

پارسال اجرا کرده بود به یاد بیاورد.

کاتسورو هنوز تا زمانی‌که باید روی صحنه می‌رفت کمی وقت داشت. پس در اتاق انتظار نشست. روبه‌رویش قوری چای و لیوان یک‌بارمصرفی روی میز قرار داشت. برای خودش چای ریخت و چند جرعه نوشید. این دومین‌باری بود که به یتیم‌خانهٔ مارومیتسوئن می‌آمد؛ ساختمانی چهارطبقه که از بتن‌آرمه ساخته شده بود و در دشتی در دامنهٔ تپه‌ای قرار داشت. مارومیتسوئن خوابگاه، غذاخوری، حمام و امکانات متنوعی برای نوزادان تا بچه‌های هجده‌ساله داشت. کاتسورو تابه‌حال به یتیم‌خانه‌های زیادی سر زده بود و مارومیتسوئن از یتیم‌خانه‌های بزرگ محسوب می‌شد.

گیتارش را برداشت. برای آخرین‌بار مطمئن شد درست کوک شده یا نه و چند نُت با آن نواخت. همه‌چیز خوب به نظر می‌رسید. البته ممکن بود اوضاع بهتر باشد یا حتی بدتر.

زن عینکی برگشت و گفت نوبت کاتسورو رسیده. کاتسورو لیوان دیگری از چای سردشده نوشید و بعد ایستاد.

مراسم در سالن ورزشی برگزار می‌شد.

بچه‌ها روی چند ردیف صندلی تاشو نشسته بودند. به بیشترشان می‌خورد ابتدایی باشند. وقتی کاتسورو روبه‌رویشان ایستاد، همان‌طور که بزرگ‌سالان به آن‌ها آموزش داده بودند، مؤدبانه او را تشویق کردند. یک میکروفون، یک صندلی تاشو و یک پایهٔ نت برای کاتسورو آماده شده بود. رو به بچه‌ها تعظیم کرد و روی صندلی نشست.

کاتسورو: «سلام اهالی مارومیتسوئن!»

بچه‌ها یک‌صدا جواب دادند: «سلام!»

«این دومین‌باریه که می‌آم این‌جا. شب کریسمس پارسال هم این افتخار رو داشتم که برای شما اجرا کنم. گمونم این‌که هر سال می‌آم این‌جا من رو یک‌جورهایی شبیه بابانوئل می‌کنه، ولی متأسفانه با خودم کادو نیاورده‌ام.» بچه‌ها تک‌وتوک خندیدند.

«نگران نباشین. مثل سال قبل می‌خوام چند تا آهنگ بهتون هدیه بدم.»

کاتسورو نت‌های ابتدایی «رودولف، گوزن شمالی دماغ‌قرمز»[1] را نواخت و شروع به خواندن کرد. همه این آهنگ را بلد بودند و از اواسط آن شروع به همخوانی کردند. کاتسورو تمام آهنگ‌های معروف کریسمس را اجرا کرد و چند جوک هم بین آهنگ‌ها گفت. به نظر می‌رسید به بچه‌ها خوش

می‌گذرد. بعد از مدتی، شروع به دست‌زدن کردند.

حتی بعضی از آن‌ها بدنشان را با ریتم آهنگ تکان می‌دادند. در اواسط نواختن، نگاه کاتسورو روی یکی از بچه‌ها متوقف شد: دختری که در انتهای سمت چپ ردیف دوم نشسته بود.

به او می‌خورد در سال‌های آخر ابتدایی باشد. چشم‌هایش بی‌هدف به نقطه‌ای در فضا خیره شده بود و حتی ذره‌ای به کاتسورو نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌آمد علاقه‌ای به موسیقی ندارد و کاتسورو مطمئن بود لب‌هایش برای همخوانی حتی کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

کاتسورو به چهرهٔ محزون دختربچه خیره شد. چهرهٔ او احساسی داشت که متعلق به بچه‌ها نبود. کاتسورو احساس کرد باید کاری کند که دخترک به او نگاه کند. بعد از این‌که به این نتیجه رسید که آهنگ‌های معمولی و رایج نظر دختر را جلب نمی‌کند، سعی کرد آهنگ یومی ماتسوتویا[۱۲] را اجرا کند؛ «عشقم بابانوئل»[۱۳] از آلبوم «مرا ببر به سرزمین برفی»[۱۴] که پارسال خیلی سروصدا کرد. ازلحاظ حقوقی با نواختن این آهنگ داشت قوانین کپی‌رایت را نقض می‌کرد، اما چه کسی قرار بود گزارش بدهد؟

بیشتر بچه‌ها از اجرای این آهنگ لذت بردند، اما دختربچه هنوز به نقطه‌ای خالی خیره شده بود. کاتسورو نواختن چند آهنگ دیگر را که فکر می‌کرد احتمالاً دخترهای همسن‌وسال دختربچه از آن لذت می‌برند امتحان کرد، اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. شاید دختربچه کلاً به موسیقی علاقه‌مند نبود. کاتسورو چاره‌ای نداشت جز این‌که دست از تلاش کردن بردارد.

کاتسورو: «خب، وقت آخرین آهنگه. من همیشه برای اختتامیهٔ اجراهام این آهنگ رو می‌خونم. ممنونم که تا این‌جا شنونده‌های خوبی بودین.»

گیتارش را کنار گذاشت و سازدهنی‌اش را درآورد. نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست تا نت‌های آهنگی را که هزاران بار نواخته بود، با سازدهنی بنوازد. برای این آهنگ نیازی به صفحهٔ نت نداشت.

آهنگش تقریباً سه دقیقه و نیم طول کشید. در طول این مدت، همه در ورزشگاه سکوت کرده بودند. کاتسورو درست قبل از این‌که سازدهنی را از جلوی دهانش بردارد، چشم‌هایش را باز کرد. ضربان قلبش تند شد. دختربچه با چشم‌های کاملاً جدی به او خیره شده بود. کاتسورو لحظه‌ای دستپاچه شد، اما خودش را جمع‌وجور کرد.

وقتی اجرایش تمام شد، درحالی‌که بچه‌ها داشتند مؤدبانه تشویقش می‌کردند، از صحنه پایین رفت. زن عینکی به‌طرفش آمد و از او به‌خاطر اجرای عالی‌اش تشکر کرد. کاتسورو می‌خواست دربارهٔ آن دختربچه بپرسد، اما حرفش را قورت داد. چه دلیلی برای پرسیدن سؤالش می‌آورد؟ البته دست‌برقضا، درنهایت با دختربچه صحبت کرد، اما نه دقیقاً آن‌طور که انتظارش را داشت.

بعد از مراسم، بچه‌ها در غذاخوری جمع شدند تا شام بخورند. از کاتسورو هم برای صرف شام دعوت شده بود. وقتی مشغول غذاخوردن بود، دختربچه یک‌دفعه آمد پیشش. مستقیم به چشم‌هایش خیره شد و پرسید: «اون آهنگی که خوندی چی بود؟»

کاتسورو: «کدوم‌یکی؟»

دختربچه: «آخری؛ اونی که با سازدهنی زدی. تا حالا نشنیده بودمش.»

کاتسورو لبخندی زد و سر تکان داد: «طبیعیه که نشنیدی! آخه اون آهنگ اورجینال بود.»

دختربچه: «اورجینال؟»

کاتسورو: «خودم نوشته بودم. خوشت اومد؟»

دخترک با اشتیاق سر تکان داد: «به‌نظرم عالی بود. دلم می‌خواد دوباره بشنومش.»

کاتسورو: «جدی؟ باشه. پس همین جا صبر کن.»

سپس، به اتاقی رفت که یتیم‌خانه امشب برای او آماده کرده بود و سازدهنی‌اش را برداشت. وقتی به غذاخوری برگشت، دختر را به راهرو برد و دوباره آهنگ را برای او نواخت. دخترک به نت‌های سازدهنی گوش می‌داد و با دقت به او خیره شده بود: «این آهنگ اسم هم داره؟»

کاتسورو: «اسمش 'تولد دوباره'[۱۵] است.»

دختر زیرلب گفت: «تولد دوباره...» و شروع کرد به زمزمه‌کردن آهنگ. کاتسورو وقتی نت‌های آهنگ را تشخیص داد، شوکه شد. دخترک داشت ملودی آهنگ کاتسورو را به‌طور کامل تکرار می‌کرد.

کاتسورو: «به همین زودی حفظش کردی؟»

دختربچه بالأخره لبخند زد: «توی حفظ‌کردن آهنگ خوبم.»

کاتسورو به چشم‌هایش نگاه کرد: «این فوق‌العاده‌ست!» و کلمهٔ نابغه لحظه‌ای از ذهنش عبور کرد.

دختربچه: «آقای ماتسوئوکا، چرا هنوز نوازندهٔ حرفه‌ای نشدی؟»

کاتسورو سرش را تکان داد: «حرفه‌ای؟ نمی‌دونم راستش.» سعی کرد هیجان شدید قلبش را پنهان

کند.

دختربچه: «مطمئنم آهنگت خیلی محبوب می‌شه.»

کاتسورو: «واقعاً؟»

دختر سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد: «من دوستش دارم.»

کاتسورو لبخند دندان‌نمایی زد: «ممنون! خودم هم ازش خوشم می‌آد.»

یکی از کارکنان یتیم‌خانه به راهرو سرک کشید: «سِری، این‌جایی؟ می‌شه بیای به تاتسو غذا بدی؟»

سِری گفت: «باشه. الان.» سپس رو به کاتسورو تعظیم کرد و به غذاخوری برگشت. کاتسورو کمی بعد پشت سر او به غذاخوری رفت و دید سِری کنار پسربچه‌ای نشسته و سعی می‌کند قاشق را به دست او بدهد. پسربچه لاغر و نحیف بود و هیچ احساسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. زن عینکی در همان نزدیکی ایستاده بود. کاتسورو با لحنی بی‌تفاوت از او دربارهٔ دو بچه پرسید.

زن: «اون دو تا خواهربرادرن. بهار سال پیش اومدن این‌جا. از دست خانوادهٔ بدسرپرستشون فرار کرده‌ان. تاتسو با هیچ‌کس به‌جز خواهر بزرگ‌ترش حرف نمی‌زنه.»

کاتسورو: «که این‌طور!»

کاتسورو همان‌طور که مراقبت سِری از برادر کوچکش را تماشا می‌کرد، کم‌کم متوجه شد چرا سِری به آهنگ‌های کریسمس اهمیتی نمی‌داد.

وقتی شام تمام شد، کاتسورو به اتاقش برگشت. درحالی‌که روی تختش دراز کشیده بود، سروصدای بچه‌ها را از پنجره شنید. در جایش نشست و نگاهی به بیرون انداخت. بچه‌ها داشتند با فشفشه بازی می‌کردند. به نظر می‌رسید سرما حتی ذره‌ای آن‌ها را اذیت نمی‌کند. سِری و تاتسو را دید که از دور داشتند بقیهٔ بچه‌ها را تماشا می‌کردند.

چرا حرفه‌ای نشدی؟

خیلی وقت بود دیگر کسی به خودش زحمت نداده بود این سؤال را از او بپرسد. شاید ده سال از آخرین‌باری که سعی کرده بود با شوخی و بهانه‌های مسخره از زیر جواب‌دادن به این سؤال دربرود می‌گذشت، اما طرز فکر او در آن زمان کاملاً با الآن متفاوت بود.

کاتسورو رو به آسمان شب زمزمه کرد: «من ناامیدت کردم بابا. حتی این شانس رو نداشتم که توی اون نبردِ ازپیش‌باخته بجنگم.»

ذهنش به هشت سال پیش برگشت.

در یکی از اولین روزهای ماه جولای، کاتسورو تماسی دریافت کرد و فهمید مادربزرگش مرده. وقتی خواهر کوچک‌ترش، امیکو، زنگ زد، او داشت آماده می‌شد مغازه را باز کند.

کاتسورو می‌دانست حال مادربزرگشان خوب نیست. کبد و کلیه‌های مادربزرگ داشت از کار می‌افتاد و کاتسورو پذیرفته بود دیگر اواخر عمر اوست، اما هنوز توانش را نداشت که برای دیدن مادربزرگ به خانه برود. نه این‌که نگرانش نباشد، اما برای نرفتن به خانه دلایل خودش را داشت.

امیکو: «مراسم سویا[۱۶] فرداست و مراسم عزاداری پس‌فردا. زودترین وقتی که می‌تونی بیای کِیه؟»

کاتسورو آرنجش را روی پیشخان گذاشت و با دست آزادش سرش را خاراند: «کار دارم. نمی‌دونم. باید از رئیسم بپرسم.»

صدای هوف پرحرص امیکو را شنید: «کار داری؟! تو که اون‌جا فقط کمک می‌کردی. مگه نگفتی قبل از تو رئیست تنهایی اون‌جا رو می‌گردونده؟ یکی‌دو روز مرخصی به رئیست فشار نمی‌آره. فکر می‌کردم برای این رفتی سراغ این شغل که هروقت خواستی، بتونی مرخصی بگیری.»

حق با امیکو بود. حافظه‌اش خیلی خوب کار می‌کرد. امیکو با کسی شوخی نداشت و کاتسورو می‌دانست با پیچاندن حرف‌هایش گول نمی‌خورد. پس ساکت شد.

امیکو با لحن تندتری گفت: «اگه نیای خونه، به دردسر می‌افتیم. بابا وضعیت خوبی نداره و مامان هم به‌خاطر مراقبت از مادربزرگ خسته شده. مادربزرگ برات کارهای زیادی کرده. حداقل باید به مراسم عزاداریش بیای.»

کاتسورو آهی کشید: «باشه. یه کاریش می‌کنم.»

امیکو: «هرچه زودتر بیا. ترجیحاً همین امشب.»

کاتسورو: «نمی‌شه.»

امیکو: «باشه پس. فردا صبح، نهایتاً فردا ظهر.»

کاتسورو: «بهش فکر می‌کنم.»

امیکو: «درست‌وحسابی بهش فکر کن. تو همیشه می‌تونستی هر کاری می‌خواستی انجام بدی.»

کاتسورو می‌خواست از او بپرسد که منظورش از این حرف چیست، اما امیکو تماس را قطع کرد.

کاتسورو گوشی تلفن را گذاشت و روی چهارپایه نشست. با حواس‌پرتی به نقاشی روی دیوار خیره

شد که ظاهراً ساحلی در اوکیناوا را به تصویر کشیده بود. رئیسش آن جزیره را دوست داشت. هر تکه از این بار کوچک با چیزی از اوکیناوا تزیین شده بود.

نگاهش را به گوشهٔ اتاق دوخت؛ جایی که گیتار آکوستیکی به صندلی حصیری تکیه داده شده بود. هر دوی آن‌ها مخصوص کاتسورو بودند. اگر مشتری درخواست می‌کرد، کاتسورو روی صندلی می‌نشست و می‌نواخت. گاهی اوقات مشتری‌ها با او همخوانی می‌کردند، اما بیشتر مواقع خودش تنهایی می‌خواند. هرکس برای اولین‌بار اجرای او را می‌دید، هیجان‌زده می‌شد: «این رو گوش کن! باورم نمی‌شه نوازندهٔ خودآموخته‌ای!» هرازگاهی یک نفر از او می‌پرسید که چرا هنوز وارد دنیای حرفه‌ای نشده. کاتسورو با کم‌رویی می‌گفت: «بی‌خیال بابا!» اما تک‌تک سلول‌های درونش فریاد می‌زدند: «این دقیقاً همون چیزیه که خودم همیشه می‌خواستم!» اصلاً برای همین از دانشگاه انصراف داده بود.

او از دوران راهنمایی عاشق موسیقی شده بود. کلاس ششم به خانهٔ یکی از دوستانش رفت و گیتار برادر بزرگ‌تر او را دید. دوستش نشانش داد که چطور گیتار را بگیرد. این اولین‌باری بود که کاتسورو به گیتار دست می‌زد. انگشت‌هایش ابتدا ناشی بودند، اما خیلی زود یاد گرفت چگونه آکورد اصلی آهنگ راک ساده را بنوازد. او بارهاوبارها تلاش کرد و وقتی بالأخره موفق شد، حجم شادی و ذوقش در کلمات نمی‌گنجید. نواختن گیتار اصلاً مثل فوت‌کردن توی فلوت در کلاس موسیقی نبود. هیجانی وصف‌ناپذیر در رگ‌هایش موج می‌زد.

چند روز بعد، دلش را به دریا زد و از والدینش خواست برایش گیتار بگیرند. پدرش صاحب مغازهٔ ماهی‌فروشی بود و موسیقی در زندگی‌اش هیچ نقشی نداشت. او ابتدا شوکه شد و بعد عصبانیتش را نشان داد. به پسرش گفت دیگر حق ندارد با آن دوستش که این فکر را در سر کاتسورو انداخته بگردد، چون معتقد بود گیتارزدن آدم را خودبه‌خود تبدیل به یکی از اراذل محله می‌کند. کاتسورو پافشاری کرد و هر قولی که به ذهنش می‌رسید داد: «حسابی درس می‌خونم تا توی بهترین دبیرستان قبول بشم. اگه نشدم، گیتار رو می‌ندازم دور و دیگه هیچ‌وقت سراغش نمی‌رم.»

پدر و مادرش مات‌ومبهوت شده بودند، زیرا کاتسورو هرگز چیزی را به این شدت نخواسته بود. مادرش کم‌کم موافقت کرد و پدرش هم بالأخره تسلیم شد. البته آن‌ها او را به مغازهٔ دست‌دوم‌فروشی بردند، نه فروشگاه لوازم موسیقی. کاتسورو باید فعلاً با گیتار دست‌دوم سر می‌کرد.

پدرش با غرولند گفت: «تو که در هر صورت آخرش می‌ندازیش دور. پس از اون گرون‌هاش نمی‌خریم.»

کاتسورو همین‌که گیتار داشت، هیجان‌زده شده بود. فرقی نمی‌کرد گیتار از کجا آمده. آن شب گیتار را با احتیاط کنار خودش روی بالشت گذاشت. تقریباً هر روز با استفاده از کتابچه‌های آموزشی‌ای که از دست‌دوم‌فروشی گرفته بود تمرین می‌کرد. برای عمل به قولی که به والدینش داده بود، در درس‌هایش هم خیلی تلاش می‌کرد. نمره‌هایش به‌طور چشمگیری افزایش یافت. آخر هفته‌ها تمام روز خودش را در اتاق حبس می‌کرد و گیتار می‌نواخت و جایی برای شکایت والدینش نگذاشت. مخصوصاً بعد از این‌که طبق قولی که داده بود، در بهترین دبیرستان منطقه قبول شد.

وقتی به مدرسهٔ جدید رفت، اولین کاری که کرد عضویت در انجمن موسیقی بود. با دو نفر دیگر از اعضای انجمن گروه موسیقی سه‌نفره‌ای تشکیل دادند و از هر فرصتی برای اجرا استفاده می‌کردند. اوایل فقط آهنگ‌های بقیه را اجرا می‌کردند، اما کم‌کم شروع به اضافه‌کردن آهنگ‌های اورجینالی کردند که بیشترشان را کاتسورو نوشته بود. خوانندهٔ گروه هم خودش بود و هم‌گروهی‌هایش موسیقی او را تحسین می‌کردند، اما سال سوم دبیرستان گروهشان منحل شد. همهٔ اعضا تمرکزشان را گذاشته بودند روی درس‌خواندن برای آزمون ورودی دانشگاه. آن‌ها به هم قول داده بودند اگر هر سه نفرشان در دانشگاه قبول شوند، دوباره گروه را تشکیل دهند، اما اوضاع آن‌طور که می‌خواستند پیش نرفت. یک نفرشان آزمونش را خراب کرد و در هیچ دانشگاهی قبول نشد. او سال بعد بالأخره در دانشگاه پذیرفته شد، اما دیگر کسی حرفی از تشکیل دوبارهٔ گروه نزد.

کاتسورو به دانشگاهی در توکیو رفت تا در رشتهٔ اقتصاد تحصیل کند. اولش تصمیم داشت کاری مربوط به موسیقی انجام دهد، اما تجدیدنظر کرد. می‌دانست پدر و مادرش مخالفت می‌کنند، مخصوصاً چون از کاتسورو انتظار داشتند ادارهٔ مغازهٔ خانوادگی‌شان را بر عهده بگیرد. این مسئله از زمانی‌که کاتسورو خیلی کوچک بود قطعی شده بود و به نظر می‌رسید والدینش حتی ذره‌ای شک نداشتند که شاید او بخواهد کار دیگری انجام دهد. خود کاتسورو هم کم‌وبیش تصور می‌کرد عاقبتش همین است.

دانشگاه انجمن‌های مختلفی برای موسیقی داشت و او به یکی از آن‌ها ملحق شد، اما خیلی زود فهمید اشتباه کرده. اعضای انجمنی که عضوش شده بود بیشتر از موسیقی، پیِ خوش‌گذرانی بودند. هیچ‌کس نواختن را جدی نمی‌گرفت. کاتسورو چندین بار سعی کرد این موضوع را مطرح

کند، اما اعضای دیگر طوری رفتار می‌کردند که انگار او مخش معیوب است.

«بیا پایین بچه! موسیقی یعنی این که عشق‌وحال کنی.»

«راست می‌گه. تو چرا این‌قدر جدی گرفتی؟ قرار نیست آخرش آدم معروفی بشی که!»

کاتسورو که جواب مناسبی برای حرف‌های آن‌ها پیدا نکرد، درنهایت از گروه جدا شد. می‌دانست بحث‌کردن بی‌فایده است. آن‌ها چیزهای متفاوتی از زندگی می‌خواستند.

بعد از آن، کاتسورو دیگر سراغ انجمن‌های موسیقی نرفت. احساس می‌کرد ساختن موسیقی به‌تنهایی راحت‌تر است، چون بودن در کنار کسانی که انگیزه نداشتند کلافه‌اش می‌کرد. تقریباً همان موقع‌ها بود که شروع کرد به شرکت در مسابقات مخصوص تازه‌کارها. به‌لطف اجراهای مختلفش در دوران دبیرستان، به رفتن روی صحنه عادت داشت. در چند مسابقهٔ اول کاری از پیش نبرد، اما وقتی قلق مسابقات دستش آمد، بیشتر مواقع به دور نهایی راه پیدا می‌کرد. چند تا از اجراکننده‌ها، ازجمله کاتسورو، پای ثابت این مسابقات بودند. ذهنیت افراد این گروه مُسری بود. فقط به عشق موسیقی می‌آمدند و حاضر بودند برای بهترکردن اجرایشان هر چیزی را فدا کنند. کاتسورو هروقت به نواختن آن‌ها گوش می‌داد، با خودش می‌گفت: «باید سعی کنم بهتر از این بشم.»

تقریباً تمام ساعت‌هایی را که بیدار بود صرف ساختن آهنگ می‌کرد. حتی وقتی داشت غذا می‌خورد یا داخل وان حمام نشسته بود، فکرش درگیر آهنگ‌هایی می‌شد که در ذهنش می‌نوشت. همان زمان بود که بالأخره تصمیم گرفت دیگر سر کلاس‌های دانشگاه نرود. دلیلی برای شرکت در کلاس‌ها نمی‌دید و این باعث شد در هیچ‌کدام از درس‌هایش نمرهٔ قبولی نگیرد و مشروط شود. والدینش از این ماجرا خبر نداشتند. آن‌ها تک‌پسرشان را به توکیو فرستاده بودند و انتظار داشتند چهار سال بعد فارغ‌التحصیل شود و به خانه برگردد. وقتی کاتسورو زنگ زد تا به مادرش بگوید که می‌خواهد از دانشگاه انصراف بدهد، مادرش پشت تلفن شروع به گریه‌زاری کرد.

این اتفاق در تابستان ۲۱ سالگی‌اش رخ داد. پدرش آمد پشت خط و با صدای بلندی که گوش‌های کاتسورو سوت کشید، از او پرسید که می‌داند دارد چه غلطی می‌کند؟

کاتسورو قصد داشت حرفهٔ موسیقی‌اش را ادامه دهد و دلیلی برای رفتن به دانشگاه نداشت. وقتی پدرش حرف‌های او را شنید، شروع به دادوفریاد کرد. کاتسورو فقط گوشی تلفن را گذاشت.

آن شب والدینش جلوی درِ آپارتمان او در توکیو ظاهر شدند. چهرهٔ پدرش از عصبانیت کبود بود و مادرش رنگ‌پریده. آن‌ها تا طلوع آفتاب در آن اتاق کوچک ده‌متری صحبت کردند. والدینش گفتند اگر قصد ترک تحصیل دارد، باید برگردد خانه و مسئولیت مغازهٔ ماهی‌فروشی را بر عهده بگیرد. کاتسورو موافقت نکرد. او گفت اگر این کار را انجام دهد، تا آخر عمرش پشیمان خواهد بود و تا زمانی‌که موفق شود، در توکیو می‌ماند. صبح، والدینش که حتی لحظه‌ای چشم روی هم نگذاشته بودند، با اولین قطار به خانه برگشتند. کاتسورو از پنجرهٔ آپارتمان دورشدن آن‌ها را نگاه کرد. از پشت خیلی کوچک و تنها به نظر می‌رسیدند و کاتسورو ناخودآگاه دست‌هایش را برای دعا در هم چفت کرد.

سه سال گذشت. کاتسورو باید تا آن‌موقع از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شد، ولی افتخار خاصی کسب نکرده بود. روزهایش هنوز هم چرخه‌ای تکراری از مسابقات، تمرین، تمرین و تمرین بودند. در بسیاری از این مسابقات رتبه آورده بود و تصور می‌کرد اگر به شرکت در آن‌ها ادامه دهد، بالأخره استعدادیابی پیدا می‌شود که او را کشف کند. تا این‌جای کار که شانس با او یار نبود. نمونهٔ آهنگ‌هایش را برای کمپانی‌های موسیقی می‌فرستاد، اما هیچ‌کدام به خودشان زحمت پاسخ‌دادن ندادند. فقط یک بار یکی از مشتری‌های ثابتِ بار او را به یکی از منتقدهای موسیقی معرفی کرد. منتقد، که موهای فر و سفیدی داشت، به اجرای دو تا از آهنگ‌های اورجینال کاتسورو گوش داد.

در آن برهه، کاتسورو در این فکر بود که خواننده و ترانه‌سرا باشد. او به هر دو آهنگ خودش اطمینان داشت.

منتقد گفت: «بدک نیست. ریتمش جذابه و صدات قویه. کارت خوبه.»

کاتسورو به وجد آمد. قلبش محکم می‌کوبید. می‌دانست چند قدم با اولین اجرای حرفه‌ای‌اش فاصله دارد.

مشتری از طرف کاتسورو سؤال اصلی را پرسید: «به‌نظرت چیزی رو که لازمه داره؟»

اضطراب تمام وجود کاتسورو را فراگرفت. او حتی جرئت نداشت به چشم‌های منتقد نگاه کند. منتقد لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آهی کشید: «به‌نظرم حالا که تا این‌جا رسیدی، بهتره بی‌خیال بشی.»

کاتسورو سرش را بالا آورد تا به او نگاه کند: «چرا؟»

منتقد: «ببین! این شهر پر از آدم‌هاییه که به‌خوبی تو آواز می‌خونن. اگه صدات ویژگی خاص و منحصربه‌فردی داشت، قضیه فرق می‌کرد، اما این‌طور نیست.»

منتقد بی‌پرده مشکل اصلی را گفت و کاتسورو جوابی نداشت. خودش هم از این موضوع باخبر بود.

رئیسش میان حرف آن‌ها گفت: «آهنگ‌هاش چطور؟ به‌نظر من که خیلی خوبن.»

منتقد با لحن بی‌رحمی گفت: «آره. خوبن، اما برای آماتورها. خوب‌بودن کافی نیست. آهنگ‌هاش شبیه آهنگ‌هاییه که همین حالا هم وجود دارن. چیز تازه‌ای نیستن.»

این حرف‌ها برای کاتسورو کم از شکنجه نداشت. بدنش از شدت غم و تأسفی که به حال خودش می‌خورد داغ شد.

پس من هیچ استعدادی ندارم و هیچ‌وقت هم با آهنگ‌هام خرج زندگیم رو درنمی‌آرم.

از آن روز به بعد، این ترس‌ها برای کاتسورو تبدیل به یقین شد.

او بعدازظهر روز بعد با ساک دستی و یک کاور لباس از آپارتمانش خارج شد. توی کاور کت‌شلواری مشکی بود که از رئیسش قرض گرفته بود. چون نمی‌دانست کِی قرار است دوباره به توکیو برگردد، وسوسه شده بود گیتارش را هم همراه خودش ببرد، اما فکرکردن به این‌که والدینش ممکن است چه بگویند، باعث شد دست نگه دارد. درعوض، سازدهنی‌اش را در یکی از جیب‌های ساک دستی گذاشت.

سوار قطاری به مقصد توکیو شد. در آن وقت روز، قطار آن‌قدر خالی بود که او در واگن چهارنفره تنها ماند. کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را روی صندلی روبه‌رویش دراز کرد. برای رفتن به زادگاهش از ایستگاه توکیو باید قطار عوض می‌کرد و دو ساعت دیگر در راه می‌بود. می‌دانست بعضی‌ها هر روز از شهرشان به توکیو می‌روند و برمی‌گردند، اما درک نمی‌کرد چگونه کسی چنین کاری را هر روز انجام می‌دهد.

به وقتی فکر کرد که رئیسش خبر فوت مادربزرگش را شنید و چطور بدون لحظه‌ای تردید به کاتسورو گفت مشکلی نیست برای شرکت در مراسم برود: «این برات فرصت خوبیه تا به خونه برگردی و با پدر و مادرت صحبت کنی؛ دربارهٔ آینده‌ت و این‌جور چیزها.»

صحبت‌های رئیسش بوی سرزنش می‌داد. منظورش این بود که شاید دیگر زمان آن رسیده که کاتسورو بی‌خیال موسیقی شود.

کاتسورو از پنجرهٔ قطار به مزرعه‌ها و زمین‌های کشاورزی خیره شد و با قلبی تیره‌وتار به خودش گفت شاید حق با آن‌ها باشد و شاید او چیزی را که لازم است، ندارد.

مطمئن بود وقتی به خانه برسد، کسی به این موضوع اشاره خواهد کرد. همین حالا هم صدای والدینش را می‌شنید: «دیگه بس کن! از خواب‌وخیال بیدار شو. این‌قدر رؤیایی فکر نکن. زندگی خاله‌بازی نیست. سر عقل بیا و برگرد خونه. مسئولیت مغازه رو به عهده بگیر. قرار نیست هیچ کمپانی درست‌وحسابی‌ای استخدامت کنه.»

کاتسورو سرش را تکان داد. باید از این افکار افسرده‌کننده دست برمی‌داشت. زیپ ساک دستی‌اش را باز کرد و واکمن و هدفونش را درآورد. کمی بیشتر از یک سال از زمانی که این دو دستگاه وارد بازار شده و دنیا را متحول کرده بودند می‌گذشت. کاتسورو هرجا می‌رفت، می‌توانست آهنگ گوش

بدهد. دکمهٔ پخش را زد و چشم‌هایش را بست. ترکیبی زیبا از صداهای دیجیتال وارد گوشش شد؛ آهنگی از گروهی به نام «ارکستر جادوی زرد»[۱۷]. همهٔ اعضای این گروه ژاپنی بودند، اما ابتدا در خارج از کشور به شهرت رسیدند. شایعه‌ای وجود داشت که می‌گفت وقتی آن‌ها در کنسرتی در لس‌آنجلس قبل از گروه تیوبز[۱۸] اجرا کردند، تمام جمعیت ایستادند و دست از تشویق برنمی‌داشتند.

آیا این چیزی است که برای استعدادداشتن لازم است؟ سعی کرد این فکرها را از سرش بیرون کند، اما این بار از ذهنش مستقیم به قلبش رفت.

قطار بالأخره به نزدیک‌ترین ایستگاه به خانهٔ آن‌ها رسید. وقتی از سالن فروش بلیت رفت بیرون، دوروبرش فقط منظره‌های آشنا به چشم می‌خورد: خیابان اصلی شهر که به بزرگ‌راه وصل می‌شد و اطرافش با مغازه‌های کوچک پر شده بود. این مغازه‌ها هیچ مشتری دیگری جز مشتری‌های قدیمی خود نداشتند.

کاتسورو از زمان انصراف از دانشگاه به خودش زحمت برگشتن به خانه را نداده بود، اما فضای شهر حتی ذره‌ای تغییر نکرده بود.

جلوی مغازهٔ باریکی بین گل‌فروشی و سبزی‌فروشی ایستاد. کرکرهٔ مغازه تا نصفه پایین بود. روی تابلوی بالای مغازه نوشته شده بود «اوماتسو» و دو نوشتهٔ «ماهی و آبزیان تازه» و «آمادهٔ بر عهده گرفتن مجالس شما» با اندازهٔ کوچک‌تر کنار اسم مغازه به چشم می‌خورد. این مغازه را پدربزرگش راه‌اندازی کرده بود. مغازه ابتدا در جایی با فضای بیشتر قرار داشت، اما آن ساختمان در طول جنگ در آتش‌سوزی کاملاً نابود شد. وقتی جنگ تمام شد، پدربزرگش این مغازه را باز کرد.

کاتسورو سرش را خم کرد تا از زیر کرکرهٔ نیمه‌بسته وارد مغازه شود. مغازه تاریک بود. به ویترین یخچال‌ها نگاه کرد. خبری از ماهی نبود. این وقت از سال، ماهی و آبزیان تازه بیشتر از یک روز در یخچال نمی‌ماندند. احتمالاً باقی‌مانده‌ها را گذاشته بودند در فریزر. روی دیوار، تابلوی دست‌نویسی نصب بود:

مارماهی کبابی موجود است.

بوی بد آشنای ماهی قلبش را لرزاند. به‌طرف پشت مغازه رفت، جایی که راهرویی سنگی به بقیهٔ خانه منتهی می‌شد. درِ کشویی تقریباً بسته بود، اما نور از آن شکاف باریک به داخل می‌آمد و کاتسورو احساس می‌کرد کسی پشت در حرکت می‌کند. نفس عمیقی کشید و با صدای بلند گفت:

«من برگشتم!» به‌محض این‌که این حرف از دهانش خارج شد، با خودش گفت کاش فقط سلام می‌کرد.

در باز شد و خواهرش، امیکو، با لباس مشکی روبه‌رویش ایستاد. از آخرین‌باری که او را دیده بود، مدتی می‌گذشت و خواهرش بزرگ شده بود. امیکو به کاتسورو نگاه کرد و آهی کشید: «اومدی؟ فکر کردم نمی‌آی.»

کاتسورو: «چرا همچین فکری کردی؟ من که گفتم یه راهی پیدا می‌کنم.»

کفش‌هایش را درآورد و وارد اتاق نشیمن کوچک خانه شد. به اطراف نگاه کرد: «فقط تو این‌جایی؟ مامان و بابا کجان؟»

امیکو: «مامان و بابا تمام بعدازظهر توی محل عزاداری بودن. من هم قرار بود برم بهشون کمک کنم، اما موندم، چون فکر کردم اگه تو بیای و کسی خونه نباشه، فقط اوضاع برای همه‌مون بدتر می‌شه.»

کاتسورو شانه بالا انداخت: «آها!»

امیکو: «نگو که می‌خوای با این لباس‌ها توی مراسم سویا شرکت کنی!»

کاتسورو که تی‌شرت و شلوار جین به تن داشت، گفت: «معلومه که نه! یه لحظه صبر کن. می‌رم لباسم رو عوض کنم.»

امیکو: «فقط عجله کن.»

کاتسورو که داشت وسایلش را به طبقهٔ بالا می‌برد، گفت: «باشه.»

طبقهٔ دوم دو اتاق با کف‌پوش تاتامی داشت؛ یکی ده مترمربع و دیگری هفت‌ونیم مترمربع. اتاق بزرگ‌تر تا قبل از این‌که کاتسورو از دبیرستان فارغ‌التحصیل شود مال او بود.

وقتی درِ اتاق را باز کرد، از آنچه دید عصبانی شد. چون پرده‌ها را کشیده بودند، اتاق تاریک بود. کلید چراغ روی دیوار را زد. وقتی لامپ روشن شد، دید اتاق قدیمی‌اش دست نخورده. هنوز تراشِ رومیزی قدیمی‌اش روی میزتحریر و پوسترهای شخصیت‌های محبوبش روی دیوار بود. در قفسهٔ کتابش، کتاب‌های آموزش گیتار در کنار لغت‌نامه‌های قدیمی‌اش به چشم می‌خورد.

مدتی بعد از این‌که به توکیو نقل‌مکان کرده بود، مادرش به او گفت امیکو می‌خواهد از اتاقش استفاده کند. کاتسورو در جواب گفته بود برایش فرقی ندارد. در آن‌زمان عزمش را جزم کرده بود

که حرفهٔ موسیقی را ادامه دهد و اصلاً قصد نداشت به خانه برگردد. این واقعیت که والدینش اتاقش را دست‌نخورده گذاشته بودند، باعث شد کاتسورو از خودش بپرسد آیا آن‌ها انتظار داشتند او به خانه برگردد؟ حتی فکرکردن به این موضوع حالش را گرفت.

کت‌وشلوارش را پوشید. کاتسورو و امیکو با هم از خانه خارج شدند. با این‌که ماه جولای بود، خوشبختانه هوا خنک بود. مراسم سویا در مرکز اجتماع محله برگزار می‌شد؛ ساختمانی جدید که ده دقیقه با پای پیاده طول می‌کشید از خانه به آن‌جا برسند. وقتی وارد محله شدند، کاتسورو از این‌که چقدر محیط اطراف تغییر کرده بود تعجب کرد. امیکو گفته بود افراد زیادی به شهرشان نقل‌مکان کرده‌اند.

کاتسورو با خود فکر کرد: «پس شهری به این کوچکی هم تغییرات زیادی می‌کنه.»

در مسیر امیکو پرسید: «خب کاتسورو، حال‌واوضاع چطوره؟» کاتسورو می‌دانست منظور او چیست، اما به روی خودش نیاورد: «حال‌واوضاع چی چطوره؟»

امیکو: «گفتی برنامه‌های بزرگی داری. عالی می‌شه اگه خرج زندگیت رو با موسیقی دربیاری، ولی به‌نظرت این کار شدنیه؟»

کاتسورو: «معلومه که شدنیه. اگه فکر می‌کردم نمی‌شه که همچین کاری نمی‌کردم.» کاتسورو احساس کرد قلبش دارد مچاله می‌شود. خودش می‌دانست واقعیت ماجرا را نمی‌گوید.

امیکو: «من فقط قبول‌کردنش برام سخته که کنار کسی بزرگ شده‌ام که همچین پتانسیلی داشته. من در جریان موسیقیت هستم. اجرات رو دیدم و به‌نظرم اجرای خیلی خوبی داری، اما می‌تونی از این کار پول دربیاری؟ حرفه‌ای‌شدن مسئلهٔ کاملاً متفاوتیه.»

چهرهٔ کاتسورو در هم رفت: «مسخره‌م نکن. تو چی می‌دونی آخه؟ از این چیزها سر درنمی‌آری.»

کاتسورو فکر می‌کرد امیکو به‌خاطر این حرفش به او می‌توپد، اما لحن امیکو ملایم بود: «حق با توئه. من از این چیزها سر درنمی‌آرم. هیچی دربارهٔ کسب‌وکار نمی‌دونم. برای همینه که دارم ازت می‌پرسم. خب، برنامه‌ت چیه؟ اگه واقعاً این‌قدر به خودت مطمئنی، حتماً می‌تونی دقیق‌تر دربارهٔ برنامهٔ آینده‌ت صحبت کنی. مقصد مشخص و قدم‌هایی که قراره برای رسیدن به اون طی کنی. چقدر طول می‌کشه با پولی که فقط از موسیقی درمی‌آری زندگیت رو بگذرونی؟ حتی فکرکردن به این‌که هیچ سرنخی دربارهٔ موضوع نداری من رو نگران می‌کنه. مطمئنم مامان و بابا بیشتر از من

نگرانتن.»

استدلال خواهرش کاملاً منطقی بود، اما کاتسورو با قهقهه‌ای زشت آن را نادیده گرفت: «اگه همه‌چیز همیشه طبق نقشه پیش می‌رفت، هیچ‌کس دیگه هیچ مشکلی نداشت. البته ممکنه درک این موضوع برای بعضی‌ها که قراره بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه دختران مستقیماً توی بانک شهر مشغول به کار بشن یه‌کم سخت باشه.»

منظورش امیکو بود. او بهار سال بعد فارغ‌التحصیل می‌شد، اما از همین حالا برای خودش شغلی پیدا کرده بود. مطمئن بود این بار دیگر امیکو خون‌سردی خود را از دست می‌دهد، اما امیکو به‌جای عصبانی‌شدن فقط آهی کشید: «اصلاً به این فکر می‌کنی که چطور قراره از بابا و مامان مراقبت کنی؟ اون‌ها دیگه پیر شده‌ان کاتسورو.» کاتسورو سکوت کرد. این واقعیت که پدر و مادرش داشتند پیر می‌شدند چیزی بود که دوست نداشت درباره‌اش فکر کند.

امیکو گفت: «بابا ماه پیش دوباره غش کرد. یه حملهٔ قلبی دیگه بود.»

کاتسورو سر جایش متوقف شد و به امیکو زل زد: «جدی می‌گی؟»

امیکو هم به او نگاه کرد: «کاملاً جدی‌ام. حملهٔ شدیدی نبود، اما بد موقعی اتفاق افتاد. حال مادربزرگ تازه بدتر شده بود. حملهٔ قلبی بابا ما رو واقعاً ترسوند.»

کاتسورو: «من اصلاً خبر نداشتم.»

امیکو: «بابا به مامان گفت چیزی بهت نگه.»

کاتسورو: «...»

پدرش احتمالاً فکر می‌کرد گفتن این موضوع به بچهٔ نمک‌نشناسش فایده‌ای ندارد. کاتسورو هیچ جوابی نداشت. چون حرفی برای گفتن نمانده بود، دوباره راه افتادند. بقیهٔ راه، امیکو هم دیگر چیزی نگفت.

مرکز اجتماع شبیه به خانه‌های سنتی ژاپنی ساخته شده بود، یک‌طبقه اما در مقیاس بزرگ‌تر. نزدیک درِ ورودی، مردان و زنانی که لباس عزاداری پوشیده بودند با عجله از این‌طرف به آن‌طرف می‌رفتند.

مادرشان، کاناکو، جلوی سالن ایستاده بود و داشت با مردی صحبت می‌کرد که عملاً پوست‌واستخوان بود. کاتسورو بدون عجله به‌طرف آن‌ها رفت.

وقتی مادرش او را دید، بی صدا لب زد: «خداروشکر!»

کاتسورو می‌خواست بگوید «تونستم بیام»، اما درست قبل از این‌که دهانش را باز کند، قیافهٔ مردی را که کنار مادرش ایستاده بود دید و زبانش بند آمد. آن مرد پدرش، تاکئو، بود که به‌قدری نحیف و ضعیف شده بود که کاتسورو او را با غریبه‌ها اشتباه گرفت.

تاکئو نگاهی طولانی و عمیق به او انداخت.

لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش را باز کرد و بی‌پرده پرسید: «چی شد اومدی این‌جا؟ کی بهت خبر داد؟»

کاتسورو: «امیکو بهم زنگ زد.»

تاکئو نگاهی به امیکو انداخت: «راست می‌گه؟» بعد دوباره نگاهش به کاتسورو برگشت: «فکر نمی‌کردم واسه این چیزها وقت داشته باشی.»

کاتسورو تحلیل کرد که پدرش دارد غیرمستقیم می‌گوید: «فکر می‌کردم گفتی تا زمانی‌که معروف نشدی، دیگه این دوروبرها پیدات نمی‌شه.»

کاتسورو: «اگه منظورتون اینه که برگردم توکیو، با قطار بعدی می‌رم.»

مادرش نگاه هشدارآمیزی به او انداخت: «کاتسورو!»

تاکئو دستش را با بی‌اعتنایی تکان داد: «همچین حرفی نزدم. چرت‌وپرت نگو، خب؟ امروز وقت این چیزها رو ندارم.» بعد با سرعت دور شد.

هر سه رفتن تاکئو را تماشا کردند و بعد کاناکو گفت: «مسیر درازی رو اومدی. نگران بودم نتونی خودت رو برسونی.»

به نظر می‌آمد تماس تلفنی امیکو ایدهٔ کاناکو بوده.

کاتسورو در جواب گفت: «امیکو ول نمی‌کرد. بی‌خیالِ این حرف‌ها! ولی بابا خیلی لاغر شده. شنیدم

دوباره غش کرده. حالش خوبه؟»

شانه‌های مادرش بعد از شنیدن این سؤال کمی افتاد: «سعی می‌کنه خودش رو قوی نشون بده، اما من می‌بینم که داره قدرتش رو از دست می‌ده. بالأخره هر چی نباشه، شصت سال رو رد کرده.»

کاتسورو: «یعنی این‌قدر پیره؟»

بر اساس ماجرایی که کاتسورو در کودکی بارهاوبارها شنیده بود، پدرش در ۳۶ سالگی با مادرش ازدواج کرده بود. تاکئو آن‌قدر مشغول بازسازی اوماتسو بود که تا قبلش فرصت نکرده بود همسری برای خودش پیدا کند.

وقتی ساعت نزدیک به شش عصر شد، زمان برگزاری مراسم سویا رسید و اعضای بیشتری از خانواده در مراسم حاضر شدند. تاکئو خواهر و برادرهای زیادی داشت و با حساب بچه‌هایشان، حداقل بیست نفر از خانوادهٔ او آن‌جا جمع شده بودند. بیشتر از ده سال از آخرین‌باری که کاتسورو آن‌ها را دیده بود می‌گذشت.

یکی از عموهای کاتسورو، که سه سال از پدرش کوچک‌تر بود، به‌سراغ او آمد و دستش را جلو آورد: «سلام کاتسورو! خوب به نظر می‌رسی. شنیده‌ام هنوز هم توکیویی. چه خبرها؟ چه‌کارها می‌کنی؟»

کاتسورو: «آره. خبری نیست، سلامتی.» خود کاتسورو هم از جواب مبهمش خجالت‌زده شد.

«هیچ خبری نیست؟ نگو که دانشگاه با بهونه‌های الکی جلوی فارغ‌التحصیل‌شدنت رو گرفته.»

کاتسورو از فهمیدن این‌که والدینش ظاهراً به اقوامشان نگفته بودند او ترک تحصیل کرده، شوکه شد. کاناکو نزدیک آن‌ها ایستاده بود و احتمالاً داشت مکالمه‌شان را می‌شنید، اما نه حرفی زد و نه نگاهی به آن‌ها انداخت.

درون کاتسورو پر از حس خفت و حقارت شد. پس خانواده‌اش احساس می‌کردند نمی‌توانند اقرار کنند فرزندشان نوازنده‌ای تازه‌کار و جویای نام است، اما خودش هم هنوز این موضوع را به عمویش نگفته بود. او هم می‌خواست مثل والدینش زبان‌بسته آن‌جا بایستد؟ با خود فکر کرد: «عمراً! عمراً ساکت بمونم.»

لب‌هایش را با زبان خیس کرد و مستقیم به صورت عمویش نگاه کرد: «انصراف دادم.»

عمویش با تعجب پرسید: «چی؟!»

کاتسورو: «از دانشگاه انصراف دادم.» از گوشهٔ چشمش متوجه شد کاناکو خشکش زد، اما حرفش را

ادامه داد: «دارم سعی می‌کنم توی موسیقی موفق بشم.»

عمویش پرسید: «مو... سیقی؟!» چهره و تلفظش طوری بود که انگار با این کلمه ناآشناست. خوشبختانه، گفت‌وگوی آن‌ها به همین جا ختم شد. مراسم شروع شده بود. عمویش با شک و ناباوری از آن‌جا دور شد و به‌سراغ چند نفر از اقوام رفت تا احتمالاً مطمئن شود حرفی که کاتسورو زد واقعیت دارد یا نه.

مراسم با خواندن دعا آغاز شد و بعد به روال مرسوم ادامه یافت. کاتسورو هم با سوزاندن عود در مراسم شرکت کرد. در بالای محراب، عکس مادربزرگش لبخند ملایمی به لب داشت. او خاطرات خوشی از دوران کودکی و مادربزرگش داشت که از او مراقبت می‌کرد. مطمئن بود اگر مادربزرگش هنوز زنده بود، از او حمایت می‌کرد.

وقتی مراسم تمام شد، همه به اتاق دیگری در ساختمان رفتند که در آن سوشی و نوشیدنی روی میزهای کوتاه قرار داشت. وقتی به اطراف نگاه کرد، متوجه شد خانواده‌اش تنها کسانی هستند که مانده‌اند. مادربزرگ تقریباً نود سالش بود و همه فقط کمی از مرگ او ناراحت بودند. خیلی وقت از آخرین‌بار که کل فامیل دور هم جمع می‌شدند می‌گذشت. این مراسم بیشتر شبیه دورهمی صمیمانه‌ای بود تا مراسم عزاداری.

در حین صرف غذا، صدای فریادی به گوش کاتسورو رسید: «بسه دیگه! هر اتفاقی توی خونهٔ من می‌افته به تو ربطی نداره.» لازم نبود به اطراف نگاه کند تا ببیند کسی که فریاد می‌زند، تاکئوست.

«خونهٔ تو؟! قبل از این‌که جای مغازه رو تغییر بدی، مال پدرمون بود. نمی‌دونم یادته یا نه، اما من هم اون‌جا زندگی می‌کردم.» کسی که داشت با پدرش صحبت کرد، عمویش بود که قبل از مراسم با کاتسورو صحبت کرده بود. صورت هر دوی آن‌ها قرمز شده بود.

«خونه‌ای که پدر ساخته بود توی جنگ سوخت. خونه‌ای رو که الان اون‌جاست من ساختم. تو هیچ دلیل یا حقی برای اعتراض نداری.»

«ببینین چی می‌گه! به‌لطف اسم اوماستو بود که مغازه رو از نو باز کردی. شاید پدر مغازه رو به تو سپرده باشه، اما فکر کردی می‌تونی بدون مشورت با ما مغازه رو ببندی؟! اون مغازه میراث پدرمونه.»

«کی گفته می‌خوام ببندمش؟ من قرار نیست هیچ‌جا برم.»

«فکر می‌کنی با این وضعی که داری تا کی می‌تونی ادامه بدی؟ به خودت نگاه بنداز. حاضرم شرط ببندم حتی نمی‌تونی یه تیکه ماهی تُن از این سر مغازه به اون سر مغازه ببری. چی توی مغزت می‌گذشت که تنها پسرت رو فرستادی دانشگاه توکیو؟ پاک‌کردن چهار تا ماهی که نیاز به درس‌خوندن نداره.»

«آها! پس تجارت خانوادگی ما ازنظر تو فقط پاک‌کردن چهار تا ماهیه؟!»

تاکئو از جایش بلند شد. چیزی نمانده بود که با هم درگیر شوند، اما بقیهٔ افراد سر میز با عجله آن‌ها را از هم جدا کردند. پدر کاتسورو بالأخره سر جایش نشست. عمویش هم نشست. لیوانش را در دست گرفت و زیر لب غر زد: «پیر خرفت! چه فکری با خودت کردی که گذاشتی تنها پسرت از دانشگاه انصراف بده؟ اون هم برای این‌که خواننده بشه! چه مزخرف!»

پدرش گفت: «خفه شو! نیازی به نصیحت تو یکی ندارم.»

عمه‌ها که دیدند فضا دوباره دارد متشنج می‌شود، عموی کاتسورو را به‌سمت صندلی دیگری در آن‌طرف اتاق بردند. جروبحث بین دو برادر فروکش کرد، اما از تنش داخل اتاق کم نشد. یکی از اقوام ایستاد و گفت دیگر بهتر است رفع زحمت کنند. بقیه هم همین کار را کردند.

تاکئو به کاناکو و کاتسورو گفت: «لازم نیست این‌جا بمونین. من خودم صبر می‌کنم تا عود کامل بسوزه.»

کاناکو پرسید: «مطمئنی؟! زیاد به خودت فشار نیار.»

تاکئو: «جوری باهام رفتار نکن که انگار پام لب گوره.»

کاتسورو همراه با امیکو و کاناکو از مرکز اجتماع خارج شد. آرام‌آرام به‌سمت خانه راه افتادند، اما بعد از مدتی کاتسورو ایستاد و برگشت: «شما دو تا برگردین خونه. من نمی‌آم.»

کاناکو پرسید: «چی شده؟ چیزی رو فراموش کردی؟»

کاتسورو کمی مِن‌مِن کرد و گفت: «نه...»

امیکو گفت: «می‌خوای با بابا حرف بزنی؟»

کاتسورو سرش را تکان داد: «آره. فکر کردم بهتره باهاش صحبت کنم.»

امیکو: «آها! باشه. خیلی خب، بیا بریم مامان.» کاناکو حرکت نکرد. او چشم‌هایش را به زمین دوخت. انگار در فکر بود. بعد سرش را آورد بالا تا به کاتسورو نگاه کند: «بابات از دستت عصبانی

نیست کاتسورو. اون می‌خواد تو خوشحال باشی.»

کاتسورو: «واقعاً؟»

کاناکو: «خودت که دیدی با داداشش دعوا کرد.»

کاتسورو: «آره...»

کاتسورو مفهوم پشت مکالمهٔ پدر و عمویش را فهمیده بود: خفه شو! من نیاز به نصیحت تو ندارم. کل دعوای پدرش با عمویش برای این بود که پدرش نشان بدهد کاتسورو می‌تواند خودش تصمیم بگیرد. برای همین کاتسورو می‌خواست با او صحبت کند تا دربارهٔ قصد واقعی‌اش بپرسد.

کاناکو: «بابات دلش می‌خواد تو به رؤیاهات برسی. نمی‌خواد سد راهت بشه. نمی‌خواد وضعیت بد سلامتیش باعث بشه تو از اون چیزی که از همه برات مهم‌تره دست بکشی. اگه می‌خوای باهاش صحبت کنی اشکالی نداره، اما این‌ها رو در نظر داشته باش.»

کاتسورو: «باشه. متوجه شدم.»

کاتسورو منتظر ماند تا مادر و خواهرش در تاریکی شب به‌سمت خانه راه بیفتند. بعد برگشت و به‌طرف مخالف دوید.

بعدازظهر که در ایستگاه توکیو سوار قطار شده بود، اصلاً انتظارش را نداشت که اوضاع این‌طور پیش برود. او آماده بود والدینش سرزنشش کنند و از حرف‌های فامیل شرمنده شود، اما انتظار این را نداشت که پدر و مادرش از او درمقابل انتقادهای دیگران دفاع کنند. فکرش به سه سال قبل برگشت؛ لحظه‌ای که از پنجره والدینش را تماشا می‌کرد که با شانه‌های افتاده از آپارتمانش دور می‌شدند؛ شبی که آن‌ها موفق نشدند او را متقاعد کنند. در این مدت چه اتفاقی افتاده که نظرشان عوض شده بود؟

تقریباً همهٔ چراغ‌های مرکز اجتماع خاموش بودند، به‌جز پنجرهٔ آخرین اتاق. کاتسورو به‌آرامی از کنار درِ ورودی گذشت و با نوک پا در کنار ساختمان حرکت کرد تا به آن پنجره رسید. به‌خاطر پردهٔ کاغذی، داخل اتاق به‌خوبی دیده نمی‌شد، اما کمی از پرده باز بود. از میان آن شکاف، کاتسورو داخل اتاق را نگاه کرد. آن اتاق، اتاقی نبود که برای مراسم آماده شده بود؛ بلکه اتاقی بود که تابوت در آن قرار داشت. عود روبه‌روی محراب می‌سوخت. تاکئو جلوی صندلی‌هایی که منظم چیده شده بودند، نشسته بود. داشت چه‌کار می‌کرد؟ بلند شد و به‌سمت کیفی که آن‌طرف اتاق کنار دیوار بود

رفت. چیز باریکی را که در پارچه‌ای سفید پیچیده شده بود از کیف درآورد. همان‌طور که دوباره به‌طرف تابوت می‌رفت، مشغول بازکردن پارچه شد. چیزی که داخل پارچه بود نور را منعکس کرد. کاتسورو متوجه شد چه چیزی در دست پدرش است: چاقو؛ چاقویی قدیمی که پیشینهٔ خاصی داشت. کاتسورو آن‌قدر ماجرای این چاقو را شنیده بود که حسابش از دستش دررفته بود.

پدربزرگش از اولین روز شروع کار در اوماتسو از این چاقو استفاده می‌کرد. زمانی که تصمیم گرفته شد تاکئو وارث کسب‌وکار شود، این چاقو را هم به او دادند. این چاقویی بود که تاکئو موقع یادگیری و تمرین نحوهٔ بریدن ماهی از آن استفاده کرده بود.

تاکئو پارچهٔ سفید را روی تابوت کشید و چاقو را روی آن گذاشت. به عکس مادرش نگاه کرد. دست‌هایش را برای دعا بالا آورد و در هم چفت کرد. تماشای این صحنه قلب کاتسورو را به درد آورد. احساس می‌کرد می‌داند پدرش دارد به مادربزرگ چه می‌گوید.

پدرش داشت عذرخواهی می‌کرد، به‌خاطر تعطیل‌کردن کسب‌وکاری که پدرش به او سپرده بود. عذرخواهی می‌کرد چون نتوانسته بود چاقوی خانوادگی را به نسل بعدی بسپارد.

کاتسورو از پنجره فاصله گرفت. بدون این‌که وارد مرکز اجتماع شود، از آن‌جا دور شد.

کاتسورو به‌دلیل وضع پدرش احساس افتضاحی داشت. او هیچ‌وقت از ته دل احساس گناه نکرده بود. باید از پدرش برای این‌که به او آزادی عمل داده بود تشکر می‌کرد. بااین‌حال، می‌توانست با وضع فعلی زندگی کند؟ عمویش درست می‌گفت. وضعیت سلامتی پدرش داشت بدتر و بدتر می‌شد. معلوم نیست چقدر دیگه بتونیم مغازه رو سر پا نگه داریم. کاناکو حتی اگر مسئولیت مغازه را بر عهده می‌گرفت، باید از شوهرش هم مراقبت می‌کرد. مغازه ممکن بود یکی از همین روزها بسته شود، بدون اطلاع قبلی. بعدش چه می‌شد؟ امیکو از بهار سال آینده صندوق‌دار بانک شهر می‌شد، که یعنی همچنان در خانه‌شان زندگی می‌کرد، اما درآمدش اصلاً به‌اندازه‌ای نبود که کفاف زندگی والدینشان را هم بدهد. کاتسورو باید چه‌کار می‌کرد؟ موسیقی را رها می‌کرد تا ادارهٔ مغازهٔ اوماتسو را بر عهده بگیرد؟ این منطقی‌ترین گزینه بود، اما اگر این کار را می‌کرد، چه بلایی بر سر رؤیایی می‌آمد که این‌همه سال در سرش پرورانده بود؟ گذشته از این‌ها، کاناکو گفته بود تاکئو نمی‌خواهد دلیلی باشد که کاتسورو از رؤیایش دست برمی‌دارد.

کاتسورو آهی کشید، به اطرافش نگاهی انداخت و لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

هیچ نشانه‌ای نداشت که بفهمد کجای شهر است. خانه‌های جدید حس جهت‌یابی او را به هم ریخته بودند. شروع به راه‌رفتن کرد. از خیابانی بالا رفت و از خیابانی دیگر پایین، تا این‌که بالأخره به محله‌ای که برایش آشنا بود رسید. در دوران کودکی‌اش محوطه‌ای خالی در این محل بود که کاتسورو عاشق بازی‌کردن در آن‌جا بود.

جاده شیب ملایمی رو به بالا داشت. کاتسورو به‌آرامی شروع به قدم‌زدن در خیابان کرد. کمی بالاتر، در سمت راست خیابان، ساختمانی را دید که از زمان بچگی به یاد داشت؛ مغازهٔ کوچکی که چیزهایی مثل مداد و کاغذ از آن می‌خرید. مطمئن بود این همان مغازه است. روی تابلوی خاک‌گرفته‌اش نوشته شده بود: خواربارفروشی نامیا.

خاطراتی که از این مغازه داشت فقط محدود به خریدهایش نبود. آن‌موقع‌ها وقتی مسئله‌ای موجب ناراحتی یا نگرانی کاتسورو می‌شد، پیرمرد صاحب مغازه به حرفش گوش می‌داد و به او توصیه‌هایی می‌کرد. حالا که به آن‌موقع فکر می‌کرد، می‌دید هیچ‌کدام از چیزهایی که درباره‌شان از پیرمرد کمک خواسته بود، مسائلی جدی نبودند.

چطور توی مسابقهٔ دوی مدرسه نفر اول بشم؟ چطور سال نو عیدی بیشتری بگیرم؟

بااین‌حال، نامیای پیر همیشه حرف‌های او را جدی می‌گرفت. در جواب سؤال مربوط به سال نو، پیرمرد پیشنهاد کرد: «قانونی بذار که هر کی از فامیل می‌خواد بهت عیدی بده، باید پول رو توی پاکت شفاف بذاره. این‌طوری، برای حفظ ظاهر مجبور می‌شن پول بیشتری توی پاکت بذارن.»

کاتسورو به این فکر کرد که حال پیرمرد چطور است. وقتی به مغازه خیره شد، احساس کرد به دوران کودکی برگشته. کرکرهٔ زنگ‌زده پایین بود و هیچ نوری از پنجرهٔ اتاق‌های طبقهٔ بالا به چشم نمی‌خورد. از کنار خانه به‌سمت گاراژ رفت تا نگاهی به آن‌جا بیندازد. قبلاً او و دوستانش روی دیوار گاراژ نقاشی می‌کشیدند، اما پیرمرد هیچ‌وقت آن‌ها را دعوا نمی‌کرد. نهایت چیزی که می‌گفت این بود: «اگه می‌خواین روی دیوارها نقاشی بکشین، حداقل یه چیز قشنگ بکشین.»

کاتسورو از این‌که هیچ اثری از چیزهایی که کشیده بودند پیدا نکرد، کمی ناراحت شد. از آن‌موقع ده سالی گذشته بود. رنگ‌ها پاک شده و نقاشی‌ها ناپدید شده بود.

در همین حین، صدای ترمز دوچرخه‌ای را از جلوی مغازه شنید. سرکی کشید و دید زن جوانی از دوچرخه‌اش پیاده شد. از کیفی که از شانه‌اش آویزان بود چیزی درآورد و از دریچهٔ پستی روی کرکره نگاهی به داخل مغازه انداخت. کاتسورو همان‌طور که حرکات او را تماشا می‌کرد، ناگهان پرسید: «ها؟» و سکوت را شکست. با این‌که خیلی بلند حرف نزده بود، سکوت شب باعث شد صدایش در فضا بپیچد و حرفش به گوش برسد.

زن که ترسیده به نظر می‌رسید، سوار دوچرخه‌اش شد. احتمالاً تصور کرده بود کاتسورو نیت شومی دارد.

کاتسورو با عجله به خیابان آمد و دست‌هایش را با شدت تکان داد: «وایستا! صبر کن! اون‌طور که فکر می‌کنی نیست! من کار بدی انجام نمی‌دادم. اون‌جا قایم نشده بودم که بعدش بیام اذیتت کنم. فقط داشتم به این دیوار نگاه می‌کردم. وقتی بچه بودم این‌جا بازی می‌کردم.»

زن روی دوچرخه‌اش نشست. یک پایش را گذاشت روی پدال و هر لحظه آماده بود از آن‌جا دور شود. به کاتسورو خیره شد. شک در چشم‌هایش موج می‌زد. موهای بلندش را پشت گردنش بسته بود و آرایش ملایمی داشت، اما صورتش بالغ بود. به او می‌خورد هم‌سن کاتسورو باشد، یا شاید کمی کوچک‌تر. بازوهای عضلانی که از آستین‌های پیراهنش بیرون زده بود، نشان می‌داد ورزشکار است.

زن با صدایی کمی خش‌دار پرسید: «من رو دیدی، نه؟»

کاتسورو که مطمئن نبود منظور او چیست، حرفی نزد.

زن حرفش را واضح‌تر گفت: «ندیدی همین چند لحظه پیش داشتم چی‌کار می‌کردم؟» لحنش طوری بود که انگار داشت به کاتسورو اتهام می‌زد.

کاتسورو: «به نظر می‌اومد داری یه چیزی توی دریچهٔ پست می‌ندازی...»

زن اخم کرد، لب پایینش را گاز گرفت و نگاهش را از کاتسورو برگرداند. بعد دوباره به کاتسورو نگاهی کرد و گفت: «لطفاً هر چی دیدی فراموش کن؛ این‌که من رو دیدی هم همین‌طور.»

کاتسورو: «ولی...»

زن از او خداحافظی کرد و پدال زد تا دور شود.

کاتسورو دوید و جلوی دوچرخهٔ او ایستاد: «صبر کن. فقط یه سؤال دارم. نامه‌ای که توی اون پاکت بود... توصیه می‌خواستی؟»

زن پایش را از روی پدال برداشت و با احتیاط نگاهی به کاتسورو انداخت: «شما کی باشی؟»

کاتسورو: «من یکی از دوست‌های صاحب مغازه‌م. وقتی بچه بودم از پیرمرد توصیه می‌گرفتم.»

زن: «اسمت چیه؟»

کاتسورو ابروهایش را در هم کشید: «مگه نباید قبل از این‌که اسم بقیه رو بپرسی، اول اسم خودت رو بگی؟»

زن که هنوز سوار دوچرخه بود آهی کشید: «متأسفانه نمی‌تونم اسمم رو بگم. این نامه هم برای توصیه‌خواستن نبود. نامهٔ تشکر بود.»

کاتسورو: «نامهٔ تشکر؟»

زن: «حدوداً شش ماه پیش من ازش توصیه خواستم و جوابی که گرفتم دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم. این نامه رو نوشتم تا به‌خاطر این‌که کمک کرد چیزی رو که لازم بود متوجه بشم، تشکر کنم.»

کاتسورو: «ازش توصیه خواستی؟ منظورت اینه که کسی توی این مغازه‌ست؟ نگو که اون پیرمرد هنوز این‌جا زندگی می‌کنه.»

کاتسورو به زن نگاه کرد و بعد نگاهی به آن خانهٔ کلنگی انداخت.

زن سرش را تکان داد: «مطمئن نیستم این‌جا زندگی می‌کنه یا نه، اما وقتی پارسال نامه انداختم داخل دریچه، فرداش که برگشتم و رفتم پشت ساختمون، جواب نامه توی جعبهٔ شیر بود.»

درست است. قانون نامیا این بود که شب نامه‌ای در دریچهٔ پست بینداز و روز بعد جواب نامه را از جعبهٔ شیر بردار.

کاتسورو: «یعنی هنوز هم نامه قبول می‌کنه؟»

زن: «خدا می‌دونه. از وقتی من توصیه‌م رو گرفتم مدتی می‌گذره. حتی مطمئن نیستم این نامهٔ تشکر به دستش می‌رسه یا نه، اما با این فرض نامه رو نوشتم که اون رو می‌خونه.»

به نظر می‌رسید جوابی که آقای نامیا به آن زن داده بود بسیار تأثیرگذار بوده.

زن پرسید: «اهم! دیگه کاری با من نداری؟ اگه زودتر برنگردم، خانواده‌م نگران می‌شن.»

کاتسورو گفت: «آها! نه. ببخشید.» بعد از جلوی دوچرخه کنار رفت. زن با قدرت چشمگیری پدال زد و دوچرخه با شتاب از آن‌جا دور شد. قبل از این‌که کاتسورو تا ده بشمرد، او رفته بود.

کاتسورو برگشت و به نمای مغازهٔ قدیمی نگاه کرد. مغازه متروکه به نظر می‌رسید. اگر جواب نامه‌ها از داخل این خانهٔ متروکه می‌آمد، تنها توجیهی که به ذهنش می‌رسید این بود که خانه جن‌زده است. کاتسورو پوفی کرد. چقدر مسخره! عمراً این‌جا جن‌زده باشد. سرش را تکان داد و از آن‌جا دور شد.

وقتی به خانه رسید، امیکو در اتاق نشیمن تنها بود. گفت خوابش نبرده. مادرشان خوابیده بود.

امیکو: «با بابا حرف زدی؟»

کاتسورو: «نه. برنگشتم مرکز اجتماع. رفتم قدم بزنم.»

امیکو: «این وقت شب کجا رفتی؟»

کاتسورو: «همین دوروبر. راستی، اون مغازهٔ قدیمی رو که اسمش خواربارفروشی نامیا بود یادته؟»

امیکو: «نامیا؟ آره. یادمه. الان وضعش خیلی خوب نیست، درسته؟»

کاتسورو: «به‌نظرت هنوز کسی اون‌جا زندگی می‌کنه؟»

امیکو با تعجب پرسید: «ها؟! خیلی بعید می‌دونم. چند وقت پیش مغازه تعطیل شد. مطمئنم کسی اون‌جا زندگی نمی‌کنه.»

کاتسورو: «هوم. فکرش رو می‌کردم.»

امیکو: «فکر چی رو می‌کردی؟ چیزی شده؟»

کاتسورو: «نه. بی‌خیال. مهم نیست.»

امیکو به برادرش اخم کرد. بعد گفت: «هی کاتسورو! می‌گم برنامه‌ت چیه؟ می‌خوای کسب‌وکار خانوادگی رو ول کنی؟»

کاتسورو: «ول کنم؟ از این کلمه خوشم نمی‌آد.»

امیکو: «خب همین اتفاق داره می‌افته دیگه. اگه مسئولیت مغازه رو به عهده نگیری، مجبوریم ببندیمش. اگه مسئله فقط بسته‌شدن مغازه بود، زیاد نگران نمی‌شدم، اما بعدش قراره چه اتفاقی برای بابا و مامان بیفته؟ نگو که می‌خوای اون‌ها رو هم ول کنی.»

کاتسورو: «ساکت شو! من برنامه دارم.»

امیکو: «چه برنامه‌ای؟ خیلی دوست دارم بدونم.»

کاتسورو: «گفتم ساکت!»

کاتسورو به طبقهٔ بالا رفت و درحالی‌که هنوز کت‌وشلوار قرضی‌اش را به تن داشت، خودش را روی تختخواب انداخت. سرش پر از فکرهای مختلف بود، اما نمی‌توانست آن‌ها را سامان بدهد.

بعد از مدتی، به‌آرامی از تخت بیرون آمد و پشت میزتحریر بچگی‌اش نشست. از توی کشو دفتریادداشت و خودکاری برداشت. دفتر را باز کرد و شروع کرد به نوشتن:

برای خواربارفروشی نامیا...

روز بعد، مراسم عزاداری بدون هیچ مشکلی برگزار شد. چهرهٔ کسانی که در مراسم حضور داشتند، با شب قبل کمی فرق کرده بود. اقوام کاتسورو زود به مراسم آمده بودند، اما همه در نزدیکی او کمی بی‌قرار رفتار می‌کردند. عمویش هم فاصله‌اش را با او حفظ کرد.

در میان آن‌ها، عده‌ای از همسایه‌ها و افرادی که کسب‌وکارشان در همان خیابانی که اوماتسو بود هم ایستاده بودند؛ چهره‌هایی که از خیلی قدیم می‌شناخت.

یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی‌اش را هم دید. به‌دلیل کت‌وشلواری که برای مراسم پوشیده بود، لحظه‌ای طول کشید تا کاتسورو متوجه شود کیست، اما وقتی یادش آمد، مطمئن شد خود اوست. آن‌ها در راهنمایی هم‌کلاسی بودند. والدین او مغازه‌ای نزدیک اوماتسو داشتند که در آن مهرهای دست‌ساز می‌فروختند.

کاتسورو داستان زندگی هم‌کلاسی‌اش را به یاد آورد. وقتی کوچک بود، پدرش فوت کرد و پدربزرگش به او یاد داد چطور کنده‌کاری کند. بعد از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، بلافاصله مشغول کار در مغازه شد. حالا به نمایندگی از کسب‌وکار خانوادگی‌شان در مراسم حضور داشت.

هم‌کلاسی‌اش چوب عودی به یاد رفتگان سوزاند و بعد پیش کاتسورو و خانواده‌اش آمد. به‌نشانهٔ احترام سرش را خم کرد. این رفتارش باعث شد سال‌ها بزرگ‌تر از کاتسورو به نظر برسد.

بعد از مراسم عزاداری جنازهٔ مادربزرگ را به مرده‌سوزخانه منتقل کردند. بعد، خانواده به مرکز اجتماع برگشتند تا مراسم یادبود روز هفتم را برگزار کنند. در آخر، تاکئو سخنرانی کوتاهی برای اقوام کرد و به مراسم پایان داد.

کاتسورو و خانواده‌اش دیگران را بدرقه کردند و مشغول جمع‌کردن وسایل شدند. چیزهای زیادی آن‌جا بود. آن‌ها در صندوق‌عقب وَن تحویل کالای مغازه را باز کردند و محراب و تمام گل‌ها را داخلش گذاشتند. صندلی عقب هم پر از وسیله بود. تاکئو روی صندلی راننده نشست.

کاناکو گفت: «کاتسورو، تو جلو بشین.»

کاتسورو سرش را تکان داد: «نه مامان. تو با بابا برگرد مغازه. من پیاده می‌آم.»

کاناکو نگاه ناامیدی به او انداخت. به نظر می‌رسید فکر می‌کند کاتسورو نمی‌خواهد کنار پدرش بنشیند.

کاتسورو: «می‌خوام سر راه خونه برم جایی. زیاد طول نمی‌کشه.»

کاناکو: «آها...»

کاتسورو پشتش را به خانوادهٔ متعجبش کرد و رفت. نمی‌خواست به سؤال‌های آن‌ها دربارهٔ این‌که می‌خواهد کجا برود جواب دهد.

به ساعتش نگاه کرد. تقریباً ساعت شش بود.

دیشب، نیمه‌شب یواشکی از خانه بیرون آمده و با پاکت نامه‌ای قهوه‌ای در جیب شلوار جین آبی‌اش به خواربارفروشی نامیا رفته بود. خطوط کاغذ سفید نامه‌اش با توضیح مفصلی راجع‌به چیزی که اذیتش می‌کرد پر شده بود. همهٔ این نامه را به‌تنهایی نوشت. اسم واقعی‌اش را پنهان کرد، اما وضعیت فعلی‌اش را بدون پنهان‌کردن چیزی توضیح داد و برای آن‌چه باید انجام بدهد توصیه خواست. خلاصهٔ نامه‌اش این بود که می‌خواست بداند آیا به دنبال رؤیاهای خودش برود یا آن‌ها را دور بیندازد و کسب‌وکار خانوادگی‌شان را ادامه دهد.

صبح روز بعد که کاتسورو از خواب بیدار شد، به‌خاطر کار دیشبش خجالت‌زده شد. به‌نظرش این خیال‌پردازی احمقانه‌ای بود. عمراً کسی در آن خانه زندگی می‌کرد. آن زن دوچرخه‌سوار هم احتمالاً دیوانه بود. در این صورت، کاتسورو توی بد مخمصه‌ای می‌افتاد. او دلش نمی‌خواست کس دیگری آن نامه را بخواند.

از طرفی، شاید آن زن راست می‌گفت و همه‌چیز به‌شکل خارق‌العاده‌ای واقعی بود. شاید راه‌حلی برای مشکلاتش داشت؛ چیزی که به او کمک می‌کرد زندگی‌اش را در مسیر درست هدایت کند.

کاتسورو با شک و چشم‌انتظار از تپه بالا رفت و به ساختمان فرسودهٔ مغازه رسید. شب قبل به‌قدری تاریک بود که متوجه نشده بود دیوارهای مغازه، که زمانی کرمی‌رنگ بودند، به رنگ خاکستری کثیف درآمده‌اند. راه باریکی بین مغازه و گاراژ بود.

به نظر می‌رسید تنها راه رسیدن به پشت مغازه همین است. کاتسورو که مراقب بود لباسش به دیوار نخورد و کثیف نشود، با احتیاط به‌سمت انتهای راه باریک رفت. روی دیوار پشتی، دری بود و همان‌طور که انتظار داشت، روی دیوار کنارش جعبهٔ چوبی شیر را پیدا کرد. آب دهانش را قورت داد و با انگشت درِ جعبه را باز کرد. در خیلی سفت بود، اما با زور باز شد.

وقتی به داخل جعبه نگاه کرد، پاکت نامه‌ای قهوه‌ای دید. برش داشت تا آن را دقیق‌تر ببیند. هر که

جواب را نوشته بود، از پاکت نامهٔ کاتسورو دوباره استفاده کرده بود. روی نامه با خودکار سیاه این نوشته به چشم می‌خورد: به هنرمند درماندهٔ عزیز.

قلبش توی سینه بالا و پایین پرید. حتماً کسی این‌جا زندگی می‌کرد. کاتسورو جلوی درِ پشتی ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد. صدایی نشنید. شاید هم کسی که جواب نامه را داده بود جای دیگری زندگی می‌کرد و هر شب می‌آمد ببیند نامه‌ای هست یا نه. این منطقی بود، اما چرا باید کسی این‌همه به خودش زحمت می‌داد؟

کاتسورو سری تکان داد، بی‌خیال سؤالش شد و از آن‌جا رفت. در این لحظه واقعاً جواب این سؤال برایش مهم نبود. صاحب خواربارفروشی نامیا احتمالاً دلایل خودش را داشت. در این لحظه محتوای نامه بیشتر از هر چیزی برایش مهم بود.

نامه‌به‌دست شروع به قدم‌زدن در اطراف کرد، به امید این‌که جایی خلوت پیدا کند تا نامه را بخواند. پارک کوچکی دید که فقط چند تاب، یک سرسره و یک محوطهٔ شنی داشت. هیچ‌کس آن اطراف نبود. روی نیمکتی کنار حصار نشست. چند نفس عمیق کشید و بعد پاکت را باز کرد. داخل پاکت یک ورق کاغذ بود. قلبش با تمام توان می‌کوبید. شروع به خواندن کرد.

هنرمند درماندهٔ عزیز

ممنون که این شکایت بی‌شرمانهٔ از سر نازپروردگی را با من مطرح کردی. کل مشکلت همین است دیگر، مگر نه؟ حتماً خیلی حال می‌دهد که وارث کسب‌وکار خانوادگی باشی. تو قرار است بدون هیچ تلاش و زحمتی این مغازه را ارث ببری؛ مغازه‌ای که مشتریان قدیمی زیادی دارد و لازم نیست برای سر زبان افتادنش حتی قطره‌ای عرق بریزی.

ببخشید که این‌قدر رک‌وپوست‌کنده می‌گویم، اما متوجه نشده‌ای کسانی در دنیا هستند که برای پیداکردن شغل تقلا می‌کنند؟ اگر جوابت «نه» است، تبریک می‌گویم. احتمالاً در دوره‌زمانهٔ فوق‌العاده‌ای زندگی می‌کنی، اما در سی سال آینده دنیا به این شکل نخواهد ماند. سی سال بعد، دنیا دیگر این‌قدر گل‌وبلبل نیست. همین‌که شغلی داشته باشی برای خودش نعمتی است. روزی خواهد رسید که فارغ‌التحصیل‌شدن از دانشگاه دیگر تضمینی برای استخدام نیست. آن روز نزدیک است. شک نداشته باش.

نگاهی به خودت بینداز. تو ترک تحصیل کردی. دانشگاه را ول کردی. گذاشتی خانواده‌ات پول

دانشگاهت را بدهند؛ همان دانشگاهی که به‌اندازهٔ کافی خوش‌شانس بودی تا در آن قبول شوی و بعد همهٔ این‌ها را دور ریختی. همه‌اش هم به‌خاطر موسیقی! می‌گویی آن‌قدر دلت می‌خواهد نوازنده باشی که حاضری کسب‌وکار خانوادگی‌ات را کنار بگذاری و یک‌تنه جلوی دنیا بایستی، فقط خودت و گیتارت. آخر خودت را ببین! توصیه‌دادن به تو هیچ فایده‌ای ندارد. هر کاری دلت می‌خواهد انجام بده. آدم‌هایی که در آسمان سیر می‌کنند، بد نیست هرازگاهی زمین بخورند، اما خب، چون من اعلام کرده‌ام که توصیهٔ مجانی می‌دهم، باید جوابی برایت داشته باشم.

توصیهٔ واقعی من را می‌خواهی؟ گیتار را کنار بگذار و شروع به بریدن ماهی کن. پدرت وضع بدی دارد. الآن وقت این نیست که با خوش‌خیالی دنبال رؤیاهایت یا این‌جور خزعبلات بروی. تو هیچ‌وقت نمی‌توانی با موسیقی خرج زندگی‌ات را دربیاوری. فقط کسانی با موسیقی به جایی می‌رسند که نوابغ موسیقی هستند؛ آن‌هایی که قابلیت‌های خاص دارند که خب، تو جزوشان نیستی. دست از خیال‌پردازی‌های احمقانه بردار و از خواب خرگوشی بیدار شو.

خواربارفروشی نامیا

دست‌های کاتسورو از خشم می‌لرزید. فکر کرد: «این دیگه چی کوفتی بود؟ باید حتماً این‌طوری بهم می‌توپید؟» موسیقی را ول کن و در مغازه مشغول به کار شو. چه توصیهٔ مبتکرانه‌ای! اما انتظار داشت نامه چه چیز دیگری بگوید؟ این منطقی‌ترین و مطمئن‌ترین راهکار بود، ولی چه نیازی بود که این شخص این‌قدر بی‌تربیت باشد؟ حقیقتاً کاتسورو احساس می‌کرد به او توهین شده. حتی از این‌که توصیه خواسته بود پشیمان شد. نامه و پاکتش را مچاله کرد و داخل جیبش گذاشت. اگر آن نزدیکی‌ها سطل آشغالی به چشمش می‌خورد، نامه را یک‌راست در آن پرت می‌کرد، اما هیچ سطل آشغالی ندید و درحالی‌که نامه در جیبش بود وارد خانه شد. پدر و مادر و خواهرش مشغول گذاشتن محراب مراسم در کنار محراب اصلی خانوادگی بودند.

کاناکو پرسید: «کجا بودی؟ دیر کردی.»

کاتسورو که داشت به طبقهٔ بالا می‌رفت، گفت: «اوهوم...»

لباسش را عوض کرد و نامهٔ مچاله را داخل سطل آشغال انداخت، اما بلافاصله نظرش عوض شد. چروک‌های نامه را روی میزش صاف کرد و آن را دوباره خواند. بعد از خواندن نامه، به‌اندازهٔ بار اول حس بدی به او دست داد. می‌دانست باید بی‌خیالش شود، اما نتوانست دربرابر وسوسهٔ جواب‌دادن به نامه مقاومت کند. هر کسی این نامه را نوشته بود، سخت در اشتباه بود. او طوری

دربارهٔ مغازهٔ ماهی‌فروشی نوشته بود که انگار تجارتی مشهور و طولانی‌مدت است و به کاتسورو به چشم یکی از آن بچه‌خوشگل‌هایی نگاه می‌کرد که از خانواده‌ای ثروتمند هستند.

نامه به کاتسورو گفته بود باید از خواب غفلت بیدار شود، اما از دید خودش او به دندان‌های تیز واقعیت خیره شده بود. اصلاً برای همین داشت تقلا می‌کرد، اما به نظر نمی‌رسید کسی که این نامه را نوشته متوجه این موضوع شده باشد.

کاتسورو پشت میز نشست تا نامهٔ دیگری بنویسد. دفتر و خودکارش را درآورد و شروع به نوشتن جواب کرد.

به خواربارفروشی نامیا

ممنون بابت نامه‌تان. من را غافل‌گیر کردید، چون نمی‌دانستم قرار است جوابی دریافت کنم یا نه. بااین‌حال، به‌نظرم توصیهٔ شما واقعاً مأیوس‌کننده بود. رک بگویم. شما حتی یک سر سوزن مشکل من را درک نکردید. نیازی ندارم به من بگویید مطمئن‌ترین کار این است که مسئولیت کسب‌وکار خانوادگی‌ام را بر عهده بگیرم. اما فقط به این دلیل که مطمئن‌ترین راه است، این معنی را نمی‌دهد که در درازمدت هم برای من بهترین راه است. برخلاف تصور شما، مغازهٔ ما چیز خاصی نیست. صرفاً مغازه‌ای کوچک در خیابانی کسل‌کننده است و درآمدش هیچ‌کدام از ما را پول‌دار نکرده و نمی‌کند. اگر خوش‌شانس باشیم، فقط کفاف هزینه‌های زندگی‌مان را می‌دهد. این‌طور نیست که با گرداندن چنین کسب‌وکاری تا آخر عمر غمی نداشته باشم. برای همین، از برخی جهات منطقی است که در مسیر دیگری تلاش کنم. همان‌طور که گفتم، پدر و مادرم طرف من هستند و می‌خواهند موفق شوم. اگر الآن رؤیاهایم را دور بیندازم، فقط آن‌ها را ناامید می‌کنم.

مسئلهٔ دیگری هم هست که شما دربارهٔ آن اشتباه می‌کنید. من به موسیقی به‌چشم حرفه نگاه می‌کنم، نه سرگرمی. هدفم این است که با نوشتن و اجرای آهنگ‌هایم امرارمعاش کنم. به نظر می‌رسد شما فکر می‌کنید من این کار را برای سرگرمی انجام می‌دهم و خلق هنر صرفاً یکی از علایق گذرای من است. برای همین هم من را «هنرمند درمانده» خطاب کردید. لطفاً بگذارید این اشتباه شما را اصلاح کنم: من می‌خواهم نوازنده شوم و درآمد خوبی داشته باشم، نه این‌که دنبال خیال‌پردازی و این حرف‌ها باشم.

خوب می‌دانم که موفقیت در موسیقی نیازمند استعداد خاصی است، اما شما کی باشید که بگویید

من استعداد ندارم؟ اصلاً مگر آهنگ‌های من را گوش داده‌اید؟ لطفاً پیش خودتان فرض‌های بی‌اساس نکنید. تا چیزی را امتحان نکنی، هیچ‌وقت متوجه نمی‌شوی خوب است یا نه.

منتظر جواب شما هستم.

نوازندهٔ درمانده

«کِی برمی‌گردی توکیو؟»

روز بعد از مراسم عزاداری بود. کاتسورو داشت ناهارش را می‌خورد. پدرش تازه از مغازه برگشته بود و هنوز دستمال‌سرش را درنیاورده، این سؤال را از کاتسورو پرسید.

از آن روز، مغازهٔ اوماتسو دوباره باز شده بود. صبح زود کاتسورو از پنجره دید که تاکئو با ون به‌طرف بازار ماهی‌فروش‌ها رفت.

کاتسورو زیرلب گفت: «هنوز مطمئن نیستم.»

تاکئو: «پس می‌خوای همین‌طوری واسه خودت ول بگردی؟ اون مسیرِ به‌اصطلاح ستاره‌شدنت این‌قدر آسونه که توی خونه لم بدی؟»

کاتسورو: «کی گفته دارم ول می‌گردم؟ فقط دارم به بعضی چیزها فکر می‌کنم.»

تاکئو: «چه چیزهایی؟»

کاتسورو: «چه فرقی برای شما داره؟»

تاکئو: «سه سال پیش حرف‌های گُنده‌گُنده می‌زدی. حق نداری الان بی‌خیال بشی. باید جوری برای رؤیات تلاش کنی که انگار زندگیت بهش وابسته‌ست.»

کاتسورو چوب‌های غذاخوری‌اش را انداخت و بلند شد: «باشه! فهمیدم. لازم نیست بهم یادآوری کنی.»

کاناکو داشت با نگرانی آن دو را از آشپزخانه تماشا می‌کرد.

آن شب کاتسورو برای قدم‌زدن از خانه بیرون رفت. به‌راحتی می‌شد حدس زد که دارد به‌سمت خواربارفروشی می‌رود. شب قبل، نامهٔ دومش را در دریچهٔ پست انداخته بود.

کاتسورو درِ جعبهٔ چوبی شیر را باز کرد و دید مثل روز قبل از پاکت نامهٔ خودش استفاده شده. هر کسی داشت به این نامه‌ها جواب می‌داد، حتماً هر روز به این‌جا سر می‌زد. او نامه را به همان پارک قبلی برد و روی نیمکت نشست تا آن را بخواند.

نوازندهٔ درماندهٔ عزیز

کسب‌وکار، چه بزرگ و چه کوچک، باز کسب‌وکار است. به‌لطف همان مغازهٔ ماهی‌فروشی والدینت به‌اندازهٔ کافی پس‌انداز کردند تا هزینهٔ دانشگاه تو را بدهند. اگر کسب‌وکارتان رونق ندارد، وظیفهٔ تو

نیست که به‌عنوان وارث مغازه راهی پیدا کنی تا اوضاع مغازه خوب شود؟

گفتی والدینت طرف تو هستند، ولی هر پدر یا مادر خوبی طرف بچه‌اش است، تا وقتی که رؤیای بچه‌اش غیرقانونی نباشد. تو نباید از مهربانی آن‌ها سوءاستفاده کنی.

من نمی‌گویم موسیقی را به‌کل رها کنی. موسیقی خوب است، اما برای سرگرمی. رک‌وراست بگویم. تو استعداد کافی برای این‌که موسیقی را تبدیل به چیزی جز سرگرمی کنی نداری. درست است که آهنگ‌هایت را نشنیده‌ام، اما جملهٔ قبلی‌ام را با قاطعیت می‌گویم. منظورم این است که تو سه سال مشغول این کار بوده‌ای و به جایی نرسیدی. درست نمی‌گویم؟ این نشان می‌دهد استعداد لازم را نداری.

آدم‌هایی را که معروف شده‌اند ببین. برای هیچ‌کدام از آن‌ها طولی نکشید تا شناخته شوند. کسانی که استعداد خاصی دارند ناشناخته باقی نمی‌مانند، اما هنوز هیچ‌کس تو را نمی‌شناسد. با این واقعیت روبه‌رو شو.

راستی، دوست نداری به تو بگویم هنرمند؟ شاید طرز فکرت کمی عهدبوقی است. در هر صورت، به خودت لطفی کن و مغازهٔ ماهی‌فروشی را انتخاب کن.

خواربارفروشی نامیا

کاتسورو لبش را گاز گرفت. این جواب هم به‌اندازهٔ قبلی بی‌رحمانه بود. او احساس ناراحتی کرد، اما به‌طرز عجیبی این دفعه عصبانی نشد. اتفاقاً شنیدن حرف‌های کسی که این‌قدر رُک‌وپوست‌کنده می‌نوشت برایش دل‌چسب بود.

دوباره نامه را خواند. آه عمیقی کشید. باید اعتراف می‌کرد قسمتی از وجودش با نامه موافق بود. کلمات نامه تند بودند، اما به واقعیت اشاره می‌کردند. اگر استعداد خاصی داشته باشی، حتماً کسی متوجهت می‌شود. کاتسورو این را از اول می‌دانست، اما انکارش می‌کرد. او با این فکر که سرنوشت هنوز درِ خانه‌اش را نزده خودش را دل‌داری می‌داد، اما اگر استعداد کافی داشته باشی، لازم نیست منتظر درزدن سرنوشت باشی.

هیچ‌کس تابه‌حال این مسئله را این‌قدر واضح به کاتسورو نگفته بود. نزدیک‌ترین جملهٔ بقیه به او این بود که «راهی که انتخاب کردی سخته».

هر چه نباشد، دیگران نمی‌خواستند نظرشان را رک بگویند، اما کسی که این نامه را نوشته بود با

دیگران فرق داشت. او حتی ذره‌ای در بیان نظرش مکث و تردید نمی‌کرد.

حالا که بحث نویسنده شد... این نامه‌ها را چه کسی می‌نوشت؟ کاتسورو دوباره نامه را بررسی کرد. نویسنده هر که بود، خیلی خوب می‌دانست چطور رک و بی‌پرده حرفش را بزند. بیشتر آدم‌ها سعی می‌کردند حرف‌هایشان را در لفافه بگویند، اما نویسنده اصلاً تلاش نکرده بود مراعات طرف مقابلش را بکند. کاتسورو مطمئن بود این نامه‌ها را پیرمرد نامیا ننوشته. آن پیرمرد رویکرد خیلی ملایم‌تری در پیش می‌گرفت.

دلش می‌خواست نویسندهٔ این نامه‌ها را ببیند. خیلی چیزها بود که نامه به طرف مقابل نشان نمی‌داد یا نمی‌گفت. می‌خواست شخصاً با او ملاقات کند و حرف‌هایش را بشنود.

آن شب کاتسورو دوباره از خانه بیرون زد، طبق معمول با نامه‌ای در جیب شلوار جینش. این سومین نامه‌اش بود. او به‌خوبی دربارهٔ مسائل فکر کرده و به این جواب رسیده بود:

به خواربارفروشی نامیا

بابت نامهٔ دوم ممنونم.

راستش را بخواهید، نامهٔ دوم من را شوکه کرد. انتظار چنین انتقاد شدیدی را نداشتم. من خودم را متقاعد کرده بودم که حداقل کمی استعداد دارم. با این ذهنیت دودستی به رؤیایم چسبیده بودم که همین استعداد کم کافی است و بالأخره روزی به موفقیت می‌رسم، اما توصیهٔ صریح شما به من کمک کرد از مسائل سر دربیاورم.

به‌نظرم باید موقعیتم را خوب سبک‌سنگین کنم. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، شاید بیش از حد به دنبال‌کردن رؤیایم وابسته شده بودم. به همین دلیل هم متوجه نشدم چه زمانی باید پا پس بکشم و توقف کنم.

از گفتن این حرف خجالت می‌کشم، اما با وجود همهٔ این‌ها هنوز مطمئن نیستم بتوانم از موسیقی دست بکشم. می‌خواهم در موسیقی کمی بیشتر تلاش کنم، البته اگر بتوانم.

فکر کنم بالأخره فهمیده‌ام مشکلم چیست. مدت‌ها بود می‌دانستم دقیقاً باید چه‌کار کنم، اما با فکر دست‌برداشتن از رؤیاهایم کنار نمی‌آمدم. حتی همین حالا مطمئن نیستم زمانی برسد که بتوانم. یک‌جورهایی، مشکلم مثل عشق یک‌طرفه است. می‌دانم طرف مقابل هیچ‌وقت عاشقم نمی‌شود، اما نمی‌توانم از کسی که دلم را برده دست بکشم.

این جمله‌ها احساساتم را تمام‌وکمال منتقل نمی‌کنند. برای همین، می‌خواهم از شما بپرسم که آیا مایلید فقط یک بار با هم ملاقات کنیم و رودررو دربارهٔ این مسئله حرف بزنیم؟ علاوه‌بر این‌ها، کنجکاوم ببینم شما از نزدیک چطور آدمی هستید. هر وقت و هر جا شما بگویید می‌آیم.

نوازندهٔ درمانده

خواربارفروشی نامیا در شب مثل همیشه متروکه به نظر می‌رسید. کاتسورو به‌سمت کرکره رفت و دریچهٔ پست را باز کرد. نامه را از جیب شلوارش درآورد و تا نیمه آن را وارد دریچه کرد، اما برای کامل‌انداختن نامه دودل شد. حس می‌کرد کسی در فضای پشت کرکره هست. اگر احساسش درست باشد، آن شخص بعد از مدتی نامه را کامل به داخل دریچه می‌کشد. پس با خودش گفت بهتر است منتظر بماند و ببیند چه می‌شود.

ساعت روی دستش کمی بعد از یازده را نشان می‌داد. کاتسورو دستش را در جیب دیگرش برد و سازدهنی‌اش را درآورد. نفس عمیقی کشید. رو به دریچهٔ پست ایستاد و شروع به نواختن کرد. می‌خواست هر کسی داخل مغازه است صدایش را بشنود. بین تمام آهنگ‌هایی که تابه‌حال نوشته بود، این آهنگی بود که بیشتر از همه به آن افتخار می‌کرد؛ آهنگی به نام «تولد دوباره». هنوز شعری به آن اضافه نکرده بود. کلمات مناسب را پیدا نکرده بود. هر موقع در برنامه‌ها اجرا داشت، این آهنگ را با سازدهنی می‌نواخت. «تولد دوباره» قطعه‌ای عاشقانه بود با ملودی ساده و آرامش‌بخش.

بعد از این‌که بخش اصلی آهنگ را نواخت، مکث کرد و به پاکت نامه که نصفش در دریچهٔ پست بود خیره شد. هیچ‌کس نامه را به داخل نکشیده بود و حتی اثری از جابه‌جاشدن نبود. کسی آن‌جا نبود. احتمالاً صبح نامه‌ها را برمی‌داشتند.

کاتسورو با نوک انگشتش نامه را هل داد. نامه از دریچه رد شد و با صدایی آرام به کف جعبه برخورد کرد.

«کات... سو... رو! بیدار شو!»

یک نفر داشت کاتسورو را تکان می‌داد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، دید کاناکو با صورتی رنگ‌پریده کنارش زانو زده.

کاتسورو اخمی کرد و چند بار پلک زد: «چه خبره؟» اطرافش را با دست جست‌وجو کرد و ساعت‌مچی‌اش را پیدا کرد. کمی از ساعت هفت گذشته بود.

کاناکو: «اوضاع بده. بابات توی بازار ماهی‌فروش‌ها غش کرده.»

کاتسورو کاملاً خواب از سرش پرید و روی تخت نشست: «چی؟ کِی؟»

کاناکو جواب داد: «همین الان. اون‌هایی که اون‌جا کار می‌کنن زنگ زدن. بابات رو منتقل کرده‌ان بیمارستان.»

کاتسورو از تختخواب پرید بیرون و شلوار جینش را از روی صندلی برداشت. لباس‌هایش را پوشید و با کاناکو و امیکو از خانه خارج شد. آن‌ها اعلامیه‌ای روی کرکرهٔ مغازه چسباندند: به‌دلیل اتفاقی ناگهانی، امروز مغازه تعطیل است.

با تاکسی به بیمارستان رفتند. مرد میان‌سالی از بازار ماهی‌فروش‌ها آن‌جا منتظر بود. به نظر می‌رسید قبلاً با کاناکو ملاقات کرده است. مرد تعریف کرد: «اون داشت چند تا جعبه جابه‌جا می‌کرد که یکهو صورتش از درد مچاله شد. ما فوراً زنگ زدیم آمبولانس...»

کاناکو گفت: «که این‌طور. خیلی متأسفم که توی روز کاری‌تون وقفه پیش اومد. خیلی ممنونم که زحمت کشیدین. دیگه خودمون هستیم. بیشتر از این به شما زحمت نمی‌دیم.» بعد آن مرد میان‌سال را روانهٔ کارش کرد.

تاکئو تحت درمان بود و از خانوادهٔ او خواسته شد با پزشک معالجش ملاقات کنند. کاتسورو و امیکو هم برای ملاقات با پزشک رفتند.

دکتر مرد موقر خوش‌قیافه‌ای با موهای سفید بود و صدایی بسیار آرامش‌بخش داشت. او گفت: «ساده بخوام براتون توضیح بدم، بیمار بیش‌ازحد به خودش فشار آورده و به‌خاطر همین قلبش دچار تنش زیاد شده. شما دلیلش رو می‌دونید؟ اخیراً وضعیت استرس‌زایی داشته؟»

کاناکو توضیح داد که تاکئو به‌تازگی مادرش را از دست داده. دکتر از سر دلسوزی سرش را تکان

داد: «حتماً هم ازلحاظ روحی و هم جسمی براش سخت بوده. درحال‌حاضر نمی‌تونم دربارهٔ وضعیت قلبش نظری بدم، اما باید بیشتر مراقب باشه. توصیه می‌کنم منظم چکاپ انجام بده.»

کاناکو گفت: «چشم. حتماً.»

دکتر گفت می‌توانند برای دیدن تاکئو بروند و آن‌ها بلافاصله به اتاق او رفتند. تاکئو روی تخت بیماران اورژانسی دراز کشیده بود. آن‌ها را که دید، چهره‌اش درهم شد: «یه جوری همه‌تون اومدین که انگار چه خبر شده! اتفاقی نیفتاده که.» سعی کرد غر بزند تا خودش را قوی نشان بدهد، اما کلماتش قدرت چندانی نداشتند.

کاناکو: «من که بهت گفتم برای بازکردن دوبارهٔ مغازه هنوز خیلی زوده. باید چند روز دیگه استراحت می‌کردی.»

تاکئو به کاناکو اخم کرد و سرش را تکان داد: «فکر می‌کنی می‌تونیم چند روز بیشتر مغازه رو تعطیل نگه داریم؟ من حالم خوبه. اگه حتی یه روز تعطیل کنیم، مشتری‌هامون چی‌کار کنن؟ بعضی‌ها برای یه تیکه ماهی خوب به من وابسته‌ان.»

کاناکو: «اما وقتی زیاده‌روی می‌کنی، بدنت تحمل نمی‌کنه.»

تاکئو: «من هم دارم می‌گم توی چیزی زیاده‌روی نکرده‌ام. حالم خوبه.»

کاتسورو گفت: «منطقی باش بابا. اگه واقعاً به‌نظرت نمی‌تونیم یه روز بیشتر مغازه رو تعطیل نگه داریم، من کمک می‌کنم.»

صورت همه به‌سمت او چرخید. ناباوری در چشم‌هایشان موج می‌زد.

تاکئو سکوت را شکست و با عصبانیت گفت: «چی داری بلغور می‌کنی؟ تو حتی نمی‌تونی یه ماهی تمیز کنی.»

کاتسورو: «نه‌خیر. یادت نمی‌آد تا قبل از دبیرستان هر تابستون بهت کمک می‌کردم؟»

تاکئو: «اون کاری که انجام دادی به‌قدری نبود که الان آماده باشی یه کسب‌وکار رو بچرخونی.»

کاتسورو گفت: «آره، ولی...» حرفش را ادامه نداد. پدرش دستش را از زیر ملافه درآورد و نگذاشت کاتسورو ادامهٔ حرفش را بگوید.

تاکئو: «پس موسیقیت چی؟»

کاتسورو: «خب، داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر باشه بی‌خیالش بشم...»

دو طرف لب‌های تاکئو به پایین خم شد: «الان چی گفتی؟! پسر من حق نداره از مشکلاتش فرار کنه.»

کاتسورو: «بحث این نیست. فقط احساس می‌کنم اگه مسئولیت مغازه رو به عهده بگیرم بهتره.»

تاکئو نچ‌نچی کرد: «سه سال پیش حرف‌های گنده‌گنده می‌زدی و الان این‌طوری می‌گی. خب، پس خوب گوش کن ببین چی بهت می‌گم. من نمی‌ذارم مسئولیت مغازه رو به عهده بگیری.»

کاتسورو با بُهت به پدرش نگاه کرد.

کاناکو با هشدار گفت: «تاکئو!»

تاکئو ادامه داد: «اگه دلت با ماهی‌فروشی بود اوضاع فرق می‌کرد، اما من می‌دونم که دنبال ماهی‌فروشی نیستی. اگه الان از سر دل‌رحمی مسئولیت مغازه رو به عهده بگیری، اون‌طور که باید مغازه رو نمی‌گردونی. این خط و این نشون که چند سال دیگه از این‌که دنبال موسیقی نرفتی پشیمون می‌شی و دوباره شروع به غرزدن می‌کنی.»

کاتسورو: «این‌طور نیست!»

تاکئو: «دقیقاً همین‌طوره. از الان مشخصه. وقتی اون روز برسه، تو انواع‌واقسام بهونه‌ها رو واسه خودت می‌آری. 'بابای بیچاره‌م حالش بد بود'، 'چارهٔ دیگه‌ای نداشتم'، 'مجبور شدم هنرم رو فدا کنم تا خانواده‌م رو نجات بدم'. این‌طوری هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنی و همهٔ تقصیرها میفته گردن یکی دیگه.»

کاناکو: «تاکئو، لازم نیست این‌طوری صحبت کنی.»

تاکئو: «شما دخالت نکن. خب، حرفت چیه پسر؟ اگه می‌تونی بهم ثابت کنی اشتباه می‌کنم، حرف بزن.»

کاتسورو لب‌هایش را به هم فشار داد و به تاکئو خیره شد: «این‌که نگران خانواده‌م هستم، این‌قدر چیز بدیه؟»

تاکئو به او پوزخند زد: «فقط وقتی می‌تونی باد به غبغبت بندازی و از این مزخرفات بگی که توی چیزی موفق شده باشی، اما با موسیقیت چی‌کار کردی؟ باهاش به جایی رسیدی؟ نه. نرسیدی. اگه این رؤیا رو به حدی می‌خوای که حاضری به والدینت پشت کنی، ما انتظار داریم چیزی برای نشون‌دادن داشته باشی. دست خالی می‌آی خونه و فکر می‌کنی می‌تونی کسب‌وکار من رو به

دست بگیری؟ فکر می‌کنی چیزی نیست و فقط یه مغازهٔ ماهی‌فروشیه؟ این بیشتر توهین به منه.»

بعد از این برون‌ریزی طولانی، آثاری از درد در چهرهٔ تاکئو دیده شد. دستش را به سینه‌اش گرفت.

کاناکو فریاد زد: «تاکئو! امیکو برو دنبال دکتر.»

تاکئو: «این‌قدر نگران نباش. چیزی نیست. هی، کاتسورو، گوش کن.»

همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، مستقیم به کاتسورو نگاه کرد: «نه من و نه مغازه، اون‌قدر اوضاعمون خراب نیست که نیاز داشته باشیم بدویی بیای نجاتمون بدی. این‌قدر سعی نکن قهرمان باشی و برگرد توکیو. بجنگ. نهایت تلاشت رو بکن. حتی نبردی که می‌دونی قراره توش ببازی ارزش جنگیدن داره. برو و سری توی سرها دربیار. تا زمانی‌که این کار رو نکردی برنگرد خونه. شنیدی؟»

کاتسورو در سکوت ایستاد. تاکئو دوباره از او پرسید: «فهمیدی؟»

کاتسورو با صدای آهسته‌ای جواب داد: «فهمیدم.»

تاکئو: «جدی گفتم. قول بده، قول مردونه.»

کاتسورو سرش را محکم بالا و پایین تکان داد تا نشان بدهد او هم جدی است.

وقتی از بیمارستان به خانه برگشتند، کاتسورو بلافاصله شروع به جمع‌کردن وسایلش کرد. نه‌فقط وسایلی که از توکیو با خودش آورده بود، بلکه هر چیزی که در اتاقش داشت. از آخرین‌باری که اتاق مرتب شده بود مدتی می‌گذشت. این کار کمی احساس خانه‌تکانی نزدیک بهار را به او داد.

وقتی برای استراحتی کوتاه و خوردن ناهار به طبقهٔ پایین آمد، به کاناکو گفت: «میز و تختم رو بندازین دور. قفسهٔ کتابم رو هم نیاز ندارم. می‌تونین اون رو هم بندازین دور. من دیگه از اون اتاق استفاده نمی‌کنم.»

امیکو فوراً پرسید: «پس اشکالی نداره من ازش استفاده کنم؟»

کاتسورو جواب داد: «نه. برام فرقی نداره.»

امیکو گفت: «ایول!» و به‌آرامی شروع به بشکن‌زدن کرد.

کاناکو گفت: «کاتسورو، اگه این کارها رو داری به‌خاطر حرف‌های بابات انجام می‌دی، باید بدونی که هر وقت دلت خواست می‌تونی بیای خونه.»

اما کاتسورو در جواب محبت مادرش لبخند کجی زد و گفت: «خودت که شنیدی چی گفت. گفت

قول مردونه بدم.»

کاناکو گفت: «می‌دونم، ولی...» اما نتوانست چیز دیگری بگوید.

تمیزکردن اتاق بقیهٔ روز کاتسورو را گرفت. اوایل شب، درست قبل از این‌که کارش تمام شود، کاناکو به بیمارستان رفت و تاکئو را به خانه آورد. در مقایسه با صبح، رنگ‌ورو به چهرهٔ تاکئو برگشته بود.

شام خوراک سوکیاکی[۱۹] داشتند. کاناکو ولخرجی کرده و تکه‌های گران گوشت گاو را خریده بود. امیکو مثل بچه‌های کوچک خوشحال بود و تاکئو در غم این بود که نمی‌تواند آب‌جو بخورد. دکتر گفته بود باید چند روز از سیگارکشیدن و نوشیدن خودداری کند. این اولین شبی بود که بعد از مراسم عزاداری، کاتسورو خانواده‌اش را این‌قدر شاد می‌دید.

بعد از خوردن شام، کاتسورو آمادهٔ رفتن شد. وقت برگشتن به توکیو بود. کاناکو پیشنهاد داد یک شب دیگر بماند، اما تاکئو همسرش را سرزنش کرد و به او گفت بگذارد کاتسورو کاری را که می‌خواهد انجام دهد.

کاتسورو درحالی‌که وسایلش در دستش بود به پدر و مادر و خواهرش گفت: «خب، من دیگه می‌رم.»

کاناکو در جواب گفت: «مراقب خودت باش.»

اما تاکئو حرفی نزد.

کاتسورو از راه فرعی به‌طرف ایستگاه رفت تا برای آخرین‌بار سری به خواربارفروشی نامیا بزند. شاید جواب نامهٔ دیشبش را در جعبهٔ شیر می‌دید.

وقتی به آن‌جا رسید، دید پاکت نامه‌ای در انتظارش است. همان‌طور که آن را در جیبش می‌گذاشت، نگاهی به ساختمان متروکه انداخت. انگار تابلوی کثیف مغازه می‌خواست چیزی به او بگوید. به‌طرف ایستگاه راه افتاد و تا زمانی‌که سوار قطار شد، نامه را نخواند.

نوازندهٔ درماندهٔ عزیز

نامهٔ سومت را خواندم.

نمی‌توانم وارد جزئیات شوم، اما ملاقات حضوری با تو برایم امکان‌پذیر نیست. اگر امکان داشت هم ایدهٔ خوبی نبود. راستش را بخواهی، احتمالاً با دیدنم ناامید شوی. از خودت متنفر می‌شوی که این‌قدر به آدم بی‌سروپایی مثل من اعتماد کردی.

حالا از این حرف‌ها بگذریم. خب، به این‌جا رسیدیم که بالأخره در فکر این هستی که بی‌خیال موسیقی شوی. من احساس می‌کنم این تصمیمت موقتی است. تو دوباره به‌سراغ موسیقی خواهی رفت. شاید حتی زمانی‌که داری این نامه را می‌خوانی، نظرت تغییر کرده باشد.

دلم نمی‌خواهد دلسردت کنم، اما واقعاً نمی‌توانم بگویم این تغییر نظرت چیز خوبی است یا نه. فقط یک چیز را با قاطعیت می‌توانم بگویم:

تلاشت در موسیقی هرگز بیهوده نخواهد بود.

موسیقی تو زندگی کسی را نجات خواهد داد.

آهنگ‌هایی که می‌سازی قطعاً ماندگار خواهد شد.

از من نپرس این را از کجا می‌دانم. فقط بهم اعتماد کن. من مطمئنم.

تا آخرش این راه را ادامه بده، تا آخر آخرش.

این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

خواربارفروشی نامیا

کاتسورو گردنش را خاراند و از خودش پرسید: «این چرا این‌طوریه؟ نامه این‌بار به‌طرز عجیبی محترمانه نوشته شده. خبری از حرف‌های بی‌رحمانهٔ نامه‌های قبلی نیست.»

عجیب‌ترین بخش نامه این بود که نویسنده حدس زده بود کاتسورو عزم خودش را جزم کرده تا دوباره سراغ موسیقی برود. شاید به‌خاطر همین توانایی دیدن حقیقت قلب آدم‌ها بود که نویسندهٔ نامه معروف شده بود.

تا آخرش این راه را ادامه بده، تا آخر آخرش.

منظور او از این قسمت نامه چه بود؟ شاید منظورش این بود که رؤیای کاتسورو روزی به حقیقت می‌پیوندد، اما نویسنده چطور این‌قدر با اطمینان حرف می‌زد؟

کاتسورو نامه را به داخل پاکت برگرداند و آن را در ساکش گذاشت. چه می‌برد و چه می‌باخت، آمادهٔ نبرد بود.

کاتسورو از کنار فروشگاه موسیقی‌ای رد شد که قفسه‌های بیرون فروشگاه پر از سی‌دی‌هایی با جلد آبی بود. یکی از آن‌ها را برداشت و خوشی زیر پوستش دوید. روی جلد سی‌دی‌ها با حروف بزرگ عنوان «تولد دوباره» نوشته شده بود و زیر آن نام آهنگ‌ساز «کاتسورو ماتسوکا».

بالأخره موفق شده بود. به آنچه می‌خواست رسیده بود. سفرش سفری طولانی بود. کاتسورو بعد از برگشتن به توکیو، با اراده‌ای که از نو شعله‌ور شده بود خیلی سخت‌تر از قبل مشغول آهنگ‌سازی شد. در هر مسابقه‌ای شرکت می‌کرد، در تمام تست‌های خوانندگی حضور می‌یافت و برای کمپانی‌های موسیقی نمونه‌کار می‌فرستاد. در این بین، آن‌قدر در خیابان موسیقی اجرا کرده بود که شمار دفعاتش از دستش خارج بود.

اما شانس و موفقیت درِ خانه‌اش را نزد. زمان خیلی سریع گذشت و طولی نکشید که کاتسورو کم‌کم مسیرش را گم کرد. همان موقع‌ها بود که شخصی بعد از یکی از اجراها به سراغ کاتسورو آمد و از او پرسید که آیا مایل است در یتیم‌خانه کنسرتی برای خیریه اجرا کند. او که انتظار نداشت با آن کنسرت به جایی برسد، دلش را به دریا زد. وقتی برای اجرا حاضر شد، دید تعداد تماشاگران به‌زور به بیست بچه می‌رسد. کمی سردرگم بود، اما در هر صورت اجرایش را انجام داد. بچه‌ها هم به‌اندازهٔ او سردرگم بودند. بعد، یکی از بچه‌ها شروع کرد به دست‌زدن با آهنگ. با این کارش بقیهٔ بچه‌ها هم شروع به دست‌زدن کردند. خیلی زود کاتسورو غرق در خواندن شد. داشت به او خوش می‌گذشت. خیلی وقت بود که این‌همه از نواختن و خواندن لذت نبرده بود.

از آن به بعد، کاتسورو شروع کرد به سفر در سراسر ژاپن و در تمام یتیم‌خانه‌های ژاپن اجرا کرد.
او مجموعه‌ای از بیش از هزار آهنگ کودکانه جمع کرد و این نزدیک‌ترین تجربه‌اش به موفقیتی بزرگ بود. واقعیت داشت؟ اگر داشت، پس این سی‌دی در دستش چه بود؟ این سی‌دی مشخصاً موفقیتی بزرگ بود. هرچه نباشد، این آهنگ محبوبش بود.

با خودش ملودی «تولد دوباره» را زمزمه کرد، اما به دلایل مسخره‌ای متن آهنگ را به یاد نمی‌آورد. متن آهنگ خودش!

کاتسورو فکر کرد: «متن آهنگ چی بود؟»

جلد سی‌دی را باز کرد. سعی کرد متن آهنگ را پیدا کند، اما انگشت‌هایش نتوانستند صفحات

کتابچه را ورق بزنند. او نمی‌توانست کتابچه را باز کند. از داخل فروشگاه، صدای زنگ بی‌وقفه‌ای در گوشش پیچید. این دیگر چه نوع آهنگی بود؟

کاتسورو چشم‌هایش را باز کرد. روحش هم خبر نداشت کجاست. سقف، دیوارها و پرده‌ها به چشمش آشنا نبودند. بعد از مدتی بالأخره یادش آمد کجاست: داخل یکی از اتاق‌های مارومیتسوئن بود.

صدای بلند زنگی به گوش می‌رسید. کسی داشت جیغ می‌کشید. صدایی فریاد زد: «آتیش! آرامش خودتون رو حفظ کنین!»

کاتسورو از تختش بیرون پرید. کیف و ژاکتش را برداشت و کفش‌هایش را پوشید. خوب شد که با لباس خوابیده بود. گیتارش چه؟ بی‌خیالش شد. در لحظه این تصمیم را گرفت.

وقتی از اتاقش بیرون زد، شوکه شد. راهرو پر از دود بود. یکی از کارکنان که دستمالی روی دهانش گرفته بود، داشت به او اشاره می‌کرد: «از این‌ور. از این‌جا خارج شو.»

کاتسورو از حرف مرد پیروی کرد و پله‌ها را دوتایکی پایین رفت، اما وقتی یک طبقه پایین رفت متوقف شد. سِری در راهرو ایستاده بود.

کاتسورو فریاد زد: «بیا! باید از این‌جا بری!»

چشم‌های سِری سرخ و متورم بود. اشک از گونه‌هایش سُرشر می‌ریخت: «داداشم... تاتسویوکی رو پیدا نمی‌کنم.»

کاتسورو: «ها؟ مگه کجا رفته؟»

سِری: «نمی‌دونم. فکر کنم رفته بالاپشت‌بوم. شاید. وقتی خوابش نمی‌بره، می‌ره اون‌جا.»

کاتسورو گفت: «پشت‌بوم؟!» لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت، اما بعد بلافاصله عزمش را جزم کرد و به سِری گفت: «این‌ها رو بگیر و برو بیرون.»

سِری: «چی؟»

کاتسورو دخترک را که با چشم‌های گشاد به او خیره شده بود رها کرد و با سرعت از پله‌ها بالا رفت. در آن چند دقیقه، دود داخل راهرو غلیظ‌تر شده بود. اشک از چشم‌های کاتسورو جاری شد. گلویش می‌سوخت. به‌زور می‌دید. نفس‌کشیدن برایش سخت شده بود. بدتر از همه، شعله‌های آتش را نمی‌دید. شعله‌ها کجا بودند؟ چه چیزی داشت می‌سوخت؟ قضیه داشت جدی می‌شد.

ادامه‌دادن خطرناک بود. باید فرار می‌کرد؟ دقیقاً همان موقع که این فکر به ذهنش خطور کرد، صدای گریهٔ بچه‌ای را شنید.

فریاد کشید: «هی! کجایی؟»

فریادش باعث شد گلویش پر از دود شود. سرفه‌ای کرد و به جلورفتن ادامه داد. آن بالا دود کمتر بود. صدایی شنید. پسربچه‌ای بالای پله‌ها کز کرده بود. قطعاً برادر سِری بود. کاتسورو خودش را به پسر رساند و او را روی دوشش گذاشت. با هم از پله‌ها پایین رفتند. همان لحظه، سقف کامل فروریخت. تنها چیزی که می‌دیدند آتش بود؛ دریایی از شعله‌های آتش.

پسربچه شروع به گریه‌زاری کرد. کاتسورو نزدیک بود هول کند، اما نمی‌توانست سر جایش بماند. پایین‌رفتن تنها راه فرار بود. دوباره پسرک را زیر بغلش زد و از میان شعله‌های آتش شروع به دویدن کرد. دیگر زیر پایش را احساس نمی‌کرد. حتی مطمئن نبود دارد کجا می‌رود. اطرافش آتش زبانه می‌کشید. درد تمام بدنش را گرفته بود. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. به‌یک‌باره، نور قرمز و پوچی سیاهی او را بلعید.

یک نفر داشت اسمش را صدا می‌زد، اما نمی‌توانست جواب دهد یا حتی عضله‌ای تکان دهد. حتی تشخیص نمی‌داد هنوز روحش داخل بدنش هست یا نه.

هوشیاری‌اش را از دست داد.

خواب به سراغش آمد.

خطوطی از نامه در سایه‌های ذهنش می‌رقصید.

تلاشت در موسیقی هرگز بیهوده نخواهد بود.

موسیقی تو زندگی کسی را نجات خواهد داد.

آهنگ‌هایی که می‌سازی قطعاً ماندگار خواهد شد.

از من نپرس این را از کجا می‌دانم. فقط بهم اعتماد کن. من مطمئنم.

تا آخرش این راه را ادامه بده، تا آخر آخرش.

این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

حالا او تقریباً به آخر راه رسیده بود. کمی ادامه بده، تا آخرِ آخرِ آخرش.

«پدر، شاید این جایی است که من ردی از خودم برجا می‌گذارم. نبردِ ازپیش‌باختهٔ من ارزش جنگیدن داشت.»

تا آن لحظه، سالن شلوغ پر از صدای تشویق‌های شدید و پرانرژی بود. سه آهنگی که آن‌ها را دوباره اجرا کرد، یکی پس از دیگری باعث شور و اشتیاق جمعیت شده بود؛ دقیقاً همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بود. اما آخرین آهنگ با بقیه تفاوت داشت. طرف‌داران پروپاقرصش می‌دانستند قرار است چه اتفاقی بیفتد و وقتی او مقابل میکروفون ایستاد، ده‌هزار نفر مشتاقانه سکوت کردند.

«این آخرین آهنگ امشبه؛ آهنگی که همیشه باهاش اجرام رو تموم می‌کنم.»

او نابغه بود، از آن نوع نوابغی که مشابهش در هیچ نسلی پیدا نمی‌شد.

«این آهنگ دلیلی بود که من هنرمند شدم، اما ارزشش خیلی فراتر از این حرف‌هاست. مردی که این آهنگ رو نوشت، برادرم رو که تنها فرد خانوادهٔ منه نجات داد. اون جونش رو برای نجات‌دادن برادرم از دست داد. اگه هیچ‌وقت با هم ملاقات نمی‌کردیم، من کسی که امروز هستم نمی‌شدم. به‌خاطر همین، تا زمانی‌که زنده‌ام این آهنگ رو می‌خونم. این تنها راهیه که برای نشون‌دادن قدردانیم دارم. ممنونم که گوش دادین.»

نُت‌های آغازین آهنگ تولد دوباره در سالن طنین انداخت.

فصل سوم: شب‌نشینی در سیویک

بیرونِ گیت تردد، به ساعتش نگاه کرد و دید که عقربه‌ها هشت‌ونیم را نشان می‌دهند. فکر کرد: «چقدر عجیب!» بعد رویش را چرخاند. همان‌طور که انتظارش را داشت، ساعتی که بالای جدول حرکت قطار بود ساعت هشت و ۴۵ دقیقه را نشان می‌داد. تاکایوکی نامیا اخم کرد و نُچی گفت. ساعت لعنتی دوباره خراب شده.

این ساعت را وقتی در دانشگاه قبول شده بود، پدرش به او هدیه داده بود، اما ساعتش تازگی‌ها خیلی کند شده بود. البته از یک ساعت بیست‌ساله چه انتظار دیگری می‌رفت؟ در این فکر بود که وقتش رسیده ساعتش را با ساعت کوارتز جایگزین کند. قبلاً قیمت ساعت‌های کوارتز به‌اندازهٔ ماشینی نو بود، اما این اواخر قیمتشان خیلی کمتر شده بود.

از ایستگاه خارج شد و به‌طرف ردیف مغازه‌ها رفت. از دیدن مغازه‌های باز در این وقت شب تعجب کرد. بر اساس چیزی که از پشت ویترین می‌دید، کسب‌وکار مغازه‌ها خوب می‌چرخید. ظاهراً هجوم ساکنان جدید باعث شده بود تقاضا برای مکان‌های کنار ایستگاه بیشتر شود.

یعنی در این شهر دورافتاده؟ باور این موضوع برای تاکایوکی سخت بود، اما از شنیدن این‌که زادگاهش داشت جانی تازه می‌گرفت ناراحت نبود. اصلاً و ابداً. اتفاقاً آرزو می‌کرد مغازهٔ خانوادگی‌شان هم نزدیک ایستگاه بود.

از خیابان پرمغازه عبور کرد و وارد یکی از خیابان‌های فرعی شد. طولی نکشید که اطرافش ساختمان‌های جدیدی ظاهر شدند. این خیابان هر بار که از آن رد می‌شد، کمی متفاوت به نظر می‌رسید. خانه‌های جدید همیشه در دست ساخت بودند. ظاهراً افراد نسبتاً زیادی از شهر دورافتاده‌ای مثل این‌جا برای کار به توکیو رفت‌وآمد داشتند، اما حتی با قطارهای سریع‌السیر هر بار حداقل دو ساعت طول می‌کشید تا به مقصد برسند. از تصور تاکایوکی خارج بود که هر روز بخواهد چنین کاری انجام دهد. او با همسر و فرزند تقریباً ده‌ساله‌اش در شهر زندگی می‌کرد. آپارتمان آن‌ها بزرگ نبود، اما دو اتاق‌خواب، یک اتاق نشیمن، یک آشپزخانه و یک اتاق غذاخوری داشت و همین کافی بود.

بااین‌حال، هر چقدر هم رفت‌وآمد غیرمنطقی به نظر می‌رسید، او لزوم تن‌دادن به این رفت‌وآمد را درک می‌کرد. در زندگی همیشه اوضاع طبق برنامه پیش نمی‌رفت. اگر مشکلاتش با طولانی‌شدن

مسیر رفت‌وآمدش حل می‌شد، شاید مجبور بود با آن کنار بیاید.

در نبش منطقهٔ تازه‌ساخت، خیابان به سه‌راهی می‌رسید. به‌طرف راست چرخید و به راهش ادامه داد. شیب مسیر به‌مرور زیادتر می‌شد. از این‌جا به بعد را می‌توانست چشم‌بسته برود. ناخودآگاه می‌دانست کجای مسیر پیچ‌وخم دارد. تا قبل از پایان دبیرستان، چند بار همین خیابان را بالا و پایین رفته بود؟ کمی جلوتر، در سمت راستش ساختمان کوچکی دید. نور چراغ‌های خیابان روی تابلوی مغازه افتاده بود، اما حروف رنگ‌ورورفته‌اش ناخوانا بودند. کرکره‌اش هم پایین بود. وقتی نزدیک‌تر شد، در جایش ایستاد تا بالأخره بتواند کلمات تابلو را بخواند: خواربارفروشی نامیا.

مسیر باریکی که عرضش حدوداً یک متر بود، بین خانه و انبار کنار آن قرار داشت. تاکایوکی از طریق آن به‌طرف درِ پشتی ساختمان رفت. موقعی که دبستانی بود، دوچرخه‌اش را این‌جا می‌گذاشت.

دری که پشت ساختمان بود به آشپزخانه باز می‌شد و درست کنار آن جعبهٔ شیر قرار داشت. حداقل ده سال از آخرین‌باری که شیر به این‌جا آورده می‌شد می‌گذشت. وقتی مادرش فوت کرد، آن‌ها مدتی هزینهٔ سرویس دریافت شیر را پرداخت کردند، اما درنهایت آن را کنسل کردند. هیچ‌کس برای پس‌گرفتن جعبهٔ شیر نیامد.

کنار جعبهٔ شیر، دکمه‌ای بود که اگر آن را فشار می‌دادید، زنگی داخل خانه به صدا درمی‌آمد. البته قبلاً این‌طور بود، نه الآن.

تاکایوکی دستگیره را کشید و در باز شد. طبق معمول در قفل نبود. روی جاکفشی یک جفت دمپایی آشنا و یک جفت کفش چرمی کهنه بود. هر دو جفت متعلق به یک نفر بود.

تاکایوکی با صدایی بلند گفت: «سلام! کسی خونه‌ست؟» جوابی نشنید. البته بی‌جواب‌ماندن سؤالش جلوی او را نگرفت. کفش‌هایش را درآورد و وارد آشپزخانه شد.

بعد از آشپزخانه یک اتاق تاتامی بود و بعد از اتاق، مغازه قرار داشت.

در اتاق تاتامی، یوجی دوزانو پشت میزی کوتاه نشسته بود. پلیور و زیرشلواری تنش بود. به‌آرامی رویش را به‌طرف تاکایوکی چرخاند. عینک مطالعه‌اش پایین انحنای بینی‌اش بود.

یوجی: «!! تویی؟!»

تاکایوکی: «!؟! فقط همین؟! نباید در رو باز بذاری. چند بار بگم؟ قفلش کن.»

یوجی: «نگران نباش. اگه کسی بیاد داخل، متوجه می‌شم.»

تاکایوکی: «الان که متوجه نشدی. سؤالم رو نشنیدی وقتی اومدم داخل.»

یوجی: «یه صدایی شنیدم، اما مشغول فکرکردن بودم. حوصله نداشتم جوابت رو بدم.»

تاکایوکی گفت: «بهونه پشت بهونه.» بعد پاکت خوراکی را روی میز چای‌خوری گذاشت و چهارزانو روی زمین نشست: «بفرما بابا. برات شیرینی لوبیاقرمز از کیموراایا آوردم؛ شیرینی محبوبت.»

چشم‌های یوجی درخشید: «به‌به! چرا زحمت کشیدی؟»

تاکایوکی: «زحمتی نبود.»

یوجی موقع بلندشدن ناله‌ای کرد. پاکت را برداشت و به‌طرف محراب برگشت. درهای محراب باز بود. شیرینی‌ها را روی میز داخل محراب گذاشت و بعد زنگولهٔ نیایش را دوبار به صدا درآورد و دوباره نشست. یوجی شاید کوتاه و نحیف بود، اما به‌عنوان مردی تقریباً هشتادساله، وضعیت بدنی خوبی داشت.

از تاکایوکی پرسید: «شام خوردی؟»

تاکایوکی: «بعد از کارم یه کاسه نودل سوبا[۲] خوردم. توی فکر این بودم که امشب بمونم.»

یوجی: «اگه به فومیکو هم خبر دادی، مشکلی نیست.»

تاکایوکی: «فومیکو هم به‌اندازهٔ من نگرانته بابا. بگذریم. حالت چطوره؟»

یوجی: «خوبم. ممنون. لازم نیست برای پرسیدن حالم این‌همه راه تا این‌جا بیای.»

تاکایوکی: «دستت درد نکنه که بعد از این‌که دو ساعت وقت گذاشتم بیام این‌جا این حرف رو می‌زنی.»

یوجی: «فقط منظورم این بود که دلیلی واسه نگرانی وجود نداره. راستی، من همین الان از حموم اومدم بیرون. وان هنوز پره. آبش باید هنوز هم گرم باشه. هروقت خواستی می‌تونی بری.»

یوجی مشغول چند برگه بود که روی میز پخش شده بودند. کنار آن‌ها پاکت نامه‌ای بود که روی آن نوشته بود: برای خواربارفروشی نامیا.

تاکایوکی: «این‌یکی همین امشب اومده؟»

یوجی: «نه. مال دیشبه، اما تا امروز صبح متوجهش نشده بودم.»

تاکایوکی: «مگه نباید همین امروز صبح جواب نامه رو می‌دادی؟»

جواب تمام نامه‌هایی که برای خواربارفروشی نامیا می‌آمد تا فردا صبحش در جعبهٔ شیر قرار

می‌گرفت. این قانونی بود که یوجی برای خودش گذاشته بود. برای همین، هر روز ساعت پنج‌ونیم صبح از خواب بیدار می‌شد.

یوجی: «این بار نه. صاحب نامه خودش می‌دونست که داره نامه‌ش رو دیر تحویل می‌ده. خودش این رو نوشته بود. بهم گفته عجله‌ای نیست و اگه فردا صبح هم جواب بدم اشکالی نداره.»

تاکایوکی: «که این‌طور!»

تاکایوکی هیچ‌وقت با این موضوع کنار نیامده بود. صاحب مغازهٔ خواربارفروشی را چه به مشاوره‌دادن به مردم دربارهٔ مشکلاتشان؟ البته او ماجرای پشت آن را می‌دانست.

این ماجرا راز نبود، چون به‌هرحال مجله‌ای با یوجی درباره‌اش مصاحبه کرده بود. بعد از آن مصاحبه، تعداد نامه‌ها ناگهان به‌شدت افزایش یافت. چند نامهٔ جدی در بین نامه‌ها بود، اما بیشترشان سرکاری بودند.

تعداد زیادی از نامه‌ها واضحاً محض آزار و اذیت یوجی نوشته شده بودند. یک شب او بیشتر از سی نامه دریافت کرد. مشخص بود که همهٔ نامه‌ها دست‌خط یک نفر بود و محتوای آن‌ها چرت‌وپرت بود. اما یوجی به آن‌ها هم پاسخ داد.

تاکایوکی سعی کرده بود جلوی او را بگیرد: «داری چی‌کار می‌کنی؟ قشنگ معلومه دارن مسخره‌ت می‌کنن. یه‌کم منطقی باش. داری وقتت رو تلف می‌کنی.»

اما هیچ نشانی از عبرت‌گرفتن در چهرهٔ پیرمرد دیده نمی‌شد. حتی نگاه تأسف‌باری به پسرش انداخت: «واقعاً متوجه نیستی، نه؟»

تاکایوکی با عصبانیت گفت: «متوجه چی نیستم؟» یوجی خون‌سردی‌اش را حفظ کرد.

یوجی: «چه آزار و اذیت باشه چه شوخی، برام مهم نیست. من هر نامه‌ای رو که برام می‌آد فریادی برای کمک حساب می‌کنم. این آدم‌ها هیچ تفاوتی با بقیهٔ ما ندارن. همه‌شون یه سوراخ توی قلبشون دارن و یه چیز حیاتی داره از اون سوراخ نشت می‌کنه. اگه برای این حرفم مدرک می‌خوای، این رو در نظر بگیر: همه همیشه می‌آن و نگاه می‌کنن که جوابشون رو داده‌ام یا نه. این‌جا وایمیستن و نگاهی به جعبهٔ شیر می‌اندازن. نمی‌تونن جلوی کنجکاوی‌شون رو دربارهٔ این‌که چی براشون نوشتم بگیرن. بهش فکر کن. حتی اونی که برام سی تا نامهٔ چرت‌وپرت فرستاده بود حتماً ساعت‌ها مشغول نوشتن بوده. اگه انتظار جواب نداشت، عمراً همچین کاری انجام می‌داد. پس من

جواب می‌دم و موقع جواب‌دادن از دل‌وجون مایه می‌ذارم. آدم نمی‌تونه کسی رو که داره از صمیم قلب باهاش صحبت می‌کنه نادیده بگیره.»

یوجی واقعاً به تک‌تک آن سی نامه جواب داد. او درست به‌موقع نامه‌ها را تمام کرد تا صبح آن‌ها را در جعبهٔ شیر بگذارد.

وقتی ساعت هشت صبح قبل از بازکردن مغازه نگاهی به داخل جعبهٔ شیر انداخت، دید هر سی نامه‌ای را که نوشته بود برداشته بودند. مدتی بعد، او یک تکه‌کاغذ دریافت کرد که روی آن فقط یک خط نوشته شده بود: ببخشید. خیلی ممنون.

دست‌خط روی تکه‌کاغذ با دست‌خط روی هر سی نامه یکی بود. تاکایوکی هرگز نگاه غرورآمیز پدرش را وقتی نامه را به او نشان داد فراموش نمی‌کرد. او به این نتیجه رسید که این همان چیزی بود که پدرش را به زندگی وامی‌داشت. وقتی ده سال پیش مادر تاکایوکی براثر بیماری قلبی درگذشت، یوجی شور زندگی‌اش را از دست داد. مدت‌ها بود فرزندانش سر خانه‌وزندگی خودشان رفته بودند. برای پیرمرد ناتوان حدوداً هفتادساله، این‌که ناگهان مجبور شده بود تنها زندگی کند، به‌قدری دردناک بود که انگیزهٔ زندگی‌کردن را از او گرفت.

تاکایوکی خواهری به اسم یوریکو داشت که دو سال از او بزرگ‌تر بود. ازآن‌جاکه یوریکو با شوهرش در خانهٔ والدین شوهرش زندگی می‌کرد، تاکایوکی نمی‌توانست از او انتظار کمک به پدرشان را داشته باشد. همه‌چیز روی دوش تاکایوکی بود، اما او باید از خانوادهٔ نوپای خودش مراقبت می‌کرد. در آن زمان، آن‌ها در خانهٔ سازمانی زندگی می‌کردند. آن‌جا جایی برای یوجی نداشت. یوجی هم احتمالاً متوجه بود فرزندانش در چه وضعیتی هستند. با وجود روحیهٔ ضعیفش، هیچ حرکتی برای بستن مغازه انجام نداد و تاکایوکی هم از روی اجبار گذاشت پدرش به زندگی در آن‌جا ادامه دهد.

روزی تاکایوکی تماسی غیرمنتظره از یوریکو دریافت کرد.

یوریکو: «واقعاً شوکه شدم. انگار برگشته به حالت عادی. شاید حتی بهتر از قبل از فوت مامان. خیالم خیلی راحت شد. حالا تا مدتی نگرانی نداریم. چرا نمی‌ری ببینیش؟ شگفت‌زده می‌شی.»

مدت زیادی از آخرین‌باری که خواهرش به دیدار پدرشان رفته بود می‌گذشت. او از این‌که پدرش را در این وضعیت دیده بود خیلی خوشحال بود.

یوریکو پرسید: «می‌دونی چرا بابا این‌قدر سرحال شده؟»

تاکایوکی گفت که نمی‌داند.

یوریکو: «البته که نمی‌دونی. از کجا قراره بدونی؟ من هم وقتی شنیدم قضیه چیه، جا خوردم.»

بالاخره یوریکو به او گفت چه خبر است: پدرشان داشت نقش مشاور زندگی را ایفا می‌کرد.

تاکایوکی منظور او را نمی‌فهمید. مشاور زندگی دیگه چیه؟ در روز تعطیلش سفری به زادگاهش داشت. صحنه‌ای که موقع رسیدن به خانه‌شان دید واقعاً باورنکردنی بود. جمعیتی جلوی خواربارفروشی نامیا جمع شده بودند. بیشترشان بچه بودند، اما چند بزرگ‌سال هم بینشان دیده می‌شد. آن‌ها داشتند به دیواری داخل مغازه نگاه می‌کردند. دیوار پر از ورقه‌های کاغذی بود. آن‌ها داشتند کاغذها را می‌خواندند و می‌خندیدند.

تاکایوکی نزدیک‌تر رفت و از بالاسر بچه‌ها شروع به خواندن نوشته‌های روی دیوار کرد. کاغذها برگه‌های نامه و دفتر بودند و در بین آن‌ها حتی تعدادی برگهٔ کوچک از دفترچه‌یادداشت نیز دیده می‌شد. به‌طورکلی، نوشته‌های روی برگه‌ها جدی نبودند:

بهم بگو چطور بدون درس‌خواندن، تقلب‌کردن یا از این چیزها در امتحان بعدی‌ام نمرهٔ بیست بگیرم.

از دست‌خط نوشته مشخص بود مال یک بچه است. جواب پایین برگه چسبانده شده بود. دست‌خط جواب، دست‌خط یوجی بود که تاکایوکی همه‌جا آن را تشخیص می‌داد.

به معلمت بگو که دربارهٔ خودت از تو امتحان بگیرد. چون موضوع امتحان خودت هستی، هرچه جواب بدهی درست خواهد بود.

تاکایوکی فکر کرد: «این دیگه چه کوفتیه؟ این‌که نصیحت نیست. بیشتر شبیه طعنه‌ست.»

نگاهی به بقیهٔ نوشته‌هایی که به دیوار چسبانده شده بود انداخت، اما تک‌تک آن‌ها مسخره بودند.

من می‌خواهم بابانوئل به خانهٔ ما بیاید، اما دودکش نداریم.

باید چی‌کار کنم؟

اگر دنیای ما به سیارهٔ میمون‌ها[۲۱] تبدیل شود، از کجا زبان میمونی یاد بگیرم؟

یوجی با جدیت به تک‌تک سؤال‌ها جواب داده بود و جواب‌هایش محبوب بودند. زیر دیوار جعبه‌ای بود که شکافی روی آن ایجاد شده و رویش نوشته بود:

توصیه برای مشکلات:

هرچه می‌خواهید از من بپرسید، هر چیزی.

خواربارفروشی نامیا

«هی! آدم باید یه جوری از زندگیش لذت ببره. این کار از یه بازی با بچه‌های محله شروع شد، اما من بازی رو جدی گرفتم و از اون‌جا بود که دیگه کارم همین شد. به نظر می‌آد مردم واقعاً از این‌ها خوششون می‌آد. بعضی‌ها از جاهای دور می‌آن این‌جا تا فقط این‌ها رو بخونن. این روزها واقعاً نمی‌شه حدس زد چی بین مردم محبوب می‌شه، اما اخیراً هرازگاهی بچه‌ها با مشکلات واقعی می‌آن و من به مغزم فشار می‌آرم تا مشکلاتشون رو حل کنم. کار سختیه.»

بعد از گفتن این حرف، یوجی خندید؛ خنده‌ای که پر از سرزندگی بود. یوریکو شوخی نکرده بود: پدرشان واقعاً نسبت‌به زمانی‌که عزادار همسرش بود، آدم دیگری شده بود.

این مشاوره‌دادن روحیهٔ یوجی را تقویت کرده بود، اما با گذشت زمان، سؤال‌ها جدی‌تر و غم‌انگیزتر شد. این باعث شد او به این‌که جعبهٔ مشاوره را در معرض دید بگذارد حس خوبی نداشته باشد. درنتیجه، به سیستم فعلی روی آورد که به‌شکل دریچهٔ پست روی کرکره و جعبهٔ شیر در پشت مغازه بود. وقتی نامه‌های بامزه می‌آمدند، او هنوز هم آن‌ها را به‌همراه جوابشان به دیوار می‌چسباند.

یوجی دوزانو و دست‌به‌سینه پشت میز نشسته بود. کاغذ سفید جلویش بود، اما هنوز دست به قلم نشده بود. لب برچیده و بین ابروهایش چین افتاده بود.

تاکایوکی گفت: «برای این‌یکی داری خیلی جدی فکر می‌کنی. از اون سخت‌هاشه؟»

یوجی با صبوری سری تکان داد: «این نامه از طرف یه خانمه؛ از اون خیلی سخت‌هاش.»

به‌عبارت‌دیگر، نامه دربارهٔ عشق بود.

ازدواج یوجی سنتی بود. ظاهراً یوجی و همسرش تا روزی که با هم ازدواج کردند، هیچ‌چیزی از یکدیگر نمی‌دانستند.

تاکایوکی فکر کرد: «سؤال‌پرسیدن دربارهٔ عشق از کسی که از نسل باباست، توی بهترین حالت نشونهٔ ساده‌لوحی طرفه.»

تاکایوکی: «یه چیزی بنویس دیگه. کی اهمیت می‌ده؟»

صدای یوجی آشفته بود: «ببخشید؟ فکر کردی می‌تونم همچین کاری کنم؟»

تاکایوکی شانه‌ای بالا انداخت و از روی زمین بلند شد: «نوشیدنی داری، مگه نه؟ می‌رم یه‌کم بنوشم.»

جوابی از یوجی نگرفت، اما به‌هرحال سراغ یخچال رفت. یخچال یوجی از آن مدل‌های دودرهٔ قدیمی بود. این یخچال متعلق به خانوادهٔ شوهر یوریکو بود، تا این‌که دو سال پیش یخچال جدیدی خریدند. قبل از آن، یوجی از یخچال تک‌در استفاده می‌کرد که در سال ۱۹۶۰، زمانی‌که تاکایوکی در دانشگاه بود، خریده بود.

تاکایوکی دو بطری سرد نیم‌لیتری داخل یخچال پیدا کرد. یوجی عاشق نوشیدنی بود و یخچال را همیشه پر نگه می‌داشت. او علاقهٔ خاصی به شیرینی نداشت. زمانی به شیرینی‌های کیموراپا علاقه‌مند شد که شصت‌سالگی را رد کرده بود.

تاکایوکی یکی از دو بطری را برداشت و درش را باز کرد. دو لیوان از قفسه برداشت و روی میز گذاشت.

تاکایوکی: «تو هم می‌نوشی دیگه؟»

یوجی: «الان نه.»

تاکایوکی: «عجب! همه‌چی رو به راهه؟»

یوجی: «تا وقتی نامه‌ها رو تموم نکرده باشم، الکل نمی‌خورم. قبلاً هم بهت گفته‌ام.»

تاکایوکی سری تکان داد و برای خودش یک لیوان ریخت. یوجی که غرق در فکر بود، رویش را به‌طرف تاکایوکی چرخاند: «پدرش زن و بچه داره.»

تاکایوکی پرسید: «چی؟ منظورت چیه؟»

یوجی نامه را بالا گرفت: «زنی که این رو نوشته. پدرش همسر داره.»

تاکایوکی متوجه منظور او نمی‌شد. جرعه‌ای دیگر نوشید و لیوانش را پایین گذاشت: «خب کجاش عجیبه؟ بابای من هم زن و بچه داره. درسته الان زنش فوت کرده، اما بچه‌هاش که هنوز زنده‌ان.

یکی‌شون هم مثلاً منم.»

یوجی اخم کرد و سرش را تکان داد. کم‌کم داشت کُفری می‌شد.

یوجی: «بحث سر من نیست. نکته رو نمی‌گیری. منظورم پدر نویسندهٔ نامه نیست، منظورم پدر نوزاده.»

تاکایوکی: «نوزاد؟ نوزادِ کی؟»

یوجی با کلافگی دستش را تکان داد: «از اول دارم همین رو می‌گم دیگه. بچه‌ای داخل شکمشه؛ شکم خانمی که این نامه رو نوشته.»

«ها؟» لحظه‌ای طول کشید تا تاکایوکی متوجه منظور پدرش شود: «آها! گرفتم. پس خانمه بارداره و مردی که حامله‌ش کرده زن و بچه داره.»

یوجی: «دقیقاً. این چیزیه که سعی داشتم از اول بهت بگم.»

تاکایوکی: «خب واضح‌تر بگو. آخه وقتی می‌گی پدر، آدم فکر می‌کنه منظورت بابای خود نویسندهٔ نامه‌ست.»

یوجی: «به این کارت می‌گن قضاوت عجولانه.»

تاکایوکی گفت: «شاید.» بعد سرش را کج کرد و دستش را به‌سمت لیوان دراز کرد.

یوجی پرسید: «خب، نظرت چیه؟»

تاکایوکی: «دربارهٔ چی؟»

یوجی: «دربارهٔ همین دیگه. مرده خودش زن و بچه داره و این خانم هم بچه‌ش رو بارداره. به‌نظرت خانمه باید چی‌کار کنه؟»

تاکایوکی بالأخره درک کرد مشکل چیست. جرعهٔ دیگری نوشید و با بی‌حوصلگی آهی کشید: «دخترهای این دوره‌زمونه اصلاً اصول اخلاقی سرشون نمی‌شه. خیلی هم بی‌فکرن. رابطه‌داشتن با مرد متأهل عاقبت خوبی نداره. چی توی سرش می‌گذشته؟»

چهرهٔ یوجی در هم رفت و دستش را روی میز زد: «ازت نخواستم برام دربارهٔ اخلاق سخنرانی کنی. این خانم به توصیه نیاز داره. چی‌کار کنه؟»

تاکایوکی: «واضح نیست؟ باید سقط کنه. چه توصیهٔ دیگه‌ای می‌شه بهش کرد؟»

یوجی پوفی کرد و پشت گوشش را خاراند: «اصلاً نباید ازت می‌پرسیدم.»

تاکایوکی: «هی! منظورت چیه؟»

یوجی که به ستوه آمده بود، دندان‌هایش را به هم فشار داد و پاکت نامه را به پشت دستش کوبید: «'واضح نیست؟ باید سقط کنه. چه توصیهٔ دیگه‌ای می‌شه بهش کرد'؟ ازت انتظار دیگه‌ای هم نمی‌رفت. به‌نظرم می‌تونیم فرض کنیم همچین چیزی به فکر خودش رسیده. نمی‌بینی مشکلش فراتر از این حرف‌هاست؟»

این سرزنش تند باعث شد تاکایوکی ساکت بماند.

بالأخره داشت متوجه می‌شد.

یوجی ادامه داد: «گوش کن. این خانم در حالی این نامه رو نوشته که خودش می‌دونسته سقط‌کردن کار درستیه. بعید می‌دونه پدر بچه مسئولیتش رو قبول کنه و می‌دونه بزرگ‌کردن این بچه به‌تنهایی، زندگی رو هم برای خودش سخت‌تر می‌کنه و هم برای بچه. باوجوداین، نمی‌تونه این

خواستهٔ بچه‌دارشدن رو از ذهنش بیرون کنه. حتی نمی‌تونه فکر سقط‌کردن رو تحمل کنه. می‌دونی چرا؟»

تاکایوکی: «فکر نکنم. تو می‌دونی بابا؟»

یوجی: «آره. می‌دونم. چون نامه‌ش رو خونده‌ام. بر اساس چیزی که گفته، این آخرین فرصتشه.»

تاکایوکی: «آخرین فرصتش؟ چرا؟»

یوجی: «اگه بچه رو سقط کنه، ممکنه دیگه هیچ‌وقت بچه‌دار نشه. این خانم قبلاً یه بار ازدواج کرده، اما باردار نشده. به‌خاطر همین آزمایش داده و بهش گفته‌ان با وضعیتی که داره، بچه‌دارشدن براش کار سختیه. دکتر حتی بهش گفته بهتره بی‌خیال بچه‌دارشدن بشه. این شروعِ پایان ازدواجش بوده.»

تاکایوکی: «یعنی ناباور بوده؟»

یوجی: «چیزی که الان مهمه اینه که این بچه رو آخرین شانسش می‌بینه. فکر کنم حالا دیگه تو هم فهمیدی که چرا جواب ساده‌ای مثل 'باید بچه رو سقط کنه' کافی نیست.»

تاکایوکی آخرین قطرهٔ داخل لیوانش را نوشید و دستش را به‌طرف بطری برد: «درک می‌کنم چی می‌گی، اما فکر نمی‌کنی اون باید تجدیدنظر کنه؟ من برای این بچه متأسفم. قراره روزگار سختی داشته باشه.»

یوجی: «خانمه گفته آمادگی اوضاع سخت رو داره.»

تاکایوکی نوشیدنی بیشتری برای خودش ریخت، به پدرش نگاه کرد و گفت: «الان این رو می‌گه، اما اگه واقعاً همین‌طوره، پس اصلاً دنبال توصیه نیست. اگه همچین حرفی زده، یعنی از قبل تصمیمش رو گرفته. هر چی بهش بگی تفاوتی ایجاد نمی‌کنه.»

یوجی سری به‌نشانهٔ موافقت تکان داد: «شاید.»

تاکایوکی: «شاید...؟»

یوجی: «بعد از این‌همه سال خوندن نامه‌های مردم، یاد گرفتم بیشتر وقت‌ها خودشون جوابی برای مشکلشون دارن. دنبال توصیه‌ان، چون می‌خوان ببینن تصمیمی که دارن ازنظر بقیه درسته یا نه. برای همینه که خیلی از مردم بعد از خوندن توصیهٔ من، برام جواب می‌فرستن. شاید راه‌حل دیگه‌ای توی ذهن خودشون بوده.»

تاکایوکی جرعهٔ دیگری نوشید و دهانش را کج کرد: «چه کار پردردسری! در عجبم که چرا این‌همه سال داری این کار رو انجام می‌دی.»

یوجی: «دارم به مردم کمک می‌کنم. به‌خاطر دردسرشه که کار ارزشمندیه.»

تاکایوکی: «واقعاً آدم عجیبی هستی. اما خب، این یعنی لازم نیست بیش‌ازحد روی این‌یکی فکر کنی دیگه؟ ازاون‌جاکه به نظر می‌آد می‌خواد بچه رو نگه داره، چرا بهش یه چیزی مثل 'موفق باشی. امیدوارم بچه‌ت سالم و سلامت باشه' نمی‌گی؟»

یوجی درحالی‌که گوشه‌های دهانش داشت آویزان می‌شد نگاهی به پسرش انداخت.

سرش را تکان داد و گفت: «کلاً قضیه رو نمی‌گیری، نه؟ می‌دونم نامه اشاره می‌کنه که دلش می‌خواد بچه رو نگه داره، اما چیزی که این‌جا مهمه تفاوت بین چیزیه که احساس می‌کنیم و چیزی که می‌دونیم. این خانم ممکنه احساس قوی‌ای داشته باشه که دلش می‌خواد بچه‌دار بشه و درعین‌حال می‌دونه هیچ چاره‌ای نداره جز این‌که بچه رو سقط کنه. شاید این نامه رو هم به این دلیل نوشته باشه که عزمش رو جزم کنه. اگه این‌طور باشه، من نمی‌تونم صرفاً بهش بگم 'بارداری موفقی داشته باشی'. این حرفم فقط تصمیم‌گیری رو براش سخت‌تر می‌کنه.»

تاکایوکی پیشانی‌اش را خاراند. سرش داشت درد می‌گرفت: «اگه جای تو بودم، می‌گفتم 'خودت به نتیجه برس'.»

یوجی: «خب، شانس آوردی کسی از تو توصیه نمی‌خواد. من باید وارد ذهنش بشم. کلید این قضیه جایی توی همین نامه‌ست.»

یوجی دوباره دست‌به‌سینه شد.

تاکایوکی فکر کرد: «مرد بیچاره!»

بخشی از وجودش برای پدر پیرش احساس بدی داشت، اما می‌دانست این نامه‌های سخت برای یوجی از همه بهترند. این قضیه باعث شد گفتن حرفی که تاکایوکی برای آن آمده بود سخت‌تر شود. هر چه نباشد، او نیامده بود فقط سری به پدر پیرش بزند.

تاکایوکی: «بابا، یه لحظه وقت داری؟ می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.»

یوجی: «اگه احیاناً متوجه نشدی، الان یه‌کم سرم شلوغه.»

تاکایوکی: «زیاد طول نمی‌کشه. بعدش هم واقعاً مشغول کاری نیستی که. فقط موندی چه جوابی

بدی. شاید اگه یه مدت به چیز دیگه‌ای فکر کنی، بعدش ایدهٔ خوبی به ذهنت بیاد.»

احتمالاً یوجی با اکراه قبول کرده بود که حق با اوست، چون با چهره‌ای عبوس به پسرش نگاه کرد و گفت: «چی می‌خوای بگی؟»

تاکایوکی صاف نشست: «یوریکو بهم دربارهٔ مغازه گفت. گفت اوضاع خیلی بد به نظر می‌آد.»

یوجی اخمی کرد: «این خزعبلات رو به خورد تو هم داد؟»

تاکایوکی: «چون نگرانته بهم گفت. نگرانیش طبیعیه. هرچی نباشه دخترته.»

سال‌ها قبل، یوریکو برای مشاور مالیاتی کار کرده بود. او از این تجربه‌اش استفاده کرده بود تا به اظهارنامهٔ مالیاتی مغازه رسیدگی کند، اما امسال بعد از پرکردن فرم‌های مالیات، به برادرش زنگ زد.

یوریکو: «اوضاع بده. وضعیت قرمز رو رد کردیم. وارد زرشکی شدیم. دیگه هیچ تفاوتی نداره کی فرم‌های مالیات رو پر می‌کنه. فرقی نداره که دنبال دورزدن مالیات باشیم. حتی اگه فرم‌ها رو بفرستم، به‌حدی اوضاع بده که لازم نباشه برای هیچ چیزی مالیات بدیم.»

وقتی تاکایوکی از او پرسید که آیا واقعاً اوضاع این‌قدر وخیم است، یوریکو جواب داد: «اگه می‌ذاشتم بابا خودش برگه‌ها رو پر کنه، احتمالاً مجبورش می‌کردن برای دریافت کمک‌هزینهٔ دولتی ثبت‌نام کنه.»

تاکایوکی رو به پدرش کرد: «بابا، به‌نظرت وقتش نشده مغازه رو ببندی؟ مردم محله دیگه برای خرید می‌رن نزدیک ایستگاه مترو. قبل از این‌که ایستگاه مترو ساخته بشه، ایستگاه اتوبوس نزدیک این‌جا برای گردش کسب‌وکارمون کافی بود، اما الان دیگه کافی نیست. بیا تعطیلش کنیم.»

یوجی خسته به نظر می‌رسید. دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «مغازه رو که بستم، بعدش چی؟»

تاکایوکی نفس عمیقی کشید: «بیا خونهٔ ما.»

ابروهای یوجی بالا رفت: «چی؟»

تاکایوکی به اطراف اتاق نگاه کرد. ترک‌های روی دیوار را می‌دید.

تاکایوکی: «اگه مغازه رو ببندی، دیگه فایده‌ای نداره این‌جا بمونی. این‌جا از همه‌چی خیلی دوره. بیا با ما زندگی کن. فومیکو هم مشکلی با این موضوع نداره.»

یوجی غرولندی کرد: «منظورت همون اتاق کوچیکیه که توش زندگی می‌کنی؟»

تاکایوکی: «راستش، دنبال نقل‌مکانیم. توی فکر اینیم که خونه بخریم.»

چشم‌های یوجی از پشت عینک مطالعه‌اش گرد شد: «تو؟! خونه؟!»

تاکایوکی: «کجاش عجیبه؟ دیگه داره چهل سالم می‌شه. ما داشتیم دنبال خونه می‌گشتیم. همین شد که بحث وضعیت تو پیش اومد.»

یوجی اخمی کرد و دستش را تکان داد: «لازم نکرده نگران من باشی.»

تاکایوکی: «چرا؟»

یوجی: «چون خودم یه‌جورهایی از پس زندگیم برمی‌آم. نیازی ندارم سربار تو باشم.»

تاکایوکی: «این حرف رو می‌زنی، اما بعضی وقت‌ها لازمه روراست باشی. تو به‌زور درآمد داری. چطور می‌خوای زندگیت رو بگذرونی؟»

یوجی: «بسه دیگه. ممنون. بهت که گفتم. خودم یه‌جوری از پسش برمی‌آم.»

تاکایوکی: «یه‌جوری؟ چه‌جوری...»

یوجی صدایش را بالا برد: «گفتم بسه. احتمالاً فردا صبح از همین جا می‌ری سر کار، درسته؟ چرت‌وپرت‌گویی رو ول کن. برو حموم و بعدش هم برو بخواب. من سرم شلوغه. باید کارم رو انجام بدم.»

تاکایوکی: «کار؟ تنها کاری که باید انجام بدی اینه که نامه بنویسی، درسته؟»

یوجی با اخم به کاغذ خیره شد. دیگر نمی‌خواست بحث را ادامه دهد.

تاکایوکی آهی کشید و بلند شد: «می‌رم حموم.»

اما جوابی نشنید.

وان فلزی قدیمی خانهٔ نامیا کوچک بود.

تاکایوکی مجبور بود زانوهایش را به سینه‌اش فشار دهد، انگار داشت نوعی حرکت ژیمناستیک انجام می‌داد. درحالی‌که در وان پُرآب نشسته بود، از پنجره به بیرون خیره شد. درخت کاج بزرگی بیرون مغازه بود و او چند تا از شاخه‌های درخت را از این‌جا می‌دید. این منظره آشنا بود؛ منظره‌ای که از زمان کودکی‌اش می‌شناخت.

یوجی احتمالاً خیلی بیشتر از هرچیزی که به خود مغازه ربط داشت، دلتنگ مشاوره‌دادن می‌شد. می‌دانست اگر مغازه را ببندد و به جای دیگری برود، نامه‌ها دنبالش نمی‌آیند. مردم از وضعیت فعلی خوششان می‌آمد. برایشان جالب بود. به‌خاطر همین خیلی‌ها از او توصیه می‌خواستند.

تاکایوکی چطور می‌خواست تنها لذت زندگی پدرش را از او بگیرد؟

او ساعت شش صبح از خواب بیدار شد. ساعت زنگ‌دار قدیمی‌اش به کارش آمده بود. درحالی‌که داشت در اتاقش در طبقهٔ بالا لباس‌هایش را عوض می‌کرد، صدایی از بیرون پنجره شنید. پرده‌ها را کنار زد، به پایین نگاه کرد و دید یک نفر دارد از جعبهٔ شیر دور می‌شود؛ زنی با موهای بلند مشکی و لباس‌های سفید. صورتش را ندید.

تاکایوکی از اتاقش خارج شد و به طبقهٔ پایین رفت. یوجی هم بیدار بود و در آشپزخانه کتری را گذاشته بود تا آب جوش بیاید.

تاکایوکی: «صبح به‌خیر.»

یوجی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت: «اِ! زود بیدار شدی. صبحونه می‌خوری؟»

یوجی: «نه. ممنون. باید برم. راستی، نامه چی شد؟»

یوجی داشت از داخل یک قوطی خرده‌های ماهی بونیتو برمی‌داشت: «نوشتمش. تا نصفه‌شب طول کشید.»

تاکایوکی: «تصمیم گرفتی چی بنویسی؟»

یوجی: «نمی‌تونم بگم.»

تاکایوکی: «چرا؟»

یوجی: «اصلش همینه. قانونش این‌طوریه. بهش می‌گن حفظ حریم خصوصی.»

تاکایوکی سرش را خاراند. از این‌که پدرش کلمهٔ حریم خصوصی را می‌دانست تعجب کرده بود: «به‌هرحال، یه خانم همین الان داشت داخل جعبه شیر رو نگاه می‌کرد.»

یوجی: «چی؟ منظورت اینه که داشتی نگاهش می‌کردی؟»

تاکایوکی: «منظورم این بود که اتفاقی از پنجرهٔ اتاق طبقهٔ بالا دیدمش.»

یوجی: «اون که تو رو ندید، نه؟»

تاکایوکی: «نه. فکر کنم ندید.»

یوجی: «فکر کنی؟»

تاکایوکی: «چیزی نیست. فقط یه لحظه بود.»

لب‌های یوجی آویزان شد و سرش را تکان داد: «نمی‌تونی همین‌طوری به مردم خیره بشی. این

یکی دیگه از قوانینه. اگه بدونن کسی اون‌ها رو دیده، دیگه برای گرفتن توصیه برنمی‌گردن.»

تاکایوکی: «ببین، بهش نگاه نکردم، خب؟ اتفاقی دیدمش.»

یوجی زیر لب زمزمه کرد: «این‌همه مدت نیومدی بهم سر بزنی، حالا هم که اومدی این‌طوری دسته‌گل به آب می‌دی.»

از بوی سوپ یوجی مشخص بود که آماده شده است. کمی از سوپ را با قاشق برداشت.

تاکایوکی قبل از این‌که به دست‌شویی برود، زمزمه کرد: «گفتم که ببخشید.» بعد مسواک زد، صورتش را شست و آماده شد. یوجی داشت در آشپزخانهٔ تاماگویاکی، نوعی املت ژاپنی درست می‌کرد. بعد از سال‌ها تنها زندگی کردن، در این کار حرفه‌ای شده بود.

تاکایوکی درحالی‌که پشت پدرش به او بود گفت: «پس فعلاً جوابت منفیه؟ خودت می‌دونی که درِ خونهٔ من همیشه به روت بازه.»

یوجی ساکت بود. لحظه‌ای برای جواب‌دادن تردید کرد.

تاکایوکی گفت: «خب، باشه. من دیگه باید برم.»

یوجی با صدایی که به‌زور شنیده می‌شد گفت: «باشه.» هنوز پشتش به تاکایوکی بود.

تاکایوکی از درِ پشتی بیرون آمد. سر راهش جعبهٔ شیر را نگاه کرد. چیزی در آن نبود. پدرش چه نوشته بود؟ کمی کنجکاو بود. البته کمی نه، داشت از کنجکاوی می‌مرد.

تاکایوکی در شهر شینجوکو، در طبقهٔ پنجم ساختمانی روبه‌روی خیابان یاسوکونی، کار می‌کرد. شغل او فروش و کرایه‌دادن تجهیزات اداری بود و مشتریانش بیشتر از کسب‌وکارهای کوچک و متوسط بودند. رئیس جوان شرکتش اصرار داشت آن‌ها دارند وارد عصر میکرو می‌شوند. میکرو مخفف کلمهٔ میکروکامپیوتر بود. او می‌گفت تا چند سال دیگر، داشتن میکروکامپیوتر در هر اداره‌ای رایج می‌شود.

تاکایوکی علوم انسانی خوانده بود و نمی‌دانست چه نیازی به کامپیوتر شخصی دارد، اما رئیس شرکت ادعا داشت کاربردهای این کامپیوترها بی‌حدومرز خواهد بود. اخیراً جملهٔ موردعلاقهٔ رئیسشان این بود: «شماها باید دربارهٔ این موضوع مطالعه کنین.»

وقتی یوریکو به دفترش زنگ زد، تاکایوکی داشت فصلی از کتاب «مقدمه‌ای بر میکروکامپیوترها» را می‌خواند.

او حتی یک کلمه از آن را نفهمیده بود و کارش دیگر داشت به جایی می‌رسید که آماده بود کتاب را در سطل‌آشغال بیندازد.

صدای یوریکو شرمنده بود: «ببخشید که سر کار بهت زنگ زدم.»

تاکایوکی: «مشکلی نیست. چی شده؟ برای بابا اتفاقی افتاده؟» هر وقت خواهرش تماس می‌گرفت، فکرش به این سمت می‌رفت. این بار فکرش درست بود.

یوریکو: «آره. دیروز دوباره رفتم ببینمش، ولی مغازه بسته بود. در این‌باره چیزی بهت گفته بود؟»

تاکایوکی: «نه. چیزی نگفته بود. چی شده؟»

یوریکو: «ازش پرسیدم، اما بهم گفت که نمی‌شه مغازه هر روز باز باشه.»

تاکایوکی: «خب حرفش منطقیه.»

یوریکو: «اما قضیه فقط همین نیست. وقتی داشتم برمی‌گشتم، از یکی از همسایه‌ها پرسیدم وضع مغازه چطوره. می‌دونی چی جواب داد؟ گفت تمام هفته کرکره‌ها پایین بودن.»

تاکایوکی چشم‌هایش را ریز کرد: «چه عجیب!»

یوریکو: «دقیقاً. وقتی بابا رو دیدم، چندان خوب به نظر نمی‌رسید. پوست‌واستخون شده بود.»

تاکایوکی: «اگه مریض بود، بهمون می‌گفت.»

یوریکو: «من هم همین فکر رو می‌کردم... اما به شک افتادم.»

این قضیه توجه تاکایوکی را به خود جلب کرد. مشاوره‌دادن چیزی بود که باعث شده بود یوجی انگیزهٔ زندگی داشته باشد، اما برای ادامه‌دادن مشاوره لازم بود کسب‌وکارش هم برقرار باشد.

دو سال از زمانی‌که تاکایوکی سعی کرده بود یوجی را راضی کند مغازه را تعطیل کند می‌گذشت. در آن زمان حال پدرش خوب بود و هیچ‌وقت مغازه‌اش را نمی‌بست، حتی برای یک روز.

تاکایوکی: «باشه. امشب وقتی بخوام برم خونه بهش سر می‌زنم.»

یوریکو: «لطف می‌کنی. احساس می‌کنم اگه تو ازش بپرسی، جواب متفاوتی بده.»

تاکایوکی از این بابت زیاد مطمئن نبود، اما به خواهرش گفت با پدرشان حرف می‌زند و نتیجه را به او خبر می‌دهد. بعد تلفن را قطع کرد.

به‌موقع محل کارش را ترک کرد و به‌طرف زادگاهش راه افتاد. در راه از تلفن‌عمومی به همسرش زنگ زد. وقتی به او گفت چه خبر است، صدای همسرش هم نگران به نظر می‌رسید.

تاکایوکی از سال نو، زمانی‌که فومیکو و پسرش را برای ملاقات برده بود، پدرش را ندیده بود. آن زمان یوجی سرحال به نظر می‌رسید. شش ماه گذشته بود. یعنی در این مدت چه اتفاقی افتاده بود؟

کمی بعد از ساعت نه به آن‌جا رسید. جلوی خواربارفروشی نامیا ایستاد و به آن نگاه کرد. این‌که کرکره آن وقت شب پایین بود عجیب نبود، اما مغازه طوری بود که انگار زندگی در آن جریان ندارد. به پشت مغازه رفت و سعی کرد دستگیره را بکشد، اما در قفل بود. چقدر عجیب! کلید یدکش را درآورد. مدت‌ها از آخرین‌باری که از این کلید استفاده کرده بود می‌گذشت. در را باز کرد و رفت داخل. چراغ آشپزخانه خاموش بود. وارد خانه شد. به‌سمت اتاق تاتامی رفت و دید یوجی روی تشکی وسط اتاق دراز کشیده است. احتمالاً صدای پای او را شنیده بود، چون به‌سمتش برگشت و گفت: «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

تاکایوکی: «من چی‌کار می‌کنم؟! یوریکو بهم زنگ زد و نگرانت بود. گفت بیشتر از یه هفته‌ست که مغازه رو بستی.»

یوجی: «یوریکو... انگار این دختر نمی‌تونه سرش به کار خودش باشه.»

تاکایوکی: «این چیزیه که به همهٔ ما مربوطه. چه اتفاقی افتاده؟ مریض شدی؟»

یوجی گفت: «چیز جدی‌ای نیست.» این یعنی مشکلی وجود داشت.

تاکایوکی: «چی شده؟»

یوجی: «گفتم که، چیز مهمی نیست. درد ندارم. مشکلی وجود نداره. فهمیدی؟»

تاکایوکی: «پس چرا مغازه رو بستی؟ دلم می‌خواد دلیلش رو بدونم.»

یوجی ساکت شد. تاکایوکی اول به‌اشتباه فکر کرد سکوت او نشانهٔ لجبازی است، اما وقتی چهرهٔ پدرش را دید، کم‌کم متوجه شد اوضاع از چه قرار است.

ابروهای یوجی به هم گره خورده بود. داشت لب‌هایش را به هم فشار می‌داد و چهره‌اش پر از اندوه بود.

تاکایوکی: «بابا؟ چی...»

یوجی: «هی تاکایوکی، می‌گم هنوز هم اتاق داری؟»

تاکایوکی: «چی دارم؟»

یوجی: «منظورم اتاق توی خونه‌تونه، توی توکیو.»

آها! اتاق توی خونه. سرش را به‌نشانهٔ تأیید تکان داد. سال گذشته آن‌ها خانه‌ای در میتاکا در انتهای غربی شهر خریده بودند. قدیمی بود، اما قبل از نقل‌مکان آن‌جا را تعمیر کردند. طبیعتاً یوجی قبلاً به خانه‌شان سر زده بود.

یوجی: «حدس می‌زنم الان استفادهٔ دیگه‌ای ازش می‌کنین.»

تاکایوکی می‌دانست پدرش می‌خواهد چه بگوید. او از این تغییر ناگهانی شگفت‌زده شده بود.

تاکایوکی: «نه. خالیه. برای تو گذاشته بودیم کنار. یه اتاق تاتامی توی طبقهٔ اوله. بهت نشونش نداده‌ام؟ خیلی بزرگ نیست، اما نورگیر خوبی داره.»

یوجی آه سنگینی کشید. بالای ابرویش را خاراند: «نظر فومیکو چیه؟ واقعاً مشکلی با این قضیه نداره؟ شما بالأخره یه خونه برای خودتون دارید، فقط خودتون و بچه. بعد یهویی پدر پیرت هم بخواد بیاد باهاتون زندگی کنه...»

تاکایوکی: «مشکلی نیست. وقتی داشتیم خونه رو انتخاب می‌کردیم، این مسئله رو در نظر گرفته بودیم.»

یوجی: «در نظر گرفته بودین. که این‌طور.»

تاکایوکی: «توی این فکر هستی که با ما زندگی کنی؟ هر وقت تو آماده باشی، ما هم آماده‌ایم.»
یوجی بدون این‌که گره ابروهایش را از هم باز کند، رضایت داد: «پس پیشنهادت رو قبول می‌کنم.»
تاکایوکی فشاری روی سینه‌اش احساس کرد. بالأخره آن روز فرارسیده بود. بااین‌حال، خیلی مراقب بود احساساتش روی چهره‌اش نمایان نشود.

«هروقت آماده بودی بگو. فقط محض کنجکاوی می‌پرسم، چه اتفاقی افتاده؟ آخرین‌بار که این موضوع رو مطرح کردم، گفتی هیچ‌وقت مغازه رو تعطیل نمی‌کنی. اوضاع‌واحوالت خوبه؟»

یوجی: «موضوع این نیست. الکی خودت رو نگران نکن. بحث اینه که... نمی‌دونم راستش.»
لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «فکر کنم دیگه وقتش رسیده.»

تاکایوکی سری تکان داد: «آره.» چیز دیگری برای گفتن نداشت.
یک هفته بعد، یوجی مغازه را ترک کرد. آن‌ها وانتی کرایه کردند و بدون استخدام کارگر، خودشان جابه‌جایی را انجام دادند. فقط وسایل ضروری را برداشتند و بقیهٔ چیزها را در مغازه گذاشتند. هنوز مطمئن نبودند می‌خواهند با خانه و مغازه چه‌کار کنند. مغازه طوری نبود که اگر آن را برای فروش بگذارند، سر یک هفته برایش مشتری پیدا شود. فعلاً تصمیم گرفتند مغازه را به حال خودش بگذارند.

در راه میتاکا، آهنگ «الی، عشق من» از گروه ستاره‌های جنوبی داشت از رادیوی وانت پخش می‌شد. این آهنگ از زمانی‌که در ماه مارچ منتشر شده بود، خیلی محبوب شده بود.

همسرش، فومیکو و پسرشان به‌گرمی از هم‌خانهٔ جدیدشان استقبال کردند، اما تاکایوکی می‌دانست آن‌ها چه احساسی دارند. فومیکو قطعاً داشت حفظ ظاهر می‌کرد، پسرش هم همین‌طور. فومیکو آن‌قدر محتاط و مهربان بود که دلش نمی‌آمد چیزی بگوید. دقیقاً به‌خاطر همین بود که تاکایوکی با او ازدواج کرده بود.

به نظر می‌رسید یوجی از زندگی جدیدش لذت می‌برد. او وقتش را با مطالعه در اتاقش، تماشای تلویزیون و گه‌گاهی قدم‌زدن می‌گذراند. مهم‌تر از همه، به نظر می‌رسید از این‌که می‌تواند هر روز نوه‌اش را ببیند واقعاً خوشحال است، اما این شادی دوام نیاورد. هنوز مدت زیادی از نقل‌مکان یوجی نگذشته بود که روزی ناگهان از حال رفت. او در طول شب درد شدیدی داشت. بنابراین، آن‌ها شمارهٔ آمبولانس را گرفتند. یوجی به دکتر گفت درد شکمش تحمل‌کردنی نیست. تاکایوکی

که برای اولین‌بار این حرف را از پدرش می‌شنید، مضطرب شد. روز بعد، دکتر تشخیص خود را به خانواده گفت. او هنوز باید چند آزمایش دیگر انجام می‌داد تا مطمئن شود، اما گفت به‌نظرش یوجی مبتلا به سرطان کبد است. دکتر درحالی‌که از پشت عینکش به آن‌ها نگاه می‌کرد، با لحنی بی‌احساس گفت: «سرطانش از نوع بدخیمه.»

تاکایوکی پرسید این یعنی راهی برای نجات او نیست؟ دکتر با خون‌سردی جواب داد بهتر است امیدوار نباشند. هر نوع درمانی بی‌فایده خواهد بود.

نیازی به گفتن ندارد که این مکالمه در حضور یوجی نبود. آن‌موقع او هنوز براثر داروها خواب بود. آن‌ها به توافق رسیدند که دکتر اسم واقعی بیماری را به یوجی نگوید و درعوض، اسم بیماری دیگری را به او بگوید. همان‌طور که حرف‌های دکتر را گوش می‌دادند، اشک از چشم‌های یوریکو جاری شد: «باید زودتر می‌آوردمش بیمارستان.» او خودش را بابت همهٔ این‌ها سرزنش می‌کرد. تاکایوکی شوکه و ویران بود. او می‌دانست پدرش کم‌انرژی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، اما شنیدن این‌که با سرطان دست‌وپنجه نرم می‌کرد... این را در بدترین کابوس‌هایش هم نمی‌دید.

پس از آن، مبارزهٔ سخت یوجی با سرطان شروع شد. خوشبختانه، البته اگر استفاده از این واژه در این‌جا مناسب باشد، یوجی درد زیادی نداشت. بعد از هر ملاقات در بیمارستان، دیدن این‌که دارد لاغر و لاغرتر می‌شود برای تاکایوکی سخت بود، اما یوجی کم‌وبیش مثل خود قدیمی‌اش بود.

پس از حدود یک ماه، روزی تاکایوکی در راه بازگشت از محل کارش، سری به بیمارستان زد و دید یوجی روی تخت نشسته و از پنجره به بیرون خیره شده. اتاق یوجی دوتخته بود، اما آن روز تخت دوم خالی بود.

تاکایوکی: «به نظر می‌آد امروز سرحالی!»

یوجی به پسرش نگاه کرد و برخلاف میل باطنی‌اش خندید: «بیشتر روزها داغونم، اما بعضی روزها بهتر از روزهای دیگه‌ن.»

تاکایوکی در جواب گفت: «خیلی هم خوب. ببین چی برات آورده‌ام.» بعد پاکت خوراکی را که پر از شیرینی‌های لوبیاقرمز بود روی میز گذاشت.

یوجی نگاهی به پاکت انداخت و بعد به پسرش نگاه کرد. چهره‌اش عوض شده بود.

یوجی: «ازت یه خواهشی دارم.»

تاکایوکی: «چه خواهشی؟»

یوجی گفت: «خب...» بعد نگاهش را به سمت دیگری دوخت. گفتن این مسئله برایش سخت بود. وقتی بالأخره حرفش را زد، چیزی گفت که تاکایوکی انتظارش را نداشت.

یوجی: «می‌خوام برگردم مغازه.»

تاکایوکی: «برای چی؟ با این وضعیتی که داری، به فکرت نزده مغازه رو دوباره باز کنی که؟»

یوجی سرش را تکان داد: «قفسه‌های مغازه خالیه. بازکردن مغازه توی این وضعیت چه فایده‌ای داره؟ نه. کاری با مغازه ندارم. می‌خوام برگردم خونه.»

تاکایوکی: «چرا؟»

یوجی دهانش را بست، انگار مطمئن نبود حرفش را ادامه دهد یا نه.

تاکایوکی: «منطقی باش بابا. تو این‌قدر ضعیف شدی که نمی‌تونی تنهایی زندگی کنی. باید یکی کنارت باشه ازت مراقبت کنه. امیدوارم درک کنی چرا همچین چیزی ممکن نیست.»

یوجی ابروهایش را به هم دوخت و سرش را تکان داد: «لازم نیست کسی کنارم باشه. تنهایی از پس خودم برمی‌آم.»

تاکایوکی: «عمراً! انتظار نداری که بابای مریضم رو به حال خودش رها کنم. این‌قدر لج نکن لطفاً.»

یوجی با چشم‌هایی ملتمس به او نگاه کرد: «فقط یه شب.»

تاکایوکی: «یه شب؟»

یوجی: «آره. فقط یه شب. می‌خوام یه شب دیگه توی اون خونه باشم. تنها.»

تاکایوکی: «قضیه چیه؟»

یوجی: «بیشتر از این توضیح‌دادن فایده‌ای نداره. اگه بگم هم درک نمی‌کنی. نه‌تنها تو، هرکس دیگه‌ای هم باشه همینه. احتمالاً می‌گی زده به سرم و کمکم نمی‌کنی.»

تاکایوکی: «وقتی هنوز بهم نگفتی، از کجا می‌دونی کمکت نمی‌کنم؟»

یوجی سرش را کج کرد: «فایده‌ای نداره. عمراً حرفم رو باور کنی.»

تاکایوکی: «باور نمی‌کنم؟ چی رو؟»

یوجی به سؤال او جواب نداد و اصرار کرد: «اذیت نکن تاکایوکی. می‌دونم دکتر بهت چی گفته. 'می‌تونی ببریش خونه. امیدی به درمانش نیست. پس بهتره حداقل راحت باشه'. همین رو بهت

گفت دیگه، نه؟»

این‌بار نوبت تاکایوکی بود که ساکت بماند. هرچیزی که یوجی گفت درست بود. به آن‌ها گفته بودند که دیگر امیدی به درمان یوجی نیست. یکی از همین روزها ممکن بود بمیرد.

یوجی: «بهم کمک کن تاکایوکی. این چیزیه که من می‌خوام.»

یوجی دست‌هایش را در هم قلاب کرد و از پسرش خواهش کرد.

عضلات صورت تاکایوکی سفت شد: «این کار رو باهام نکن.»

یوجی: «من وقت زیادی برام نمونده. چیزی نگو. ازم چیزی نپرس. بذار هر کاری می‌خوام بکنم.»

شنیدن این جمله‌ها از زبان پدر پیرش قلبش را لرزاند. او نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است، اما وظیفه داشت خواستهٔ پدرش را برآورده کند.

تاکایوکی آهی کشید: «کِی بریم خوبه؟»

یوجی: «هرچی زودتر، بهتر. امشب چطوره؟»

چشم‌های تاکایوکی گرد شد: «امشب؟ عجلت واسه چیه؟»

یوجی: «بهت که گفتم، وقتی برام نمونده.»

تاکایوکی: «اما باید به همه خبر بدم.»

یوجی: «لازم نیست. به یوریکو یا بقیهٔ اعضای خانواده چیزی نگو. به بیمارستان بگو برای مدتی می‌خوای من رو ببری خونه. بعد از این‌جا مستقیم می‌ریم مغازه.»

تاکایوکی: «قضیه چیه بابا؟ بهم بگو چرا داری این کار رو می‌کنی.»

یوجی نگاهش را برگرداند: «اگه بیشتر از این بهت بگم، نظرت عوض می‌شه.»

تاکایوکی: «عوض نمی‌شه. قول می‌دم. ببین، من می‌برمت مغازه. فقط بهم بگو چه خبره.»

یوجی: «پای حرفت هستی؟ قول می‌دی حرفم رو باور کنی؟»

تاکایوکی: «قول می‌دم؛ قول مردونه.»

یوجی سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد: «خیلی خب. ماجرا از این قراره...»

یوجی که روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود، در طول مسیر حرف خاصی نزد، اما به نظر نمی‌آمد خوابیده باشد. بعد از سه ساعت رانندگی، وارد محدودهٔ آشنا شدند. یوجی با نگاهی که انگار داشت مرور خاطرات می‌کرد، از پنجره به خیابان‌های تاریک خیره شده بود.

تاکایوکی دربارهٔ این سفرش با یوجی فقط به فومیکو اطلاع داده بود. او نمی‌توانست پدر بیمارش را سوار قطار کند. به‌خاطر همین، مجبور شدند از ماشین استفاده کنند.

به‌احتمال قوی، خودش هم امشب به خانه برنمی‌گشت.

کمی جلوتر، خواربارفروشی نامیا به چشم می‌خورد. تاکایوکی با ماشین سیویکی که پارسال خریده بود روبه‌روی مغازه توقف و آن را پارک کرد. ترمز دستی را کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. کمی از یازده شب گذشته بود.

تاکایوکی: «خیلی خب، رسیدیم.»

او کلیدهای ماشین را برداشت و سعی کرد از صندلی‌اش بلند شود، اما یوجی دستش را دراز کرد و روی پای او گذاشت: «نه. تو برو خونه.»

تاکایوکی: «چی؟ اما این‌طوری...»

یوجی: «چند بار باید بهت بگم؟ تنهایی مشکلی برام پیش نمی‌آد. نمی‌خوام کسی همراهم باشه.»

تاکایوکی رویش را برگرداند. می‌دانست دلیل این حرف پدرش چه بود. تا زمانی‌که به آنچه پدرش گفته بود باور داشت، این رفتار او را درک می‌کرد، اما بازهم...

یوجی: «معذرت می‌خوام که با این‌که با ماشینت من رو تا این‌جا رسوندی، دارم این‌قدر خودخواهانه رفتار می‌کنم.»

تاکایوکی زیر بینی‌اش را خاراند و گفت: «نه. اشکال نداره. برام مهم نیست. خب پس من صبح برمی‌گردم. شب رو یه جایی همین دوروبرها سر می‌کنم.»

یوجی: «قصد نداری توی ماشین بخوابی که؟ این‌طوری سرما می‌خوری یا حتی بدتر.»

تاکایوکی نچ‌نچی کرد و گفت: «دیگه تو که نمی‌خواد این رو به من بگی. اونی که مریضه تویی. خودت رو بذار جای من. فکر می‌کنی می‌تونم پدر رو به موتم رو توی یه خونهٔ متروکه ول کنم و برگردم خونه و بخوابم؟ تازه، رفت‌وآمدش هم هست. من که باید صبح بیام دنبالت. اگه توی

ماشین منتظرت بمونم، کارم راحت‌تر می‌شه.»

یوجی چهرهٔ غمگینی به خود گرفت و چین‌وچروک‌های صورتش بیشتر از قبل مشخص شد: «شرمنده که به زحمتت انداختم.»

تاکایوکی: «مطمئنی که تنهایی مشکلی برات پیش نمی‌آد؟ اگه فردا صبح بیام داخل خونهٔ تاریک و پام گیر کنه به جنازه‌ت، خوشحال نمی‌شم.»

یوجی: «مشکلی پیش نمی‌آد. هنوز آب‌وبرق این‌جا رو قطع نکردیم. لامپ‌ها باید کار کنن.»

یوجی درِ سمت خودش را باز کرد و پایش را روی زمین گذاشت. منظرهٔ اسف‌باری بود.

دوباره به داخل ماشین برگشت و گفت: «آها راستی! نزدیک بود مهم‌ترین چیز رو فراموش کنم. می‌خواستم این رو بهت بدم.»

در دستش یک پاکت نامه بود.

تاکایوکی: «این چیه؟»

یوجی: «در اصل می‌خواستم این رو داخل وصیت‌نامه‌م بذارم، اما دیگه سند زمین رو بهت دادم. می‌تونی الان این رو بخونی. اصلاً این‌طوری بهتر هم هست. وقتی رفتم داخل بخونش. فقط بهم قول بده فارغ از هرچی توی نامه نوشته شده، به قولت عمل می‌کنی. اگه سر قولت نمونی، کاری که می‌خوام انجام بدم بی‌فایده می‌شه.»

تاکایوکی پاکت را از یوجی گرفت. جلو و عقب پاکت سفید بود، اما کاغذی داخلش بود.

یوجی گفت: «ممنون بابت کمکت.» بعد از ماشین پیاده شد و با کمک عصایی که بیمارستان به او داده بود رفت. تاکایوکی نمی‌توانست اعتراضی کند. دلش می‌خواست، اما کلمات به ذهنش نمی‌آمدند. یوجی بدون این‌که حتی یک بار به عقب نگاه کند، داخل مسیر باریک کنار خانه ناپدید شد. تاکایوکی مدتی گیج‌ومنگ آن‌جا نشست. وقتی به خودش آمد، داخل پاکت نامه‌ای را که روی پایش بود نگاه کرد. مسلماً نامه‌ای داخلش بود، اما چیز عجیبی در آن نوشته شده بود.

تاکایوکی عزیز

زمانی‌که این را می‌خوانی، من احتمالاً دیگر زنده نیستم. ناراحت‌کننده است، اما زندگی همین است. حالا که رفته‌ام، گمان می‌کنم دیگر قلبی ندارم که بخواهم این ناراحتی را احساس کنم.

این نامه را می‌نویسم تا از تو درخواستی کنم. این تنها دلیلی است که برایت این را نوشته‌ام. هر

اتفاقی هم بیفتد، می‌خواهم حتماً کاری را که می‌گویم برایم انجام بدهی. ساده بگویم. می‌خواهم اعلامیه بدهی. درست قبل از سی‌وسومین سالگرد فوتم، می‌خواهم پیام زیر را منتشر کنی. به هر روشی که صلاح می‌دانی، این خبر را به مردم جهان برسان.

«در روز [این‌جا تاریخ مرگم را بنویس] دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، جعبهٔ مشاورهٔ خواربارفروشی نامیا فقط برای یک شب باز می‌شود. از کسانی که تابه‌حال توصیه خواسته‌اند و توصیه دریافت کرده‌اند خواهشمندیم نظر واقعی و بی‌پردهٔ خود را به ما بگویند. این توصیه‌ها چه تأثیری بر زندگی شما داشت؟ برایتان مفید بود یا بی‌فایده؟ لطفاً مثل قدیم، نامه‌هایتان را از دریچهٔ پست روی کرکره داخل مغازه بیندازید. مشتاقانه منتظر پاسخ شما هستیم.»

مطمئنم که این به‌نظرت کاملاً دیوانگی است، اما برای من خیلی مهم است. ممکن است احمقانه به نظر برسد، اما لطفاً این کار را برایم انجام بده.

پدرت

تاکایوکی دو بار نامه را کامل خواند و بعد لبخند طعنه‌داری زد. اگر این نامه را در وصیت‌نامهٔ پدرش بدون هیچ توضیح اضافه‌ای پیدا می‌کرد، چه‌کار می‌کرد؟ خودش به‌خوبی می‌دانست چه‌کار می‌کرد: احتمالاً آن را نادیده می‌گرفت. احتمالاً فرض می‌کرد پدرش دم مرگ هوش‌وحواس درست حسابی نداشته و این را نوشته. همین و بس. حتی اگر حس وظیفه‌شناسی‌اش گل می‌کرد، احتمالاً خیلی زود قضیه را به‌کلی فراموش می‌کرد. حتی اگر فوراً آن را فراموش نمی‌کرد، عمراً ۳۳ سال بعد آن را به خاطر می‌آورد. اما بعد از توضیحات عجیب‌وغریب یوجی، دیگر نمی‌توانست مسئله را نادیده بگیرد. پدرش عمیق‌ترین ترس‌هایش را با او در میان گذاشته بود.

اول از همه، یوجی بریده‌ای از روزنامه را درآورده بود. آن را به‌سمت پسرش گرفته و گفته بود که بخواند. خبری مربوط به سه ماه پیش بود؛ داستان مرگ زنی از شهر کناری. در آن خبر گفته شده بود چندین نفر شاهد خارج‌شدن خودرویی از جادهٔ ساحلی و افتادنش داخل لنگرگاه بودند. پلیس و آتش‌نشانی به‌سرعت در محل حادثه حاضر شدند، ولی تا رسیدن آن‌ها، زنی که روی صندلی راننده نشسته بود دیگر جان باخته بود. فقط نوزاد یک‌سالهٔ او که در نزدیکی لاشهٔ کشتی روی آب شناور بود نجات یافت. احتمالاً نوزاد بلافاصله پس از تصادف از ماشین به بیرون پرت شده بود. به‌طرز معجزه‌آسایی، کودک آسیبی ندیده بود.

نام رانندهٔ مرحوم میدوری کاوابه بود؛ زنی ۲۹ ساله و مجرد. او این ماشین را از دوستش قرض گرفته بود تا فرزندش را پیش دکتر ببرد.

طبق گفتهٔ همسایه‌ها، متوفی شغلی نداشت و برای گذران زندگی در تقلا بود. اجاره‌خانه‌اش چندین ماه عقب افتاده بود و صاحب‌خانه به او گفته بود باید آخر ماه خانه را تخلیه کند. باتوجه‌به این‌که در محل حادثه اثری از لغزندگی جاده یا مشکلات مکانیکی اتومبیل دیده نمی‌شد، پلیس احتمال خوددگرکشی را زیاد می‌دانست و تحقیقات را آغاز کرد. خبر این‌جا به پایان رسید.

تاکایوکی پرسید: «خب، چرا این رو نشونم دادی؟»

یوجی آشفته به نظر می‌رسید. گوشهٔ چشم‌هایش چروک شده بود.

یوجی: «این همون خانمه‌س که از یه مرد متأهل باردار شده بود. همون که ازم توصیه می‌خواست. یادته؟ تقریباً مطمئنم که خودشه. شهری که این اتفاق توش افتاده نزدیکه و بچه‌ش دیگه باید الان یه سالش شده باشه. همه‌چیزش جور درمی‌آد.»

تاکایوکی: «عمراً. فکر نمی‌کنی فقط یه تشابه اتفاقیه؟»

یوجی سرش را چپ و راست کرد: «بعیده. کسانی که برام نامه می‌نویسن معمولاً از اسم مستعار استفاده می‌کنن. اسم نویسندهٔ نامه 'رود سبز' بود. اسم این زن میدوری کاوابه‌ست. میدوری یعنی سبز و فامیلیش هم حروف مربوط به رود رو داخل خودش داره. فکر می‌کنی این فقط تشابه اتفاقیه؟ من اصلاً همچین فکری نمی‌کنم.»

تاکایوکی نمی‌دانست چه بگوید. به نظر نمی‌آمد همه‌چیز صرفاً تشابه باشد. بحث ادامه داشت.

یوجی: «این‌که این زن همونی بوده که اون زمان از من توصیه خواسته یا نه، چندان مهم نیست. اون‌چه مهمه اینه که آیا توصیهٔ درستی کردم یا نه، چه اون‌موقع و چه همهٔ دفعات دیگه. آیا توصیه‌هام اصلاً فایده‌ای داشته‌ان؟ من از دل‌وجون واسه این نامه‌ها مایه گذاشتم.

حتی یه بار سرسری جوابی سرهم نکردم. برای تک‌تکشون تمام توجهم رو گذاشتم. اما آیا واقعاً به کسی کمک کردم؟ نمی‌دونم. از کجا معلوم کسی به‌خاطر من بدبخت نشده باشه؟ وقتی به این موضوع فکر کردم، کاملاً تمرکزم رو از دست دادم. دیگه نمی‌تونستم بدون نگرانی دربارهٔ عواقبش، به نامه‌ها فکر کنم. برای همین مغازه رو بستم.»

پس این اتفاقی بود که افتاده بود. تاکایوکی احساس کرد بالأخره متوجه شده. او از تغییر عقیدهٔ

ناگهانی یوجی شوکه شده بود، به‌خصوص بعد از اصرار زیادی که برای باز نگه داشتن مغازه داشت.

یوجی: «اومدن به خونهٔ تو هم این فکر رو از سرم بیرون نکرد. وقتی به این فکر می‌کردم که شاید توصیهٔ من زندگی کسی رو نابود کرده باشه، نمی‌تونستم شب‌ها بخوابم. وقتی از حال رفتم، ناخودآگاه به این فکر کردم که این یه‌جور تاوان الهیه.»

تاکایوکی به یوجی گفته بود: «خیلی فکرت رو درگیرش نکن. هر توصیه‌ای هم که کرده باشی، تصمیم نهایی با خودشون بوده. حتی اگه برای بعضی‌هاشون نتیجهٔ بدی داده، نباید احساس کنی مقصرش تو بودی.»

اما یوجی هرگز این منطق را قبول نکرده بود. او روزبه‌روز در بیمارستان به این مسئله بیشتر فکر می‌کرد و افسرده‌تر می‌شد. سپس یک شب شروع کرد به دیدن یک خواب عجیب تکراری. موضوع خوابش فقط می‌توانست یک چیز باشد: خوارباررفروشی نامیا.

«نصفه‌شبه. یکی داره از طریق دریچهٔ پستِ روی کرکره، پاکت نامه داخل مغازه می‌ندازه. من دارم این اتفاق رو از یه جایی می‌بینم، اما نمی‌دونم کجا. احساس می‌کنم دارم از بالا تماشا می‌کنم یا انگار درست مقابلشم. به‌هرحال، دارم می‌بینم، اما موضوع اینه که تشخیص می‌دم این اتفاق داره در آینده رخ می‌ده... چند دهه بعد. ازم نپرس چطوری می‌دونم، اما مطمئنم.»

این خواب هر شب به سراغ یوجی می‌آمد تا این‌که او بالأخره متوجه شد این فقط خوابی ساده نبود، بلکه نمایی از آینده بود.

یوجی: «آدم‌هایی که دارن این نامه‌ها رو از طریق دریچهٔ پست می‌ندازن داخل، همون کسایی‌ان که برام نامه فرستادن، ازم مشاوره خواستن و من بهشون توصیه کردم. اون‌ها دارن می‌آن تا بهم بگن زندگی‌شون چه تغییری کرده. می‌خوام برم و این نامه‌ها رو بردارم.»

تاکایوکی: «اما اگه نامه‌ها قراره مال آینده باشن، چه‌جوری می‌خوای برشون داری؟»

یوجی: «اگه برم مغازه، می‌تونم برشون دارم. می‌دونم شاید مسخره و نامعقول به نظر برسه، اما یه‌جورهایی می‌دونم که می‌تونم. برای همین، هرطور شده باید برم اون‌جا.»

لحن یوجی مصمم بود. به نظر نمی‌رسید دچار توهم شده باشد و هزیان بگوید. دست‌کم به چشم تاکایوکی که این‌طور بود.

تاکایوکی نمی‌توانست بگوید چنین داستانی را باور می‌کند یا نه، اما قول داده بود و باید خواستهٔ

پدرش را برآورده می‌کرد.

وقتی تاکایوکی از فکر و خیال درآمد، هنوز داخل سیویک کوچک بود و هوا همچنان تاریک بود. چراغ داخل ماشین را روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت. چند دقیقه مانده بود به ساعت پنج صبح.

ماشین را در خیابانی کنار پارکی کوچک پارک کرده بود. صندلی‌اش را که چند درجه پایین برده بود، به حالت عادی برگرداند. گردنش را کمی چپ و راست کرد و از ماشین خارج شد.

بعد به توالت عمومی داخل پارک رفت تا صورتش را بشوید. وقتی کوچک‌تر بود، همیشه برای بازی به این‌جا می‌آمد. نگاهی به اطرافش انداخت و از این‌که پارک چقدر کوچک بوده شگفت‌زده شد. تعجب کرد که چگونه قبلاً در چنین فضای کوچکی بیسبال بازی می‌کرده.

وقتی داخل ماشین برگشت، موتور و چراغ‌های جلو را روشن کرد و راه افتاد. فقط چندصد متر تا مغازه فاصله داشت. آسمان کم‌کم داشت روشن می‌شد. وقتی جلوی مغازه پارک کرد، نوشته‌های روی تابلو را می‌دید. از ماشین پیاده شد و به‌طرف درِ پشتی مغازه رفت. کلید یدکی همراهش بود، اما تصمیم گرفت در بزند.

بعد از این‌که چند لحظه صبر کرد، صدای تق‌تقی از پشت در شنید. قفل در باز شد. وقتی خود در هم باز شد، یوجی روبه‌رویش بود. چهره‌اش غرق آرامش بود. تاکایوکی با صدای خش‌داری گفت: «فکر کردم شاید دیگه کم‌کم آمادهٔ رفتن باشی.»

یوجی: «بیا، بیا داخل.»

تاکایوکی وارد شد و در را پشت سرش بست. هوا یک‌جورهایی تغییر کرد. او این تغییر را حس می‌کرد. انگار ارتباطشان با دنیای بیرون قطع شده بود. کفش‌هایش را درآورد و داخل خانه شد. با این‌که چندین ماه کسی این‌جا زندگی نکرده بود، داخل مغازه تمیز بود. انتظار داشت گردوخاک بیشتری ببیند.

تاکایوکی: «اِ! چقدر تمیزه. حتی با این‌که...»

می‌خواست بگوید «کسی این‌جا نبوده» که چشمش به چیزهای روی میز آشپزخانه افتاد.

چندین ردیف پاکت نامه. ده‌ها پاکت نامه آن‌جا بود. همه تمیز و سفید. آدرس گیرندهٔ همه‌شان هم خواربارفروشی نامیا بود.

تاکایوکی: «همهٔ این‌ها... همین دیشب اومده؟»

یوجی سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد و روی صندلی نشست. نگاهی به پاکت‌های نامه انداخت و بعد به تاکایوکی نگاه کرد.

یوجی: «دقیقاً همون‌طور بود که حدس می‌زدم. به‌محضی که این‌جا نشستم، این‌ها از دریچهٔ پست سرازیر شدن. انگار منتظر بودن من به خونه برگردم.»

تاکایوکی سرش را تکان داد و گفت: «بعد از این‌که از ماشین پیاده شدی، من یه‌کم بیرون مغازه منتظر موندم و نگاه کردم، اما هیچ‌کی نیومد. حتی کسی از جلوی مغازه رد نشد.»

یوجی گفت: «خب، هرچی نباشه همهٔ این نامه‌ها...» بعد انگشتانش را باز کرد و ادامه داد: «نامه‌هایی... از آینده‌ن.»

تاکایوکی یک صندلی برداشت و روبه‌روی یوجی نشست: «باور نمی‌کنم...»

یوجی: «یعنی وقتی برات قضیه رو توضیح دادم، باور نکردی؟»

تاکایوکی: «نه. چیزه... منظورم آره‌ست.»

یوجی خندید: «اما ته دلت مشکوک بودی. حالا چطور؟ یا می‌خوای بهم بگی که فکر می‌کنی همهٔ این‌ها کار خودمه؟»

تاکایوکی: «نمی‌خواستم همچین چیزی بگم. خودم می‌دونم که وقتش رو نداشتی.»

یوجی: «حتی آماده‌کردن این‌همه پاکت نامه ساعت‌ها طول می‌کشه، چه برسه به این‌که بخوام همهٔ این نامه‌ها رو بنویسم. اگه احیاناً دربارهٔ کاغذهایی که برای این نامه‌ها استفاده شده کنجکاوی، ما هیچ‌وقت از این مدل کاغذها نفروختیم.»

تاکایوکی: «باور می‌کنم. تا حالا چیزی مثل این توی مغازه ندیده بودم.»

تاکایوکی کمی بی‌قرار بود. آیا چنین چیزی واقعاً می‌توانست خارج از دنیای داستان‌های خیالی اتفاق بیفتد؟ لحظه‌ای فکر کرد شاید همهٔ این‌ها ایدهٔ کسی برای شوخی خلاقانه یا شعبده‌بازی باشد، اما بعد به این نتیجه رسید که هیچ‌کس برای شوخی این‌قدر به خودش زحمت نمی‌دهد. دست‌انداختن پیرمردی که داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید، چه لذتی داشت؟

نامه‌هایی از آینده... شاید این واقعاً تنها توضیح منطقی بود. اگر حرفی که یوجی گفت درست بود، این معجزه بود. تاکایوکی باید به وجد می‌آمد، اما خون‌سردی‌اش را حفظ کرد. هنوز کمی گیج بود،

اما در کمال تعجب توانسته بود خودش را کنترل کند.

تاکایوکی: «خب، پس خوندی‌شون؟»

یوجی گفت: «آره.» بعد یکی از پاکت‌ها را برداشت. نامهٔ تاشده را درآورد و به تاکایوکی داد: «یه نگاهی بنداز.»

تاکایوکی: «مطمئنی؟»

یوجی: «آره. معلومه.»

تاکایوکی نامه را گرفت و آن را باز کرد. نوشته‌های روی نامه دست‌نویس نبودند، بلکه تایپ و پرینت‌شده بودند.

تاکایوکی: «اوه!»

یوجی سری تکان داد: «حداقل نصف این نامه‌ها پرینت‌شده هستن. در آینده قراره مردم همه پرینتر شخصی داشته باشن.»

این به‌تنهایی مدرکی قوی بود که نشان می‌داد این نامه‌ها از آینده آمده‌اند. تاکایوکی نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن کرد.

به خواربارفروشی نامیا

واقعاً قرار است دوباره باز شوید؟ در پستی که در اینترنت گذاشته بودید نوشته شده بود فقط برای یک شب جعبه را باز می‌کنید. مناسبتش چیست؟ من با خودم کلنجار رفتم که چه‌کار کنم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که حتی اگر سرکاری باشد، چه اشکالی دارد؟ من می‌نویسم و بعد می‌بینم که چه می‌شود.

خب، فکر کنم حدود چهل سال از زمانی‌که این سؤال را از شما پرسیدم می‌گذرد:

«بهم بگو چطور بدون درس‌خواندن، تقلب‌کردن یا از این چیزها در امتحان بعدی‌ام نمرهٔ بیست بگیرم.»

حتی با این‌که دبستانی بودم، بازهم سؤال مسخره‌ای پرسیده بودم، اما شما به من پاسخ فوق‌العاده‌ای دادید.

«به معلمت بگو دربارهٔ خودت از تو امتحان بگیرد. چون موضوع امتحان خودت هستی، هرچه جواب بدهی درست خواهد بود.»

اولین‌باری که جوابتان را خواندم، فکر کردم دارید سربه‌سرم می‌گذارید. من فقط می‌خواستم بدانم چطور در دروس واقعی مثل ادبیات یا ریاضی نمرهٔ بیست بگیرم.

جواب شما در ذهنم ماند. دوران راهنمایی و دبیرستان، هروقت امتحانی داشتم به جوابتان فکر می‌کردم. جوابتان تا این حد روی من تأثیر گذاشته بود. این‌که به سؤال احمقانهٔ من چنین پاسخ جدی‌ای داده بودید، برایم خیلی ارزش داشت. اما تا زمانی که خودم شروع به آموزش بچه‌ها نکردم، ارزش واقعی این را که چقدر جواب شما فوق‌العاده بود درک نکردم. درست حدس زدید. من معلم شدم.

از همان روزهای اولی که پای تخته ایستادم، به مشکل خوردم. دانش‌آموزان کلاسم با من خو نمی‌گرفتند و به حرف‌هایم گوش نمی‌دادند. آن‌ها با همدیگر هم کنار نمی‌آمدند. هیچ‌چیزی کارساز نبود. آن‌ها تمرکز نداشتند و به عنوان کلاس با هم همدل نبودند. به‌جز دوست‌هایشان، برایشان ذره‌ای مهم نبود با چه کسانی در یک کلاس هستند.

من انواع چیزها را امتحان کردم. مثلاً سعی کردم ورزش و بازی را در درس‌هایم بگنجانم یا از بچه‌ها بخواهم با هم گفت‌وگو کنند، اما هیچ‌کدام کارساز نبود. این‌ها برای هیچ‌کس جالب نبود.

روزی یکی از بچه‌ها گفت: «من نمی‌خوام هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام بدم. فقط کافیه بهم یاد بدی چطور نمرهٔ خوب بگیرم.»

وقتی این را شنیدم، فهمیدم باید چه‌کار کنم. این حرف درس بسیار مهمی را به یادم آورد.
همان‌طور که احتمالاً خودتان هم حدس زدید، به دانش‌آموزانم گفتم قرار است امتحان متفاوتی از آن‌ها بگیرم؛ امتحانی را که اسمش گذاشته بودم «امتحان دوستی». برای هر دانش‌آموز به‌طور تصادفی یک هم‌کلاسی انتخاب می‌کردم و از آن‌ها می‌خواستم به سؤالات متنوعی دربارهٔ هم‌کلاسی‌شان جواب بدهند. با چیزهای ساده مثل روز تولد، آدرس خانه، خواهر و برادر و شغل والدین شروع کردیم و بعد به‌سراغ موضوعاتی مثل سرگرمی‌ها، استعدادها و افراد مشهور موردعلاقه‌شان رفتیم. وقتی امتحان تمام می‌شد، آن «دوست» به آن‌ها جواب درست سؤالات را می‌گفت. بعد دانش‌آموزان به خودشان نمره می‌دادند.

در ابتدا آن‌ها نمی‌دانستند چه‌کار کنند، اما بعد از دوسه بار، قلق کار دستشان آمد. تنها راز گرفتن نمرهٔ خوب در این امتحان این بود که هرچه می‌توانستند دربارهٔ هم‌کلاسی‌های خود یاد بگیرند.

دانش‌آموزانم آن‌قدر خوب باهم ارتباط برقرار می‌کردند که آدم اصلاً فکرش را نمی‌کرد این‌ها همان دانش‌آموزان قبلی باشند.

برای معلم تازه‌کاری مثل من، این مانند کمکی بود که از غیب رسید. این کار به من اعتمادبه‌نفس داد تا تدریس را ادامه دهم. درواقع، این همان دلیلی است که باعث شده تا امروز معلمی را کنار نگذارم.

همهٔ این‌ها به‌لطف شماست آقای نامیا.

در تمام این سال‌ها من می‌خواستم از شما تشکر کنم، اما نمی‌دانستم چطور قدردانی خودم را ابراز کنم. بسیار خوشحالم که بالأخره این فرصت را به دست آوردم.

ارادتمند شما

پی‌نوشت: حدس می‌زنم این نامه را یکی از اعضای خانواده‌تان از طرف شما دریافت خواهد کرد. واقعاً ممنون می‌شوم اگر آن را در محراب شما بگذارند.

به‌محض این‌که تاکایوکی خواندن نامه را تمام کرد و سرش را بالا آورد، یوجی از او پرسید: «خب؟»
تاکایوکی جواب داد: «به‌نظرم عالیه!» این حداقل چیزی بود که می‌توانست بگوید.
او ادامه داد: «من این سؤالِ 'چطوری بدون درس‌خوندن بیست بگیرم' رو یادمه. این‌که از یکی از اون بچه‌ها نامه گرفتی خیلی جالبه.»

یوجی: «برای خودم هم جالب بود. این‌همه هم ازم تشکر کرد. تنها کاری که من کردم این بود که برای نامهٔ شوخی اون، یه جواب جدی نوشتم.»

تاکایوکی: «ولی اون جوابت رو هیچ‌وقت فراموش نکرده.»
یوجی: «این‌طور به نظر می‌آد. نه‌تنها این، بلکه از حرفم استفاده و به چیز جدیدی تبدیلش کرده، یعنی توصیه‌م رو با موقعیت خودش تطابق داده. اون می‌گه همهٔ این‌ها به‌لطف منه، اما همه‌چیز به‌خاطر تلاش‌هایی که خودش انجام داده این‌طوری پیش رفته.»

تاکایوکی: «اما من فکر می‌کنم چون شوخی کوچیکش رو نادیده نگرفتی و جوابش رو جدی دادی، واقعاً خوشحالش کردی. برای همینه که هنوز حرفت رو یادشه.»

یوجی گفت: «جواب من چیز خاصی نبود.» بعد به ردیف نامه‌ها نگاه کرد: «توی بیشتر نامه‌ها ازم بابت این‌که بهشون کمک کردم تشکر کردن. من خوشحالم، اما وقتی این‌جور نامه‌ها رو می‌خونم، ناخودآگاه احساس می‌کنم توصیه‌های من فقط به این دلیل مؤثر بوده که اون‌ها بهشون عمل کردن. اگه این آدم‌ها ارادهٔ لازم برای انجام توصیه‌م رو نمی‌داشتن، هرچی هم گفته بودم فرقی نداشت و به جایی نمی‌رسیدن.»

تاکایوکی سر تکان داد. با صحبت‌های پدرش موافق بود: «دیدن نتایج زحماتت خیلی خوبه، نه؟ این نشون می‌ده که مردم رو توی مسیر درست راهنمایی کردی.»

یوجی گفت: «از این زاویه هم می‌شه بهش نگاه کرد.» بعد گونه‌اش را خاراند. پاکت دیگری برداشت و ادامه داد: «یه نامهٔ دیگه هم هست که دلم می‌خواد بخونی.»

تاکایوکی: «چرا این‌یکی؟»

یوجی: «بخونش. خودت می‌فهمی.»

تاکایوکی پاکت را گرفت و کاغذ تاشدهٔ داخل آن را با دو انگشتش درآورد. خطوط زیاد نامه با دست‌خطی تمیز نوشته شده بود.

به خواربارفروشی نامیا

من در فضای مجازی دیدم که فقط برای امشب دوباره قرار است باز شوید و نتوانستم فرصت نوشتن این نامه را از دست بدهم.

راستش را بخواهید، من دربارهٔ توصیه‌های شما به‌طور غیرمستقیم و فقط از طریق بعضی داستان‌ها باخبر شدم. کسی که می‌شناختمش برای شما نامه‌ای نوشت و راهنمایی خواست. قبل از این‌که بگویم آن شخص کیست، اجازه بدهید برای شما توضیح دهم که چطور به این‌جا رسیدم.

وقتی کوچک بودم، در یتیم‌خانه زندگی می‌کردم. نمی‌دانستم چه زمانی به آن‌جا آورده شده بودم. اولین خاطراتی که داشتم، از بودنم در یتیم‌خانه با بچه‌های دیگر بود. فکر می‌کردم همه همین‌طوری زندگی می‌کنند، اما وقتی مدرسه را شروع کردم، دیگر چندان مطمئن نبودم. چرا من پدر و مادر نداشتم؟ چرا خانه نداشتم؟

روزی یکی از کارکنان یتیم‌خانه برایم تعریف کرد که چه شد تحت سرپرستی یتیم‌خانه قرار گرفتم. آن فرد تنها کسی بود که به او اعتماد داشتم و محرم اسرارم بود. او گفت وقتی یک‌ساله بودم، مادرم تصادف کرد و از دنیا رفت. من هیچ‌وقت پدری نداشتم. گفت وقتی بزرگ‌تر شوم، چیزهای بیشتری به من می‌گوید. خیلی سردرگم شده بودم. چرا پدر نداشتم؟ زمان گذشت، اما ابهاماتم واضح‌تر نشد.

در دورهٔ راهنمایی از ما خواسته شد گزارشی برای درس مطالعات اجتماعی بنویسیم که برای انجامش باید دربارهٔ رویدادهای سالی که در آن متولد شده بودیم تحقیق می‌کردیم. من داشتم روزنامه‌هایی را که در کتابخانه پیدا کرده بودم نگاه می‌کردم که اتفاقی مقاله‌ای دیدم. در آن مقاله توضیح داده شده بود که چطور اتومبیلی از جاده خارج شده و داخل لنگرگاه افتاده بود و چطور رانندهٔ ماشین، میدوری کاوابه، در تصادف جان باخته بود. او داشت با دختربچهٔ یک‌ساله‌اش رانندگی می‌کرد و باتوجه‌به این‌که جاده لغزنده نبود و اتومبیل مشکلی نداشت، آن‌ها حدس می‌زدند که احتمال خودداگرکشی زیاد است. من اسم مادرم را می‌دانستم و یک بار قبلاً پرسیده

بودم که او پیش از مرگ کجا زندگی می‌کرده. مطمئن بودم خودش بود.

آن‌موقع شوکه شده بودم. نه‌تنها فهمیده بودم تصادفی در کار نبوده و مادرم خودکشی کرده، بلکه فهمیدم او می‌خواست مرتکب قتل هم بشود. او قصد داشت من را بکشد. این شوک وحشتناکی برایم بود.

از کتابخانه خارج شدم، اما به یتیم‌خانه برنگشتم. لطفاً از من نپرسید کجا رفتم. به یاد نمی‌آورم. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که من هم باید می‌مردم و دلیلی وجود نداشت به زندگی‌کردن ادامه بدهم. مادر خودم می‌خواست من را بکشد. مگر مادرم نباید کسی باشد که بی‌قیدوشرط عاشق من است؟ من بی‌ارزش بودم و حق نداشتم زنده باشم. بعد از سه روز پلیس من را پیدا کرد. در گوشه‌ای از شهربازی کوچک، روی پشت‌بام فروشگاهی چندطبقه بودم. روحم هم خبر ندارد چرا آن‌جا بودم. تنها چیزی که به یاد دارم این است که فکر می‌کردم اگر از جای بلندی بپرم، مرگم راحت‌تر خواهد بود.

آن‌ها من را به بیمارستان بردند. خیلی ضعیف بودم و مچ‌های دستم پر از زخم بود. وقتی پیدایم کرده بودند کیفی را بغل کرده بودم که داخل آن تیغی خون‌آلود بود.

مدتی با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. حتی نمی‌توانستم به چشم‌های کسی نگاه کنم. به‌زور غذا می‌خوردم و روزبه‌روز لاغرتر می‌شدم. روزی کسی به ملاقاتم آمد؛ بهترین دوستم از یتیم‌خانه. او هم‌سن من بود. برادر کوچکش معلولیت داشت و چون بدسرپرست بودند، به یتیم‌خانه فرستاده شده بودند تا با ما زندگی کنند. او در خوانندگی واقعاً خوب بود و من عاشق موسیقی بودم. بنابراین، دوست‌های صمیمی شدیم.

او را که دیدم، احساس کردم بالأخره می‌توانم صحبت کنم. داشتیم دربارهٔ چیزهای عادی حرف می‌زدیم که او گفت می‌خواهد چیز خیلی مهمی به من بگوید. احساس کردم کارکنان یتیم‌خانه او را فرستاده‌اند. آن‌ها احتمالاً می‌دانستند با هیچ‌کس دیگری صحبت نخواهم کرد. به او گفتم خودم همه‌چیز را می‌دانم و نمی‌خواهم چیزی در این‌باره بشنوم، اما او سرش را تندتند تکان داد و به من گفت فقط بخشی از ماجرا را می‌دانم، نه همهٔ واقعیت را.

پرسید می‌دانم وزن مادرم موقع مرگ چقدر بود؟ پرسیدم از کجا باید چنین چیزی را بدانم؟ گفت وزن مادرم سی کیلوگرم بوده. می‌خواستم بپرسم از کجا می‌داند، اما یک‌دفعه متوجه شدم چه

گفته. سی کیلوگرم؟ فقط همین‌قدر؟

او سرش را تکان داد و ادامه داد.

وقتی جسد میدوری را پیدا کردند، او به‌شدت لاغر بود. پلیس آپارتمان او را بازرسی کرده و هیچ غذایی به‌جز کمی شیرخشک پیدا نکرده بود. یک قوطی غذای کودک در یخچال بود.

طبق گفتهٔ کسانی که میدوری را می‌شناختند، او نتوانسته بود شغلی پیدا کند و تمام پس‌اندازش را تمام کرده بود. اجاره‌خانه‌اش چند ماه عقب افتاده بود و قرار بود از خانه بیرون انداخته شود. این شواهد کافی بود تا حدس بزنند او سعی کرده بود از سر ناامیدی خودش و فرزندش را بکشد. اما این شواهد توضیح نمی‌داد که چطور بچهٔ میدوری به‌طرز معجزه‌آسایی زنده مانده.

دوستم توضیح داد: «درواقع، اصلاً معجزه‌ای در کار نبوده.»

قبل از این‌که حرفش را ادامه دهد، از من خواست چیزی را بخوانم. او نامه‌ای به من داد. گفت این نامه را در اتاق‌خواب مادرم پیدا کرده بودند که همراه بند نافم جایی پنهان شده بود. تمام این مدت، عوامل یتیم‌خانه این نامه را در جای امنی گذاشته بودند. آن‌ها با هم صحبت کرده و به این نتیجه رسیده بودند که دیگر وقتش رسیده نامه را ببینم.

به پاکت نگاه کردم. نامه برای «خانم رود سبز» بود.

مردد بودم، اما باید بازش می‌کردم و می‌دیدم داخلش چیست. دست‌خط نامه مرتب بود. لحظه‌ای فکر کردم شاید مادرم آن را نوشته باشد، اما به اواسط نامه که رسیدم، متوجه شدم نویسنده مادرم نیست، بلکه خطاب به او نوشته شده. این «خانم رود سبز» مادرم بود.

در نامه توصیه‌ای برای او نوشته شده بود. ظاهراً مادرم به‌نوعی با نویسنده دردودل کرده و رازش را به او گفته بود. از نامه متوجه شدم مادرم از مردی باردار شده بود که زن و بچه داشت و دودل بود که بچه را به دنیا بیاورد یا سقط کند.

فهمیدن رسوایی پشت تولدم اذیت‌کننده بود. از فهمیدن این‌که در چنین موقعیت غیراخلاقی‌ای به دنیا آمده بودم، احساس وحشتناکی داشتم. جلوی دوستم فریاد زدم و به مادرم فحش دادم.

«چرا اصلاً من رو به دنیا آوردی؟ باید سقطم می‌کردی تا الان مجبور نباشم این‌جا باشم و این‌قدر زجر بکشم. اگه سقطم می‌کردی، دیگه دلیلی نداشت سعی کنی جفتمون رو بکشی.»

اما دوستم گفت دارم اشتباه می‌کنم و به خواندن ادامه دهم. هرکسی که این نامه را نوشته بود،

گفته بود مهم‌ترین چیز این است که آیا فرزند متولدنشدهٔ مادرم در آینده خوشحال خواهد بود یا نه.

در نامه نوشته شده بود: «حتی داشتنِ پدر و مادر با هم تضمینی برای زندگی شاد نیست و اگر آماده نباشی برای تأمین نیاز فرزندت هر نوع سختی‌ای را به جان بخری، به تو می‌گویم که نباید این بچه را به دنیا بیاوری. حتی اگر پدر بچه کنارت می‌بود، باز همین توصیه را به تو می‌کردم.»

دوستم به من گفت: «مادرت تو رو به دنیا آورد، چون آماده بود برای خوشحال‌کردنت دست به هر کاری بزنه. همین‌که این نامه رو نگه داشته، مهر تأییدی بر این حقیقته. برای همینه که اصلاً راه نداره که مادرت قصد کشتن خودش و تو رو داشته باشه.»

او گفت شیشهٔ سمت سرنشین ماشینی که در تصادف داغان شده بود، کامل باز بوده. آن روز از صبح باران می‌باریده. پس بعید است مادرم تمام راه با پنجرهٔ باز رانندگی کرده باشد. قطعاً مادرم بعد از تصادف شیشه را باز کرده بود. این یعنی خودکشی یا قتلی در کار نبوده، بلکه فقط تصادف بوده. میدوری کاوابه به‌زور غذایی برای خوردن داشت و احتمالاً در حین رانندگی دچار شوک کم‌خونی ناشی از سوءتغذیه شده بود. مادرم همان‌طور که به دوستش گفته بود، ماشین را قرض گرفته بود تا نوزادش را به مطب دکتر ببرد.

میدوری بیهوش شده و بعد وقتی ماشین داخل آب افتاد، به هوش آمده بود. در آن اوضاع آشفته، او پنجره را باز کرده و فرزندش را از داخل ماشین بیرون انداخته بود، به این امید که این کار برای نجات دخترش کافی باشد. وقتی ماشین را پیدا کردند، مادرم حتی کمربند ایمنی‌اش را باز نکرده بود. احتمالاً کم‌خونی هوشیاری او را کاهش داده بود. نوزاد نجات‌یافته بیش از ده کیلوگرم وزن داشت. میدوری به‌اندازهٔ کافی به فرزندش غذا داده بود.

دوستم پرسید نظرم دربارهٔ ماجرای کامل چیست؟ آیا هنوز هم آرزو می‌کنم هرگز به دنیا نمی‌آمدم؟ نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم. من هیچ‌وقت مادرم را ملاقات نکرده بودم. خشمم انتزاعی بود، اما تلاش برای تبدیل‌کردن آن به قدردانی فقط باعث شد سردرگم‌تر بشوم. به دوستم گفتم نظرم تغییری نکرده. تصادف تقصیر مادرم بود و اگر آن‌قدر فقیر نبود که نتواند غذا بخورد، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. نجات‌دادن من وظیفه‌اش به‌عنوان مادر بود. او احمق بود که نتوانسته بود خودش را هم نجات بدهد. به‌خاطر این حرفم، دوستم به صورتم سیلی زد. او داشت گریه می‌کرد و به من گفت نباید این‌طوری به زندگی نگاه کنم. از من پرسید آیا آتش‌سوزی را فراموش

کرده بودم؟ نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. او داشت به آتش‌سوزی‌ای اشاره می‌کرد که سه سال پیش در شب کریسمس در یتیم‌خانه رخ داد. من هم مثل بقیه خیلی ترسیده بودم. برادر کوچک‌تر دوستم یک قدم از بقیهٔ ما عقب‌تر بود و نزدیک بود بمیرد. اگر نوازنده‌ای که آمده بود برایمان اجرا کند نمی‌بود، برادرش جانش را در آتش از دست می‌داد. هنوز که هنوز است یادم می‌آید آن نوازنده چه شکلی بود. چهره‌اش خیلی مهربان بود و درحالی‌که همه داشتند می‌دویدند تا خودشان را به جایی امن برسانند، او ایستاد. به حرف‌های دوستم گوش داد و از پله‌ها بالا دوید تا برادر دوستم را نجات بدهد. برادرش زنده از آتش بیرون آمد، اما آن مرد دچار سوختگی درجه‌سه در تمام بدنش شد و در بیمارستان درگذشت.

دوستم به من گفت او و برادرش تا آخر عمر قدردان آن مرد خواهند بود و نهایت تلاششان را می‌کنند که لایق فداکاری او باشند. از من خواست به یاد بیاورم که زندگی‌مان چقدر ساده ممکن است از ما گرفته شود. او هق‌هق می‌کرد و به من التماس می‌کرد که چشمانم را به حقیقت باز کنم.

تازه فهمیده بودم چرا کارکنان یتیم‌خانه او را فرستاده بودند. آن‌ها می‌دانستند هیچ‌کس دیگری به‌جز او نمی‌تواند به من کمک کند با احساساتم کنار بیایم و به من یاد بدهد چگونه احساس کنم. حق با آن‌ها بود. دوستم من را متقاعد کرد و من هم شروع به گریه کردم. بالأخره می‌توانستم از مادری که هرگز نشناختمش قدردانی کنم. از آن روز به بعد، دیگر هیچ‌وقت به خودم نگفتم کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم. مسیری که امروز من را به این‌جا رسانده، مسیر همواری نبوده، اما من با آگاهی از این‌که این درد یادآوری می‌کند چقدر زندگی ارزشمند است، استقامت کردم و آن را ادامه دادم. اما همیشه کنجکاو بودم بدانم چه کسی برای مادرم آن نامه را نوشته بود.

روی نامه نوشته شده بود «خواربارفروشی نامیا». این شخص که بود؟ خواربارفروشی دیگر چیست؟ اخیراً در اینترنت خواندم که شما صاحب خواربارفروشی بوده‌اید (البته هنوز هم نمی‌دانم چطور جایی است) و به هرکسی که می‌خواست، مشاوره می‌دادید. این را در وبلاگ کسی خواندم. او داشت خاطرهٔ تجربیاتی را که با شما داشت تعریف می‌کرد. خواستم بدانم آیا افراد دیگری هم از شما توصیه خواسته‌اند و وقتی داشتم جست‌وجو می‌کردم، این پست را پیدا کردم.

آقای نامیا، بابت توصیه‌ای که به مادرم کردید از ته قلبم از شما سپاسگزارم. من مدت‌هاست به‌دنبال راهی هستم این را به شما بگویم. از شما خیلی ممنونم. در آخر می‌توانم با اطمینان بگویم که خوشحالم به دنیا آمدم.

دختر رود سبز

پی‌نوشت: دوستی که درباره‌اش گفتم خوانندهٔ معروفی شد. او نابغهٔ موسیقی است و یکی از مشهورترین هنرمندان ژاپن شده. من مدیربرنامه‌اش هستم. او هم سعی دارد فداکاری کسی را جبران کند.

تاکایوکی برگه‌های نامه را تا کرد، آن‌ها را داخل پاکت برگرداند و گفت: «عالیه. توصیه‌ت درست بود.»

اما یوجی سرش را تکان داد: «همون‌طور که گفتم، چیزی که مهمه اینه که آدم چقدر تلاش می‌کنه. من نگران بودم که توصیه‌م باعث شده زندگی یه نفر نابود بشه، اما به نظر می‌آد حرف‌های پیرمردی معمولی مثل من، در هر صورت نمی‌تونسته تأثیری بذاره. الکی فکرم درگیر بود.»

تاکایوکی می‌دید که پدرش آسوده است.

تاکایوکی: «این نامه‌ها هدیهٔ واقعی هستن بابا. باید نگهشون داری.»

یوجی کمی فکر کرد و گفت: «نه. می‌خوام دست تو باشن.»

تاکایوکی: «چی؟»

یوجی: «همهٔ نامه‌ها. برای من یه جای امن نگهشون دار.»

تاکایوکی: «می‌خوای من نگهشون دارم؟ چرا؟»

یوجی: «پسرم، می‌دونی که من وقت زیادی برام نمونده. اگه دست من باشن و بعد بیفتن دست کس دیگه‌ای، اوضاع به هم می‌ریزه. این نامه‌ها پر از داستان‌هایی از آینده هستن.»

تاکایوکی آهی کشید.

پدرش به نکتهٔ خوبی اشاره کرده بود. هر چند این مسئله غیرممکن به نظر می‌آمد، حق با او بود.

تاکایوکی: «تا کی باید این‌ها رو نگه دارم؟»

این بار یوجی کسی بود که آه آرامی کشید: «فکر کنم تا زمان مرگم.»

تاکایوکی: «باشه. چطوره بذارمشون توی تابوتت؟ این‌طوری این‌ها هم می‌سوزن.»

یوجی دستی به زانویش زد: «عالیه! با همین برنامه پیش می‌ریم.»

تاکایوکی سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد و به ردیف نامه‌ها نگاه کرد. هنوز هم باور نمی‌کرد این نامه‌ها از طرف افرادی از آینده بودند.

تاکایوکی پرسید: «بابا، این اینترنت دیگه چی بود؟»

یوجی: «آها! آره اون برای من هم عجیب بود. توی بعضی از نامه‌ها اسمش اومده بود. نوشته بودن: 'پست شما رو توی اینترنت دیدیم'. به‌جز این چند باری هم اسم موبایل رو آورده بودن.»

تاکایوکی: «موبایل؟! اون دیگه چه کوفتیه؟»

یوجی گفت: «نمی‌دونم والا. طبق حرف‌هاشون انگار یه جور روزنامهٔ پیشرفته در آینده‌ست.» بعد چشم‌هایش را ریز کرد و به تاکایوکی نگاه کرد: «نامه‌ای رو که توی ماشین بهت دادم خوندی؟ به نظر می‌رسه پیامم رو خیلی خوب منتشر کردی.»

تاکایوکی: «یعنی توی اینترنت یا موبایل منتشر کردم؟»

یوجی: «این‌طور به نظر می‌آد.»

تاکایوکی بی‌اشتیاق به نظر می‌رسید: «چندان مطمئن نیستم که دلم بخواد از این‌جور چیزها استفاده کنم. اسمشون حس خوبی بهم نمی‌ده.»

یوجی: «نگران نباش. بعداً می‌فهمی. خیلی خب، بیا بریم.»

سپس اتفاقی افتاد. آن‌ها صدای آرامی از جلوی مغازه شنیدند، صدای افتادن کاغذ.

تاکایوکی و یوجی به هم نگاه کردند.

یوجی: «انگار یکی دیگه‌ست.»

تاکایوکی: «نامه؟»

یوجی: «آره. برو ببین.»

تاکایوکی گفت: «باشه» و به داخل مغازه رفت. آن‌ها هنوز مغازه را خالی نکرده بودند و قفسه‌ها نسبتاً پر بود. کارتنی متصل به دریچهٔ پست بود. داخل آن کاغذ تاشده‌ای پیدا کرد. کاغذ را برداشت، آن را به اتاق تاتامی برد و گفت: «احتمالاً صدای این بوده.»

یوجی نامه را باز کرد. چهره‌اش مات‌ومبهوت شد.

تاکایوکی: «چی شده؟»

یوجی که لب‌هایش را جمع کرده بود نامه را به پسرش نشان داد.

تاکایوکی با تعجب گفت: «!! یعنی چی؟»

روی کاغذ چیزی نوشته نشده بود.

یوجی: «مطمئن نیستم.»

تاکایوکی: «فکر می‌کنی شوخیه؟»

یوجی گفت: «شاید، اما...» بعد به نامه خیره شد: «یه احساسی بهم می‌گه شوخی نیست.»

تاکایوکی: «پس چیه؟»

یوجی نامه را روی میز گذاشت و دست‌به‌سینه ایستاد: «شاید از طرف کسی باشه که هنوز راه‌حلی برای مشکلش پیدا نکرده. شاید هنوز داره با چیزی کلنجار می‌ره و نمی‌دونه چی باید بگه.»

تاکایوکی: «اما چرا باید کاغذ خالی بفرسته؟»

یوجی رو به تاکایوکی کرد: «ببخشید، اما می‌شه بیرون منتظر بمونی؟»

تاکایوکی پلک زد: «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

یوجی: «می‌خوام جوابش رو بدم.»

تاکایوکی: «جوابش رو بدی؟! اصلاً سؤالی ننوشته که بخوای بهش جواب بدی! چی می‌خوای بگی؟»

یوجی: «این همون چیزیه که باید متوجه بشم.»

تاکایوکی: «کِی؟ الان؟»

یوجی: «به‌خاطر من نمون. تو برو توی ماشین.»

یوجی جدی به نظر می‌رسید و تاکایوکی بالأخره تسلیم شد: «باشه. فقط عجله کن.»

یوجی جواب داد: «باشه. باشه.» به نظر می‌رسید در فکر فرورفته است.

تاکایوکی به‌طرف ماشین رفت. هوا آن‌قدر که انتظارش را داشت روشن نشده بود. چه عجیب! او می‌دانست که مدت کمی داخل مغازه نبوده.

سوار سیویک شد و گردنش را نرمش داد. آن را چپ و راست کرد و بعد آسمان به‌وضوح روشن‌تر شد، انگار سرعتش زیاد شده بود.

فکر کرد: «شاید واقعاً زمان داخل خونه طور دیگه‌ای جریان داره.»

تصمیم گرفت این کشف کوچک را از خواهر و همسرش پنهان کند. به هر حال، اگر می‌گفت هم حرفش را باور نمی‌کردند.

داخل ماشین نشست و پشت‌سرهم خمیازه کشید. صدایی از سمت خانه آمد و یوجی در انتهای خیابان پدیدار شد. او داشت آرام‌آرام با عصایش راه می‌رفت و به نظر نمی‌رسید عجله‌ای داشته باشد. تاکایوکی از ماشین پیاده شد و به‌طرف درِ سمت سرنشین رفت.

تاکایوکی: «تموم شد؟»

یوجی: «آره.»

تاکایوکی: «خب، کجاست؟»

یوجی: «کجا می‌خواد باشه؟ توی جعبهٔ شیر دیگه.»

تاکایوکی: «همین کافیه تا به دستش برسه؟»

یوجی: «به دستش می‌رسه. حسم بهم می‌گه.»

تاکایوکی شک داشت. احساس می‌کرد پدرش موجودی غیرانسانی است.

وقتی سوار ماشین شدند، تاکایوکی پرسید: «حالا چه جوابی به اون نامهٔ خالی دادی؟»

یوجی سرش را تکان داد: «خودت که می‌دونی نمی‌تونم بهت بگم.»

تاکایوکی شانه بالا انداخت و ماشین را روشن کرد. دقیقاً همان موقع که ماشین راه افتاد، یوجی گفت: «یه لحظه صبر کن.» تاکایوکی ترمز کرد. چشمان یوجی روی مغازه‌اش قفل شده بود؛ کار و زندگی‌اش برای چندین دهه. از آن کسب‌وکارهای کوچک معمولی نبود. خداحافظی با آن سخت بود.

یوجی زمزمه‌وار گفت: «خب... برو.»

تاکایوکی: «به اون چیزی که می‌خواستی رسیدی؟»

یوجی: «اون کاری رو که نیاز بود انجام بدم انجام دادم.»

یوجی به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. تاکایوکی سیویک را روشن کرد.

حیف که حروف روی تابلو خیلی کثیف بودند، اما او به‌هرحال شاتر دوربین را فشار داد. سعی کرد چند عکس دیگر از زوایای مختلف بگیرد. کارش با دوربین خوب نبود و نمی‌دانست هیچ‌کدام از آن عکس‌ها خوب می‌شوند یا نه، اما برایش اهمیت چندانی نداشت. به‌هرحال که قرار نبود این عکس‌ها را به دیگران نشان بدهد.

تاکایوکی درحالی‌که از آن‌طرف خیابان به ساختمان قدیمی روبه‌رویش خیره شده بود، به اتفاقی که یک سال پیش آن‌جا رخ داد فکر کرد؛ شبی که با یوجی به مغازه سر زده بود. اتفاقات آن شب واقعی به نظر نمی‌رسید. گاهی فکر می‌کرد شاید رؤیا بوده. آیا واقعاً نامه‌ها از آینده آمده بودند؟ یوجی و تاکایوکی هیچ‌وقت دربارهٔ آن شب حرف نزدند. اما آن نامه‌هایی که در تابوت پدرش گذاشته بود، شواهدی انکارناپذیر بودند. خواهرش، یوریکو، دربارهٔ آن‌ها پرسیده بود: «چرا این‌همه نامه این‌جاست؟» تاکایوکی حتی سعی نکرد به سؤالش جواب بدهد.

بااین‌حال، نحوهٔ مرگ یوجی از همه‌چیز عجیب‌تر بود. به آن‌ها گفته بودند یوجی ممکن است یکی از همان روزها بمیرد، اما به نظر می‌رسید نیروی زندگی او داشت بیشتر و بیشتر کش می‌آمد و باریک و باریک‌تر می‌شد، بدون این‌که پاره شود. دقیقاً مثل رشته‌های چسبناک ناتو، یا همان سویای تخمیرشده. او به‌ندرت غذا می‌خورد و بیشتر روزها مدت کمی بیدار می‌ماند، اما حدود یک سال دیگر زندگی کرد. انگار زمان داخل بدنش کند شده بود.

همین‌طور که تاکایوکی غرق در افکارش بود، صدایی او را به خود آورد: «اِهِم! ببخشید؟»

برگشت و دید زن جوان قدبلندی در لباس ورزشی و سوار بر دوچرخه روبه‌رویش ایستاده. ساک ورزشی هم روی ترکِ دوچرخه‌اش بود.

تاکایوکی: «سلام. چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

زن با تردید پرسید: «کسی به اسم آقای نامیا می‌شناسید؟»

تاکایوکی: «من پسرشم. این‌جا قبلاً مغازه‌ش بود.»

دهان زن از تعجب باز شد و پلک زد: «آها! که این‌طور.»

تاکایوکی: «قبلاً به این مغازه اومده بودین؟»

زن: «آره، البته متأسفانه نه به‌عنوان مشتری.» سرش را پایین گرفت و چشم به زمین دوخت. انگار شرمنده بود. تاکایوکی سری تکان داد و متوجه شد منظورش چیست: «پس برای گرفتن توصیه

اومده بودین.»

زن: «آره. تغییر بزرگی توی زندگیم ایجاد کرد.»

تاکایوکی: «خوشحالم که این رو می‌شنوم. چند وقت پیش اومدین؟»

زن: «خب، فکر کنم نوامبر سال پیش بود.»

تاکایوکی: «نوامبر سال پیش؟»

زن نگاهی به کرکره کرد: «دیگه مغازه رو کامل بستین؟»

تاکایوکی: «خب، بعد از فوت پدرم...»

نفس زن از تعجب حبس شد و چشم‌هایش غمگین شد: «فوت کردن؟ کِی؟»

تاکایوکی: «ماه پیش.»

زن: «آخ... تسلیت می‌گم.»

تاکایوکی در جواب سری تکان داد و گفت: «ممنون.» بعد نگاهی به ساک ورزشی زن انداخت: «ورزش‌کار هستین؟»

زن: «شمشیربازم.»

تاکایوکی انتظار این جواب را نداشت: «شمشیرباز! چه عالی!»

زن با خنده گفت: «بیشتر مردم عادت ندارن شمشیرباز ببینن.» بعد پایش را روی پدال گذاشت: «ببخشید که مزاحمتون شدم. مراقب خودتون باشین.»

تاکایوکی: «همچنین. بازهم ممنون.»

تاکایوکی ناپدیدشدن زن را در انتهای خیابان تماشا کرد. شمشیرباز. از آن افرادی نبود که آدم هر روز ببیند. معمولاً هر چهار سال یک بار در المپیک می‌شد آن‌ها را دید. تازه همان موقع، فقط در بخش گزیده‌های المپیک دیده می‌شدند، اما امسال، ژاپن مسکو را تحریم کرده بود و درنتیجه او از تلویزیون هم شمشیربازها را ندیده بود. آن زن گفت نامه‌اش را نوامبر سال پیش دریافت کرده، اما احتمالاً حواسش نبوده. یوجی قبل از نوامبر در بیمارستان بستری شده بود.

تاکایوکی به چیزی فکر کرد. از خیابان رد شد و داخل مسیر باریک کنار خانه رفت. درِ جعبهٔ شیر را باز کرد. چیزی داخلش نبود. آن نامه‌ای که یوجی یک سال پیش در آن شب عجیب نوشت، کجا رفته بود؟ آیا جوابی که به کاغذ خالی داده بود واقعاً به آینده راه یافته بود؟

سپتامبر سال ۲۰۱۲

شونگو نامیا با سردرگمی جلوی کامپیوترش نشسته بود. احتمالاً نباید چنین کاری را انجام می‌داد. اگر مشکلی پیش می‌آمد و گندی می‌زد، اوضاع خیلی ناجور می‌شد. او پشت لپ‌تاپ خانوادگی‌شان بود و این اوضاع را حتی ناجورتر می‌کرد. اگر پلیس ردش را می‌زد، بلافاصله دستگیر می‌شد. مجازات جرم‌های سایبری خیلی شدید بود، خیلی بدتر از آنچه انتظار می‌رفت. اما بعید می‌دانست تاکایوکی از او خواسته باشد کار اشتباهی انجام دهد. حتی در آخرین لحظات تاکایوکی ذره‌ای هوشیاری خود را از دست نداده بود. زمانی‌که او از شونگو خواست کاری برایش انجام دهد، صدایش محکم و واضح بود.

تاکایوکی پدربزرگ شونگو بود که اواخر سال پیش درگذشت. دلیل فوتش سرطان معده بود. پدر خود تاکایوکی نیز براثر سرطان فوت کرده بود. شاید تمام خانواده‌اش سرطان را در ژن‌های خود داشتند.

قبل از این‌که تاکایوکی به بیمارستان منتقل شود، شونگو را صدا زده بود تا به اتاقش بیاید و از او درخواست کوچکی کرده بود، اما گفته بود که این مسئله باید بین خودشان دو نفر بماند. شونگو که کنجکاو شده بود، پرسید: «چی ازم می‌خوای؟»

تاکایوکی: «داری توی استفاده از کامپیوتر حرفه‌ای می‌شی، درسته؟»

شونگو: «فکر کنم یه‌جورهایی آره.»

او در دورهٔ راهنمایی در انجمن ریاضی بود. آن‌ها دائماً با کامپیوتر سروکار داشتند.

تاکایوکی برگه‌ای به او نشان داد: «ازت می‌خوام سپتامبر سال بعد چیزی رو که این‌جا نوشته توی اینترنت بذاری.»

شونگو برگه را گرفت و نگاهی به آن انداخت. به‌نظرش خواستهٔ پدربزرگش خیلی عجیب بود: «می‌گم... این دیگه چیه؟»

تاکایوکی سرش را تکان داد: «نگران این چیزها نباش. فقط راهی پیدا کن که تا جایی که می‌تونی این پیام رو آدم‌های زیادی ببینن. بلدی چطور این کار رو انجام بدی دیگه، نه؟»

شونگو: «آره... منظورم اینه که فکر کنم بتونم.»

تاکایوکی: «راستش رو بخوای، قرار بود این کار رو خودم انجام بدم. قول داده بودم.»

شونگو: «به کی قول داده بودی؟»

تاکایوکی: «پدرم؛ پدربزرگِ پدرت.»

شونگو: «پدربزرگ پدرم...»

تاکایوکی: «اما گوش کن. همون‌طور که می‌بینی، من باید برم بیمارستان. اون‌ها نمی‌دونن تا کی قراره زنده بمونم. برای همینه که ازت کمک می‌خوام.»

شونگو نمی‌دانست چه بگوید. او از حرف‌های پدر و مادرش فهمیده بود تاکایوکی وقت زیادی ندارد.

شونگو: «باشه.»

تاکایوکی چند بار سر تکان داد. رضایت از چهره‌اش می‌بارید.

طولی نکشید که تاکایوکی از دنیا رفت. شونگو وقتی در مراسم سویا و خاک‌سپاری شرکت کرد، احساس می‌کرد صدایی از داخل تابوت می‌شنود که می‌گوید: «روت حساب می‌کنم پسر.»

بعد از آن، قولش به تاکایوکی همیشه در ذهنش بود.

مطمئن نبود باید چه‌کار کند، اما قبل از این‌که متوجه شود، سپتامبر شده بود. شونگو کاغذی را که روی میز کنارش بود خواند. این همان کاغذی بود که تاکایوکی به او داده بود.

«در سیزدهم ماه سپتامبر، دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، جعبهٔ مشاورهٔ خواربارفروشی نامیا فقط برای یک شب باز می‌شود. از کسانی که تابه‌حال توصیه خواسته‌اند و توصیه دریافت کرده‌اند خواهشمندیم نظر واقعی و بی‌پردهٔ خود را به ما بگویند. این توصیه‌ها چه تأثیری در زندگی شما داشته؟ آیا برایتان مفید بوده یا بی‌فایده؟ لطفاً مثل قدیم، نامه‌های خود را از دریچهٔ پست روی کرکره داخل مغازه بیندازید. مشتاقانه منتظر پاسخ شما هستیم.»

تاکایوکی جز آن برگهٔ کاغذ، چیز دیگری هم به شونگو داده بود: عکسی از خواربارفروشی نامیا، مغازهٔ پدربزرگِ پدرش. شونگو هیچ‌وقت به آن مغازه سر نزده بود، اما به او گفته بودند ساختمان مغازه هنوز همان جاست.

تاکایوکی به او گفته بود خانواده‌اش قبلاً صاحب خواربارفروشی بوده‌اند. این تنها چیزی بود که او می‌دانست.

پس قضیهٔ «توصیه» چه بود؟ منظورش از دوباره باز می‌شود چه بود؟

احساس می‌کرد بهتر است همین جا بی‌خیال شود، چون می‌دانست وقتی این ماجرا شروع شود، دیگر دکمهٔ برگشتی وجود نخواهد داشت.

شونگو کامپیوتر را خاموش کرد و می‌خواست از جایش بلند شود که چیزی توجهش را جلب کرد. ساعت‌مچی‌ای داخل جعبه‌ای شفاف در گوشهٔ میزش قرار داشت. پدربزرگش، تاکایوکی، این ساعت را یادگاری به او داده بود. ظاهراً داستان پشت ساعت‌مچی از این قرار بود که پدر تاکایوکی وقتی او به دانشگاه رفت این ساعت را به او داده بود. حالا دیگر ساعت به‌قدری قدیمی شده بود که روزی پنج دقیقه عقب می‌افتاد.

شونگو به مانیتور خیره شد. صورتش روی سطح آن منعکس شده بود؛ صورت او و صورت پدربزرگش. آن‌ها روی هم قرار گرفتند و یکی شدند.

او قولی داده بود که باید به آن عمل می‌کرد؛ قول مردانه. شونگو کامپیوتر را روشن کرد.

فصل چهارم: چند لحظه سکوت به‌یاد بیتلز[۲۲]

کوسوکه واکو از ایستگاه خارج شد و از خیابانی که پر از مغازه بود پایین رفت. در سینه‌اش احساس بی‌قراری بیشتر و بیشتر می‌شد. او درست حدس زده بود. همان‌طور که واهمه داشت، دوران سخت به‌سراغ این شهر نیز آمده بود. زمانی مردم به این‌جا هجوم آورده بودند تا ساکن شوند و ایستگاه قطار و مغازه‌های اطرافش را به قطب تجاری تبدیل کردند؛ اما این قضیه مربوط به دههٔ ۱۹۷۰ بود. حالا چهل سال گذشته بود. زمانه عوض شده بود. در حومهٔ شهر، همه‌جا مغازه‌های تعطیل به چشم می‌خورد و این شهر قدیمی نیز از این قاعده مستثنی نبود.

کوسوکه همان‌طور که راه می‌رفت، دنبال ردی آشنا از گذشته‌اش بود. او فکر می‌کرد احتمالاً هیچ‌چیز را به خاطر نخواهد آورد، اما در کمال تعجب، حالا که این‌جا بود خیلی از این مکان‌ها را می‌شناخت. این‌طور نبود که شهر هیچ تغییری نکرده باشد. مغازهٔ ماهی‌فروشی که مادرش همیشه از آن خرید می‌کرد، از خیابان ناپدید شده بود. اصلاً اسمش چه بود؟ آها! درست است، اوماتسو. صاحب مغازه پوست آفتاب‌سوخته‌ای داشت. او همیشه رو به مشتریانی که از کنار مغازه‌اش رد می‌شدند با اشتیاق می‌گفت: «هی خانم! صدف‌های امروزمون حرف نداره! به خودت یه لطفی کن و چند تایی بخر. شوهرت بعداً ازم تشکر می‌کنه!»

چه اتفاقی برای صاحب مغازه افتاده بود؟ یادش آمد که از جایی شنیده بود قرار است پسرش مسئولیت مغازه را بر عهده بگیرد، اما خاطراتش واضح نبود. شاید آن را با مغازهٔ دیگری اشتباه گرفته بود.

در انتهای خیابان، احساس کرد به‌اندازهٔ کافی نزدیک شده و وارد خیابان فرعیِ سمت راستش شد، اما مطمئن نبود به مقصدش می‌رسد یا نه.

خیابان نور ضعیفی داشت، اما به او به قدم‌زدن ادامه داد. تیرهای چراغ‌برق آن‌جا بودند، اما همهٔ آن‌ها روشن نبودند. بعد از زمین‌لرزهٔ بزرگی که سال قبل رخ داده بود، ژاپن محدودیت‌های سراسری برای مصرف انرژی اعمال کرده بود. حالا دیگر نور به‌اندازه‌ای که بشود جلوی پا را دید، کافی در نظر گرفته می‌شد.

در محله‌های آن اطراف، از زمان کودکی‌اش ساخت‌وسازهای زیادی انجام شده بود. کم‌وبیش یادش می‌آمد وقتی در مدرسهٔ ابتدایی بود، صحبت‌هایی دربارهٔ طرح‌های جاه‌طلبانهٔ توسعهٔ شهر

می‌شد. او هنوز جملهٔ یکی از دوستانش را به یاد می‌آورد که با هیجان و اشتیاق گفته بود: «قراره توی شهرمون سینما داشته باشیم!»

می‌شد گفت آن طرح‌ها تا حدی نتیجه دادند. بعد از مدتی، حباب قیمت املاک ژاپن تأثیرش را روی این شهر هم گذاشت و برای مدتی بین افرادی که هر روز برای کارشان باید به توکیو رفت‌وآمد می‌کردند تبدیل به شهر محبوبی شده بود.

کوسوکه به دوراهی رسید. این غیرمنتظره نبود. دقیقاً همان‌طوری بود که به خاطر می‌آورد. دوباره به راست پیچید. کمی جلوتر، به‌تدریج شیب خیابان به‌طرف بالا تندتر شد. این هم همان‌طور بود که یادش می‌آمد. تقریباً به مقصدش رسیده بود، به‌شرطی که آنچه خوانده بود سرکاری نبوده نباشد.

از شیب بالا رفت و به پاهایش خیره شد. اگر به خیابان نگاه می‌کرد، خیلی زودتر متوجه می‌شد آن مغازه هنوز هم پابرجاست یا نه. درعوض، درحالی‌که سرش پایین بود به راه‌رفتن ادامه داد.

به دلایلی، می‌ترسید قبل از رسیدن به مغازه این را بفهمد. حتی اگر آنچه خوانده بود دروغ از آب درمی‌آمد، می‌خواست تا آخرین لحظهٔ ممکن به این امید چنگ بزند.

بالأخره ایستاد. می‌دانست نزدیک است. هزار بار از این خیابان بالا و پایین رفته بود. سرش را بالا آورد. نفس عمیقی کشید. آن مغازه، خواربارفروشی نامیا، هنوز آن‌جا بود؛ مغازه‌ای که نقش بزرگی در مسیر زندگی‌اش داشت.

به‌آرامی نزدیک مغازه شد. حروف روی تابلو کثیف و ناخوانا بود. کرکره‌ها زنگ زده بودند، اما ساختمان مغازه همچنان پابرجا بود. انگار منتظر آمدن کوسوکه بود.

به ساعتش نگاه کرد. هنوز ساعت یازده هم نشده بود. کمی زیادی زود آمده بود.

نگاهی به اول و آخر خیابان انداخت. هیچ آدمی دیده نمی‌شد. امکان نداشت دیگر کسی در این‌جا زندگی کند. آیا واقعاً می‌توانست به آن پست اعتماد کند؟ به‌هرحال، آن را در اینترنت خوانده بود. شاید باید کمی بیشتر شک می‌کرد. اما چرا باید کسی خودش را به‌جای خواربارفروشی نامیا جا می‌زد؟ چه چیزی عایدش می‌شد؟ در این زمان، تعداد انگشت‌شماری آن مغازه را به یاد می‌آوردند.

تصمیم گرفت کمی دیگر منتظر بماند، فقط برای این‌که مطمئن شود. علاوه‌بر این، هنوز نامه‌اش را ننوشته بود. حتی اگر می‌خواست در این اتفاق عجیب شرکت کند، بدون نامه نمی‌توانست این کار را انجام دهد.

از همان راهی که آمده بود برگشت. درحالی‌که داشت بی‌هدف محله‌ها را رد می‌کرد، به خیابانی پر از مغازه رسید. بیشتر مغازه‌ها شب‌ها تعطیل بودند. حدس می‌زد شاید رستوران شبانه‌روزی یا جایی پیدا کند که مدتی آن‌جا منتظر بماند، اما ظاهراً حدسش اشتباه بود.

فروشگاه بزرگی پیدا کرد و داخل رفت. باید چند چیز می‌خرید. در بخش نوشت‌افزار، چیزی که نیاز داشت پیدا کرد و بعد به‌طرف صندوق رفت. صندوق‌دار پسر جوانی بود. کوسوکه بعد از دادن پول پرسید: «این دوروبر جایی هست که این وقت شب باز باشه؟ بار یا همچین جایی؟»

صندوق‌دار کوتاه جواب داد: «چند تا بار بالای خیابون هست، اما تا حالا اون‌جا نرفته‌ام.»

کوسوکه: «باشه. ممنون.»

همان‌طور که صندوق‌دار گفته بود، کمی جلوتر از فروشگاه، چند تا بار دید. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام از آن‌ها مشتری زیادی داشته باشند. حدس زد این بارها برای این هستند که صاحب‌مغازه‌های آن اطراف بعد از بستن مغازه‌هایشان برای خوردن نوشیدنی به آن‌جا بروند.

یکی از تابلوها باعث شد کوسوکه در جای خود متوقف شود: بار قُب ۴[۲۳]. با دیدن چنین اسمی، چاره‌ای نداشت جز این‌که وارد بار شود. درِ زغال‌سنگی را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت. جلوی مغازه دو میز قرار داشت و آخر مغازه پیشخان و تعدادی صندلی. روی یکی از صندلی‌ها زنی با موهای کوتاه و پیراهن مشکی نشسته بود. هیچ‌کس دیگری آن‌جا نبود. احتمالاً آن زن صاحب بار بود. زن با کمی تعجب به او نگاه کرد و گفت: «اومدی چیزی بنوشی؟»

به نظر می‌رسید چهل‌وخرده‌ای سالش باشد. چهره‌اش کاملاً ژاپنی بود.

کوسوکه: «اگه قرار نیست تعطیل کنین، آره.»

زن نیمچه‌لبخندی زد و از جایش بلند شد: «البته که قرار نیست. ما تا نصفه‌شب بازیم.»

کوسوکه: «اگر این‌طوره، پس فقط نوشیدنی می‌خوام. ممنون.»

کوسوکه آمد داخل و روی صندلی گوشهٔ پیشخان که نزدیک دیوار بود نشست.

صاحب بار لبخند طعنه‌داری زد: «لازم نیست اون ته بنشینی.» بعد حولهٔ داغی به او داد تا دست‌هایش را تمیز کند و در ادامهٔ حرفش گفت: «فکر نکنم مشتری دیگه‌ای بخواد بیاد.» کوسوکه دست و صورتش را با حوله تمیز کرد و گفت: «مشکلی نیست، ممنون. موقع نوشیدن کاری هست که باید انجام بدم.»

صاحب بار: «کار؟ اون‌هم این‌وقت شب؟»

کوسوکه زیر لب جواب مبهمی داد: «آره. چند تا کار دارم.»

توضیح‌دادن کاری که می‌خواست انجام بدهد، ساده نبود.

زن بیشتر از این پی ماجرا را نگرفت: «خب، پس مزاحمت نمی‌شم. راحت باش. چی برات بیارم؟»

کوسوکه: «فکر کنم آب‌جو خوب باشه. چیزی دارین که قوی باشه؟»

زن: «گینس خوبه؟»

کوسوکه: «عالیه!»

زن پشت پیشخان خم شد. احتمالاً یخچال آن پایین بود. وقتی ایستاد، بطری گینس در دستش بود. درِ بطری را باز کرد و یک لیوان برای کوسوکه ریخت. مشخص بود در کارش وارد است. حداقل یک بند انگشت کف روی لیوان بود.

کوسوکه جرعه‌ای سر کشید و دهانش را با پشت دستش تمیز کرد. طعم تلخ آشنای الکل دهانش را پر کرد: «می‌خوای برای خودت هم یکی بریزی؟»

زن گفت: «خیلی ممنون.» بعد ظرف کوچکی آجیل جلوی کوسوکه گذاشت و لیوان کوچکی برداشت. برای خودش هم کمی آب‌جو ریخت و گفت: «به‌سلامتی!»

کوسوکه جواب داد: «به‌سلامتی.»

کوسوکه مشمایی را که از فروشگاه خریده بود برداشت و خودکار و کاغذ را از آن درآورد. زن با لبخند از او پرسید: «می‌خوای برای کسی نامه بنویسی؟»

کوسوکه: «آره. یه‌جورهایی.»

زن که حدسش درست از آب درآمده بود، سری تکان داد و به‌سمت دیگر بار رفت. به نظر می‌رسید می‌خواهد به حریم خصوصی او احترام بگذارد.

کوسوکه جرعهٔ دیگری نوشید و نگاهی به اطراف انداخت. به عنوان باری در شهری متروکه، این‌جا آن‌قدرها هم الکی نبود. میزها و صندلی‌ها ساده اما شیک بودند و دیوارها با پوستر و نقاشی دکور شده بودند. همه‌جا پر از عکس‌های چهار مرد جوان مشهوری بود که بیش از چهل سال پیش، در جهان غوغا به پا کرده بودند. یکی از تصاویر زیردریایی زردرنگی را نشان می‌داد که به‌سبک انتزاعی کشیده شده بود.

«فب ۴» اشاره به یکی از اسم‌های مستعار گروه بیتلز داشت.

کوسوکه: «این‌جا با تم بیتلزه؟»

زن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آره. تممون مثلاً بیتلزه.»

کوسوکه گفت: «عجب!» بعد دوباره به اطراف نگاه کرد و متوجه تلویزیونی روی دیوار شد. کنجکاو شد بداند چه آهنگی از بیتلز در آن پخش می‌کردند. شبِ روزی سخت[۲۴]؟ کمک[۲۵]؟! کوسوکه انتظارش را نداشت که در چنین مغازهٔ دورافتاده‌ای چیز خاصی ببیند.

کوسوکه: «حدس می‌زنم خیلی دیرتر از اونی به دنیا اومدی که از بچگی گروه بیتلز رو بشناسی.»

سؤالش باعث شد زن دوباره شانه بالا بیندازد: «حدست اشتباهه. وقتی می‌خواستم برم راهنمایی، فقط دو سال از منحل‌شدن گروهشون می‌گذشت. موقع بچگی من توی اوج بودن. همه‌جا اجرا داشتن.»

کوسوکه نگاهی به چهرهٔ زن انداخت: «می‌دونم نباید همچین سؤالی از خانم‌ها پرسید، ولی...»

زن که می‌دانست او چه می‌خواهد بپرسد، با طعنه خندید: «من پیرتر از اونی‌ام که این سؤال اذیتم کنه، اما اگه اصرار داری بدونی، سال خوک به دنیا اومده‌ام.»

کوسوکه پلک زد: «سال خوک؟ یعنی... فقط دو سال از من کوچیک‌تری؟»

به زن اصلاً نمی‌آمد که سنش بالای پنجاه باشد.

صاحب بار: «!! فکر می‌کردم تو کوچیک‌تر باشی ازم.»

مشخص بود که زن دارد سربه‌سرش می‌گذارد.

کوسوکه زمزمه کرد: «باورم نمی‌شه.»

زن کارتش را به او داد. روی آن نوشته بود اریکو هاراگوچی.

اریکو: «معلومه اهل این اطراف نیستی. چی شد که اومدی این شهر؟ برای کارکردن اومدی؟»

کوسوکه لحظه‌ای کپ کرد. نمی‌توانست به این سرعت دروغی سر هم کند.

کوسوکه: «برای کار نیومده‌ام. یه‌جورهایی می‌شه گفت اومدم به زادگاهم سر بزنم. من قبلاً این‌جا زندگی می‌کردم، حدود چهل سال پیش.»

اریکو با چشمان گرد گفت: «جدی می‌گی؟! پس احتمالاً قبلاً جایی به هم برخوردیم.»

کوسوکه جرعه‌ای آب‌جو نوشید: «شاید. راستی چرا آهنگ پخش نمی‌کنین؟»

اریکو: «آخ، امروز چم شده؟ اشکال نداره اگه آهنگ‌هایی رو که معمولاً می‌ذاریم پخش کنم؟»

کوسوکه: «نه. چه اشکالی؟ هر چی می‌خواین پخش کنین.»

اریکو به‌سمت پیشخان رفت و چند دکمه فشار داد. اولین نُت‌های آهنگی نوستالژیک از بلندگوهای روی دیوار پخش شد. نام آهنگ «دوستم داشته باش»[۲۶] بود.

کوسوکه لیوان اولش را تمام کرد و لیوان دیگری سفارش داد.

کوسوکه: «وقتی گروه بیتلز اومدن ژاپن رو یادته؟»

اریکو هومی کرد و سعی کرد به یاد بیاورد: «احساس می‌کنم توی تلویزیون دیدمش، اما شاید هم خیالاتی شده‌ام. ممکنه یکی از اون چیزهایی باشه که از زبون داداشم وقتی با دوستش صحبت می‌کرد شنیدم، اما الان حس می‌کنم خودم هم اون‌جا بودم.»

کوسوکه سری تکان داد: «پیش می‌آد.»

اریکو: «تو چطور؟ یادت می‌آد؟»

کوسوکه: «یه‌کم. من هم اون موقع بچه بودم، اما مطمئنم با دو تا چشم خودم دیدمش. البته از نزدیک ندیدم، اما یادمه ویدئویی ازشون دیدم که بعد از پیاده‌شدن از هواپیما، توی بزرگ‌راه امپراتوری سوار ماشین کادیلاک بودن. این رو که اسم ماشینه کادیلاک بود خیلی بعدتر متوجه شدم، اما همون زمان هم خود ماشین توجهم رو جلب کرد. همین‌طور یادمه توی پس‌زمینهٔ ویدئو آهنگ 'آقای مهتابی'[۲۷] پخش می‌شد.»

اریکو: «آقای مهتابی؟ این‌که از آهنگ‌های خودشون نیست.»

کوسوکه: «آره، اما وقتی توی توکیو کنسرت برگزار کردن، این آهنگ رو اجرا کردن و خیلی سروصدا کرد. یه‌جورهایی به‌خاطر همین آهنگ این‌جا معروف شدن. خیلی‌ها فکر می‌کنن خودشون این آهنگ رو نوشته‌ان.»

کوسوکه که متوجه شد چقدر با شور و اشتیاق دارد صحبت می‌کند، زبانش را گاز گرفت.

مدت زیادی از آخرین‌باری که این فرصت را به دست آورده بود تا دربارهٔ گروه بیتلز صحبت کند می‌گذشت.

اریکو: «اون دوران، دوران خوبی بود.»

کوسوکه: «همین‌طوره.»

او لیوانش را تمام کرد و اریکو لیوان دیگری برایش ریخت.

ذهنش به چهل سال پیش رفت.

وقتی گروه بیتلز به ژاپن آمدند، کوسوکه شناخت خاصی از آن‌ها نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که آن‌ها گروه موسیقی چهارنفرهٔ خارجی هستند. برای همین، وقتی دید پسرخاله‌اش با تماشای مراسم ویژهٔ ورود گروه بیتلز به ژاپن از تلویزیون دارد گریه می‌کند، خیلی شوکه شد. پسرخاله‌اش دبیرستانی بود، اما برای کوسوکهٔ نه‌ساله، بزرگ‌سال محسوب می‌شد. آن روز بود که کوسوکه فهمید در دنیا افراد واقعاً فوق‌العاده‌ای وجود دارند؛ به‌قدری فوق‌العاده که فقط آمدن آن‌ها به ژاپن بزرگ‌سال‌ها را به گریه می‌اندازد.

سه سال بعد، پسرخاله‌اش فوت کرد. دلیل فوت او تصادف با موتورسیکلت بود.

خاله و شوهرخاله‌اش ویران شده بودند و آرزو می‌کردند کاش هرگز نمی‌گذاشتند او گواهی‌نامه‌اش را بگیرد. در مراسم عزاداری، کوسوکه شنید که آن‌ها می‌گفتند اگر پسرخاله‌اش به آن آت‌وآشغال‌ها گوش نمی‌داد، هیچ‌وقت گرفتار رفیق ناباب نمی‌شد. منظورشان از آت‌وشغال آهنگ‌های گروه بیتلز بود.

خاله‌اش با خشم گفت: «من این دیسک‌های موسیقی رو می‌ندازم توی سطل آشغال؛ همون جایی که در اصل باید باشن!»

کوسوکه گفت: «اگه می‌خواین اون‌ها رو دور بندازین، بدینشون به من.»

او می‌خواست با گوش‌های خودش بشنود که این گروه بیتلز چه کسانی هستند تا بفهمد چه چیزی باعث شده بود پسرخاله‌اش سه سال پیش، در آن شب، از خود بی‌خود شود. کوسوکه در سال‌های آخر ابتدایی بود؛ دقیقاً همان سنی که موسیقی شروع به تأثیرگذاشتن روی بچه‌ها می‌کرد.

یکی از اقوام به والدینش گفت بهتر است جلوی او را بگیرند: «اون هم مثل پسرخاله‌ش به راه کج منحرف می‌شه.» اما والدینش به این نصیحت گوش نکردند.

پدرش، سادایوکی، گفت: «گوش‌دادن به موسیقی پاپ باعث نمی‌شه کسی عقلش رو از دست بده. درضمن، تتسونو پسر بدی نبود. همهٔ پسرهای دبیرستانی این دوره‌زمونه موتور دارن.»

او با خنده نگرانی‌های اقوام بزرگ‌تر را رد کرد.

مادر کوسوکه، کیمیکو، گفت: «درسته. برای پسرمون مشکلی پیش نمی‌آد.»

والدین کوسوکه امروزی بودند. آن‌ها دیدگاه متفاوتی نسبت‌به والدین معمولی داشتند؛ همان

والدینی که تصور می‌کردند پسری که موهایش را بلند کند، آدم بزهکاری می‌شود.

پسرخاله‌اش تقریباً تمام آلبوم‌های گروه بیتلز را که تا آن روز در ژاپن منتشر شده بود، داشت و این مجموعه کوسوکه را شیفتهٔ خود کرد. او هیچ‌وقت چیزی مشابه این نشنیده بود. اولین‌باری که به آن آهنگ‌ها گوش داد و آن ملودی‌ها را تجربه کرد، بخش‌هایی از وجودش به وجد آمد که اصلاً نمی‌دانست وجود دارند.

بعد از آمدن بیتلز به ژاپن، موجی از گروه‌های جدید صحنهٔ موسیقی این کشور را فراگرفت؛ گروه‌هایی از مردان جوان که پشت گیتارهای الکتریک آواز می‌خواندند. کوسوکه می‌دانست آن گروه‌ها مقلد گروه بیتلز نیستند. آن‌ها صرفاً تقلبی بودند. خیلی طول نکشید که تب تقلید از بیتلز خوابید. وقتی کوسوکه به مدرسهٔ راهنمایی رفت، متوجه شد بسیاری از هم‌کلاسی‌هایش طرف‌دار گروه بیتلز هستند. گاهی آن‌ها را به خانه‌شان دعوت می‌کرد. وقتی هرکدام از دوستان جدیدش وارد اتاقش می‌شدند و دستگاه صوتی او را می‌دیدند، حیرت می‌کردند، هر بار. واقعاً هم جای حیرت داشت. در نظر دوستانش، سیستم تقویت‌کنندهٔ صدا و بلندگو چیزهایی از آینده بودند. دیدن بلندگو در اتاق کسی هم‌سن‌وسال خودشان برایشان عجیب بود. در آن زمان، حتی خانواده‌های پول‌دار فقط یک دستگاه ضبط و پخش صوت داشتند که در اتاق نشیمن حکم یکی از اثاث خانه را داشت. دیسک‌های موسیقی را هم خانوادگی گوش می‌دادند.

او به دوستانش می‌گفت: «پدرم همیشه می‌گه وقتی بحث هنره، سنگ تموم بذار. به‌نظرش اگه موسیقی رو درست نشنوی، هیچ فایده‌ای نداره.» با شنیدن این حرف، دوستان کوسوکه آهی از حسادت می‌کشیدند.

او به آن‌ها اجازه می‌داد با تجهیزات پیشرفته‌اش به آهنگ‌های گروه بیتلز گوش دهند. هر آلبومی از گروه بیتلز در ژاپن منتشر می‌شد، کوسوکه آن را داشت. همین به‌خودی‌خود برای دوستانش حیرت‌آور بود. آن‌ها هر وقت به خانهٔ کوسوکه می‌آمدند، می‌پرسیدند: «مگه پدرت چی‌کاره‌ست؟»

کوسوکه: «دقیقاً مطمئن نیستم، اما می‌دونم که توی کار خریدوفروشه. اگه چیزی رو ارزون بخری و بعد گرون بفروشی، کلی سود می‌کنی، درسته؟ بابام شرکتی داره که این کار رو انجام می‌ده.»

دوستانش در جواب می‌گفتند: «پس یعنی بابات مدیر شرکته؟»

کوسوکه می‌گفت: «فکر کنم آره.» این‌که سعی کند لحنش خالی از غرور باشد سخت بود، اما

کوسوکه می‌دانست آن‌ها جزء قشر مرفه هستند. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند در بالای تپه‌ها بود؛ ساختمانی دوطبقه به‌سبک اروپایی و پشت خانه باغی بود که هروقت هوا خوب بود آن‌جا گوشت کباب می‌کردند. پدرش همیشه کارمندان شرکت را به خانه‌شان دعوت می‌کرد.

سادایوکی معمولاً به زیردستانش می‌گفت: «ژاپن برای مدتی طولانی زیردست کشورهای بزرگ دنیا بوده. الان دیگه وقتشه اوضاع رو تغییر بدیم. ما باید کنترل رو به دست بگیریم. برای رسیدن به همچین هدفی، باید دنیا رو بشناسیم. این کشورهای دیگه ممکنه رقبای ما باشن، اما درعین‌حال متحدهای احتمالی ما هم هستن. این رو به یاد داشته باشین.»

شنیدن لحن محکم و کوبندهٔ پدرش باعث می‌شد غرور کوسوکه بیشتر و بیشتر شود.

او به هرچه پدرش می‌گفت باور داشت و فکر می‌کرد مردی مطمئن‌تر از پدرش روی زمین وجود ندارد.

کوسوکه کوچک‌ترین تردیدی دربارهٔ ثروتمندبودن خانواده‌اش نداشت. هرچیزی که می‌خواست، از فیگورهای پلاستیکی و بازی‌های تخته‌ای گرفته تا دیسک‌های موسیقی، پدر و مادرش به تعداد زیاد برایش می‌خریدند. آن‌ها حتی برای او چیزهایی می‌خریدند که خودش درخواست نمی‌کرد، مثل ساعت و لباس‌های گران‌قیمت. والدین او زندگی خیلی مرفهی داشتند. سادایوکی ساعت‌مچی طلا به دستش می‌بست و بهترین سیگارها را می‌کشید. او همیشه سوار بر ماشینی جدید بود. کیمیکو هم دست‌کمی از شوهرش نداشت. او از فروشگاه‌های بزرگ می‌خواست فروشنده به خانه‌شان بفرستند و بعد تمام کالاهایی را که در کاتالوگشان داشتند سفارش می‌داد. شعار او این بود: «چیزهای ارزون آدم رو ارزون می‌کنن. نه‌تنها ظاهرت رو بی‌ارزش می‌کنن، بلکه روحت رو هم خوار و خفیف می‌کنن. اون‌ها انسانیتت رو ازت می‌گیرن. برای همین، آدم باید همیشه بهترین‌ها رو بخره.» کیمیکو به ظاهر و زیبایی‌اش هم می‌رسید. به او می‌خورد ده سال از زن‌های هم‌سن‌وسال خودش جوان‌تر باشد. وقتی روز دیدار با والدین به مدرسهٔ کوسوکه رفت، هم‌کلاسی‌هایش ماتشان برد. حسابش از دست کوسوکه دررفته بود که چند نفر آن روز به او گفتند: «پسر! کاش مامان من هم به جوونی مامان تو بود!»

آسمان زندگی خانواده‌شان صاف و روشن بود و خورشید به آن‌ها لبخند می‌زد. البته این‌طور به نظر می‌رسید، اما زمانی فرارسید که کوسوکه تغییر را احساس کرد. این تغییرات اولش خیلی جزئی بودند. در شروع دههٔ ۱۹۷۰، ابر سیاهی در آسمان پدیدار شد. در سال ۱۹۷۰، نمایشگاه جهانی اوساکا

موضوع بحث کل مردم ژاپن بود. یک ملت منتظر بودند نمایشگاه به اوجش برسد.

کوسوکه آوریل آن سال وارد کلاس دوم راهنمایی می‌شد و مصمم بود در تعطیلات بهاری حتماً به نمایشگاه برود. اگر زودتر می‌رفت، می‌توانست به هم‌کلاسی‌هایش بیشتر فخر بفروشد. پدرش قول داده بود به نمایشگاه خواهند رفت.

در چهاردهم مارس، نمایشگاه جهانی افتتاحیهٔ خود را با مراسم باشکوه و پرهیاهویی جشن گرفت. کوسوکه جشن را از تلویزیون تماشا کرد. همان‌طور که لامپ‌های پرتوی کاتدی صفحهٔ تلویزیون را با تصاویر مراسم افتتاحیه پر کرده بودند، او احساس کرد با وجود آن‌همه زرق‌وبرق، درون‌مایهٔ مراسم کم است. اما به‌نظرش این راه مناسبی بود تا به جهان نشان دهند که ژاپن اقتصاد خود را بازسازی کرده و به‌عنوان رقیبی برای بازار جهانی برگشته است. این همان چیزی بود که پدرش همیشه می‌گفت. آن‌ها کسانی بودند که کنترل را به دست می‌گرفتند. مشکل این بود که سادایوکی دیگر دربارهٔ سفری که قرار بود به نمایشگاه داشته باشند صحبت نمی‌کرد. یک شب بعد از شام، کوسوکه حرف نمایشگاه را پیش کشید، اما جواب پدرش او را متعجب کرد.

سادایوکی: «نمایشگاه؟ فکر نکنم بریم. خیلی سرم شلوغه.»

کوسوکه: «خب توی تعطیلات ماه می چطور؟»

پدرش حتی به خود زحمت نداد جوابش را بدهد. او مشغول اخم‌کردن به روزنامهٔ اقتصادی در دستش بود.

مادرش که کنار نشسته بود گفت: «کی براش نمایشگاه مهمه؟ فقط چند تا کشورن که دارن واسه هم خودنمایی می‌کنن. چند تا جاذبهٔ گردشگری کوچیک هم گذاشته‌ان کنارش. دیگه برای این چیزها بزرگ شدی. مگه توی مدرسهٔ راهنمایی نیستی؟»

کوسوکه در جواب چه می‌توانست بگوید؟ او دلیل خوبی برای رفتن به نمایشگاه نداشت، اما قبلاً به دوستانش فخرفروشی کرده بود و اگر به آن‌جا نمی‌رفت، جلوی آن‌ها ضایع می‌شد.

کیمیکو: «دیگه وقتشه روی درس‌هات تمرکز کنی. باید برای امتحانات ورودی دبیرستان حسابی آماده بشی. هرچه زودتر شروع کنی، بهتر. یک سال خیلی زود می‌گذره. زمانی نداری که بخوای توی نمایشگاه هدرش بدی.»

کوسوکه با این حرف هم نمی‌توانست مخالفت کند. او دیگر دهانش را بسته نگه داشت. این تنها

باری نبود که احساس کرد مشکلی وجود دارد. از همهٔ جهات، تشخیص می‌داد که زندگی‌اش در حال تغییر است؛ فقط مطمئن نبود چرا.

برای مثال، لباس‌های ورزشی‌اش. او داشت قد می‌کشید و لباس‌هایش دیگر اندازه‌اش نمی‌شدند. کوسوکه عادت داشت هروقت از والدینش می‌خواست، برایش لباس جدید می‌خریدند، اما این‌بار کیمیکو رویکرد متفاوتی در پیش گرفت: «چی؟ تنگ شده‌ان؟ همین پاییز پارسال برات گرفتم که! یه‌کم دیگه باهاشون سر کن. اگه الان برات بخرم، هفتهٔ دیگه باز می‌گی تنگ شده و یکی جدیدتر می‌خوای.»

مادرش طوری رفتار می‌کرد که انگار قدکشیدنش تقصیر او بود. دیگر خبری از باربیکیو نبود. کارمندان پدرش دیگر روزهای تعطیل به خانهٔ آن‌ها نمی‌آمدند و پدرش دیگر گلف بازی نمی‌کرد. خانه‌شان از فرط اختلافات به میدان جنگ تبدیل شده بود. کوسوکه دقیقاً نمی‌دانست سادایوکی و کیمیکو بر سر چه چیزی دائم بحث می‌کنند، اما می‌دانست هرچه بود، به پول ربط داشت. سادایوکی گاهی جمله‌هایی مشابه این می‌گفت: «اگه فقط یه‌کم این قضیه رو جدی‌تر می‌گرفتی...» و کیمیکو در جواب می‌گفت: «شاید اگه شغلت رو درست انجام می‌دادی، کارم به این‌جا نمی‌کشید.»

فورد تاندربرد، ماشین آخرین مدلی که موردعلاقهٔ پدرش بود، از گاراژ خانه ناپدید شد. سادایوکی دیگر با قطار به سر کار می‌رفت. کیمیکو خریدکردن را کنار گذاشت. هر دوی آن‌ها همیشه اعصابشان خرد بود.

در بدترین زمان ممکن، خبری به گوش کوسوکه رسید: گروه بیتلز منحل شد. یکی از روزنامه‌های بریتانیایی این خبر را منتشر کرده بود. او با دوستانش این اطلاعات را ردوبدل کرد. آن زمان خبری از اینترنت نبود. درنتیجه، خبری از میکسی[۲۸]، شبکهٔ اجتماعی‌ای که در آینده محبوب می‌شد هم نبود. مردم چاره‌ای نداشتند جز این‌که خبرها را از زبان هم بشنوند.

«یه جایی دیدم که...»

«توی رادیو گفتن که...»

«فکر کنم توی یه روزنامهٔ خارجی نوشته شده که...»

اگر به‌اندازهٔ کافی از این حرف‌های پرشک‌وشبهه گفته می‌شد، این شایعات کم‌کم واقعی به نظر

می‌رسید.

کوسوکه فکر کرد: «غیرممکنه. چرا الان باید همچین اتفاقی بیفته؟»

توضیحات مختلفی برای این جدایی وجود داشت که به‌طرز فجیعی درهم‌برهم بود. برخی می‌گفتند این جدایی به‌خاطر این بود که همسر پائول مک‌کارتنی[۲۹] با یوکو اونو[۳۰] آبشان در یک جوب نمی‌رفت، اما بقیه تقصیر را گردن جرج هریسون[۳۱] می‌انداختند و می‌گفتند ازعمد آخرین پروژه‌شان را خراب کرده. هیچ راهی برای تشخیص حقیقت از دروغ نبود. یکی از دوستان کوسوکه گفت: «یه چیز جدید فهمیده‌ام. می‌دونستین خود گروه بیتلز علاقه‌ای برای اومدن به ژاپن نداشتن؟ کمپانی‌شون می‌دونست اگه بیان ژاپن، پول کلانی به جیب می‌زنن و به‌خاطر همین مجبورشون کرد. اون‌ها دیگه نمی‌خواستن کنسرت اجرا کنن و می‌خواستن کنار بکشن، اما چاره‌ای نداشتن. واسه همین بود که بعد از سفرشون به ژاپن دیگه هیچ کنسرتی اجرا نکردن.»

کوسوکه این شایعه را قبلاً هم شنیده بود، اما آن را باور نمی‌کرد. یا شاید بهتر باشد بگوییم نمی‌خواست باور کند.

کوسوکه: «آره، اما من شنیده‌ام اجرای فوق‌العاده‌ای داشتن و به نظر می‌اومده که خیلی به خودشون هم خوش گذشته.»

دوستش گفت: «نه بابا! اون‌ها حتی نمی‌خواستن واقعاً آهنگ‌ها رو اجرا کنن. تصور کرده بودن جمعیت به‌قدری بلند فریاد می‌کشن که هیچ‌کس صدای اجراشون رو نمی‌شنوه. برای همین فکر می‌کردن می‌تونن بیان روی صحنه و هرچی دلشون می‌خواد بخونن و اجرا کنن، اما طرف‌دارهای ژاپنی از چیزی که انتظارش رو داشتن خیلی ساکت‌تر بودن و همه به‌خوبی صدای اجراشون رو می‌شنیدن. به‌خاطر همین، وسط آهنگ‌ها مجبور شدن جدی بشن و کنسرت رو درست برگزار کنن.»

کوسوکه سرش را تکان داد: «من باور نمی‌کنم.»

دوستش جواب داد: «باور نکن، اما واقعیت عوض نمی‌شه. ببین، من هم دلم نمی‌خواد باور کنم، اما این اتفاقیه که افتاده. اعضای بیتلز هم آدم‌ان. اون‌ها فکر می‌کردن ژاپن صرفاً یه جزیرهٔ کوچیکه، یه جای دورافتاده. فکر می‌کردن می‌تونن روی صحنه یه چیزی سر هم کنن و بعد با اولین هواپیما به انگلستان برگردن.»

کوسوکه سرش را تکان داد. پخش تلویزیونی ورود گروه بیتلز به ژاپن به همراه چشم‌های گریان پسرخاله‌اش که به تلویزیون خیره شده بود در ذهنش تداعی شد. اگر آنچه دوستش گفته بود واقعیت داشت، پس گریه‌های پسرخاله‌اش برای هیچ‌وپوچ بود؟

آن روز وقتی از مدرسه به خانه برگشت، خودش را در اتاقش حبس کرد و آهنگ‌های گروه بیتلز را یکی پس از دیگری گوش داد. نمی‌توانست قبول کند دیگر قرار نیست آهنگ جدیدی در کار باشد. زمان برایش سخت گذشت. تعطیلات تابستانی هیچ تأثیری روی روحیه‌اش نداشت. ذهنش درگیر گروه بیتلز بود. شنیده بود قرار است مستندی به‌اسم بگذار باشد[۳۲] منتشر شود، اما در شهر آن‌ها جایی برای پخش این فیلم وجود نداشت. طبق شایعات، اگر این مستند را می‌دیدی، متوجه می‌شدی چرا گروه بیتلز از هم جدا شدند. فکرکردن به این‌که قرار است در این فیلم چه چیزهایی گفته شود، خواب را از چشم‌های کوسوکه گرفته بود. همان‌طور که نسل او داشت از اخبار شوکه می‌شد، کوسوکه قرار بود با سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش به بن‌بست برسد.

یک شب، درحالی‌که داشت مثل شب‌های دیگر به آهنگ‌های بیتلز گوش می‌داد، در اتاق‌خوابش

باز شد. کیمیکو پشت در بود. کوسوکه می‌خواست به مادرش بگوید حداقل اول در بزند بعد وارد شود، اما حرفش در گلویش گیر کرد. تابه‌حال مادرش را این‌قدر ناراحت ندیده بود.

کیمیکو: «می‌تونی بیای پایین توی اتاق نشیمن؟ موضوع مهمیه.»

کوسوکه سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد و دستگاه پخش صوتش را خاموش کرد. او نمی‌دانست موضوع چیست، اما احساس می‌کرد اتفاقی در شرف وقوع است که قرار نیست خوب باشد.

پدرش با لیوان کنیاک در دستش روی مبل تک‌نفره نشسته بود. از آن شراب‌های گران‌قیمت بود. آن را در سفری خارج از کشور خریده بود، چون شامل مالیات نمی‌شد.

وقتی کوسوکه نشست، پدرش شروع به صحبت کرد. حرف‌های او دنیای کوسوکه را زیرورو کرد.

تادایوکی: «آخر ماه قراره از این‌جا بریم. وسایلت رو جمع کن. به هیچ احدالناسی هم نگو.»

کوسوکه درک نمی‌کرد پدرش چه می‌گوید. پرسید: «چه خبر شده؟ چرا این‌قدر باعجله؟»

سادایوکی از قبل جوابش را آماده کرده بود: «پسرم، من تاجرم و تجارت مثل جنگه. هرچه بیشتر از اموالت دست دشمن بیفته، اوضاع بدتر می‌شه. می‌فهمی چی می‌گم دیگه؟» پدرش همیشه از این حرف‌ها می‌زد. کوسوکه سرش را تکان داد. سادایوکی ادامه داد: «توی جنگ، گاهی اوقات باید عقب‌نشینی کنی، چون اگه کشته بشی، دیگه همه‌چیز تمومه. گرفتی؟» این‌بار کوسوکه سر تکان نداد. شاید در جنگ واقعی مردم کشته می‌شدند، اما آیا کسی واقعاً به‌خاطر تجارت کشته می‌شد؟

سادایوکی که تأیید کوسوکه برایش مهم نبود، ادامه داد: «آخر ماه قراره عقب‌نشینی کنیم. این خونه رو می‌ذاریم برای دشمن‌ها، اما اشکالی نداره. نیازی نیست نگران باشی. تنها کاری که لازمه انجام بدی، اینه که ساکت بمونی و از حرف‌های ما پیروی کنی. باید مدرسه‌ت رو عوض کنی، اما مشکلی پیش نمی‌آد. الان به‌خاطر تعطیلات تابستونی بهترین زمانه. چون ثلث اول تموم شده، کارمون راحت‌تره.»

کوسوکه وحشت کرده بود. او باید از نو شروع می‌کرد، آن‌هم در مدرسه‌ای کاملاً جدید؟

پدرش گفت: «این واقعاً مشکل بزرگی نیست. خیلی از بچه‌ها وقتی شغل پدرشون عوض می‌شه، مجبور می‌شن انتقالی بگیرن. چیز غیرمعمولی نیست.»

کوسوکه برای اولین‌بار در عمرش از صحبت‌های پدرش نگران شد. نگرانی‌اش برای زندگی‌اش بود.

روز بعد، وقتی مادرش داشت در آشپزخانه آشپزی می‌کرد، به‌سراغ او رفت.

کوسوکه: «می‌خوایم یه‌شبه فلنگ رو ببندیم و فرار کنیم؟»

کیمیکو که داشت چیزی سرخ می‌کرد، درجا خشکش زد: «کی همچین حرفی بهت زده؟»

کوسوکه: «هیچ‌کی، اما بر اساس حرف‌های بابا، این کاریه که قراره بکنیم.»

کیمیکو آهی کشید و محتویات تابه را هم زد: «این حرف رو جلوی کسی تکرار نکن.»

کوسوکه امیدوار بود مادرش حرف او را رد کند، اما ظاهراً امیدش واهی بود. دنیایش سیاه شد.

کوسوکه: «چرا باید این کار رو بکنیم؟ ورشکست شدیم؟» کیمیکو جوابی نداد و در سکوت به آشپزی ادامه داد.

کوسوکه: «چه اتفاقی داره میفته؟ دبیرستانم چی؟ قراره کدوم مدرسه برم؟»

کیمیکو کمی گردنش را چرخاند و گفت: «وقتی برسیم جایی که می‌خوایم بریم، به این چیزها فکر می‌کنیم.»

کوسوکه: «قراره کجا بریم؟ کجا می‌خوایم زندگی کنیم؟»

مادرش گفت: «بسه کوسوکه.» بعد پشتش را به او کرد و ادامه داد: «غرغرهات رو واسه بابات نگه دار. این تصمیم اون بود.»

کوسوکه نمی‌دانست چه‌کار کند. نمی‌دانست باید ناراحت باشد یا عصبانی. چند روز متوالی به‌زور از اتاقش خارج می‌شد. تنها کاری که انجام می‌داد، شنیدن آهنگ‌های بیتلز بود.

هدفون به گوش، صدا را تا آخر زیاد می‌کرد.

این‌طوری سعی داشت دردش را خفه کند، اما این آخرین دل‌خوشی‌اش هم قرار بود به‌زودی از او گرفته شود. پدرش روزی اعلام کرد: «قراره دستگاه پخش صوت رو بندازیم دور.»

البته کوسوکه این موضوع را به‌سادگی نپذیرفت. او در جواب گفت: «عمراً بذارم.»

اما برای سادایوکی مهم نبود: «اگه بخوایم با همچین چیز گنده‌ای نقل‌مکان کنیم، به‌زور می‌تونیم از شهر خارج بشیم. وقتی به مقصد بعدی‌مون رسیدیم، یه دونه جدیدتر برات می‌خرم. تا اون‌موقع با نبودش کنار بیا.» کوسوکه منفجر شد: «ما نقل‌مکان نمی‌کنیم، داریم فرار می‌کنیم!»

سادایوکی به او چشم‌غره رفت. نگاهش خشمگین بود: «یه کلمه دیگه از دهنت دربیاد، کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.» پدرش طوری حرف می‌زد که انگار یکی از اعضای یاکوزاست.

کوسوکه: «تو رو خدا بس کنین. آخه چرا باید این‌قدر دزدکی رفتار کنیم؟»

سادایوکی: «خفه شو! دربارهٔ چیزهایی که نمی‌فهمی حرف نزن.»

کوسوکه: «ولی...»

چشمان سادایوکی از حدقه بیرون زده بود: «اون‌ها می‌کشنمون. اگه ببینن داریم به‌سرعت از این‌جا می‌ریم، یه گلوله توی سر هرکدوممون خالی می‌کنن. همین رو می‌خوای؟ ما یه شانس بیشتر نداریم و نمی‌تونیم اجازه بدیم حتی یه چیز اشتباه پیش بره. اگه همین یه فرصت رو به فنا بدیم، هر سه تامون باید خودمون رو حلق‌آویز کنیم. چیزی نمونده که سرمون به باد بره کوسوکه. به‌خاطر همین لازمه همکاری کنی.»

چشم‌های پدرش قرمز بود. زبان کوسوکه بند آمده بود. چیزی درونش می‌لرزید. دنیایش داشت از هم می‌پاشید.

چند روز بعد، چند مردی که تابه‌حال آن‌ها را ندیده بود به خانه‌شان آمدند و تمام وسایل صوتی اتاقش را با خود بردند. یکی از آن‌ها مقداری پول به کیمیکو داد. خبری از سادایوکی نبود.

اتاق بدون دستگاه صوت خالی به نظر می‌رسید. کوسوکه احساس می‌کرد خونش دارد به جوش می‌آید. آرزو می‌کرد مُرده بود. دیگر دلیلی برای زندگی‌کردن نداشت. حالا که نمی‌توانست به آهنگ‌های بیتلز گوش دهد، دلیلی نداشت در خانه بماند. کوسوکه شروع به انجام پیاده‌روی‌های طولانی کرد، اما هیچ‌وقت سراغ دوستانش نرفت. احساس می‌کرد اگر آن‌ها را ببیند، حرفی دربارهٔ فرارشان می‌زند. اگر کسی به دیدنش می‌آمد، مخفی‌کردن این‌که اثری از دستگاه صوت در اتاقش نبود، کار سختی بود.

پول زیادی در جیبش نداشت. رفتن به آرکید[۳۳] فایده‌ای نداشت، چون به‌هرحال نمی‌توانست مدت زیادی آن‌جا بماند. بیشتر اوقات مسیر قدم‌زدنش به کتابخانه منتهی می‌شد. کتابخانهٔ بزرگ شهر به‌طرزی غیرعادی خلوت بود، به‌جز اتاق‌های خصوصی که همیشه پر از دانش‌آموزانی بود که به کولر پناه می‌بردند. بیشتر آن‌ها دبیرستانی یا فارغ‌التحصیل‌هایی بودند که داشتند برای امتحانات ورودی دانشگاه درس می‌خواندند. کوسوکه درحالی‌که به آن‌هایی که داشتند دیوانه‌وار مطالعه می‌کردند نگاه می‌کرد، فکر کرد هرگز این فرصت را خواهد داشت یا نه.

او خیلی روی حرف‌های والدینش حساب باز کرده بود، مخصوصاً حرف‌های سادایوکی. تا قبل از

این اتفاق، به این‌که سادایوکی پدرش بود افتخار می‌کرد. فکر می‌کرد هرچه سادایوکی می‌گوید درست است. واقعاً باور داشت اگر راه پدرش را دنبال کند، روزی به همان اندازه موفق خواهد شد، اما اوضاع طور دیگری رقم خورد. کوسوکه به‌اندازهٔ کافی از مکالمات پدر و مادرش شنیده بود که کم‌وبیش بفهمد اوضاع از چه قرار است. پدرش نه‌تنها تاجر کلان شکست‌خورده‌ای بود، بلکه بزدلی رقت‌انگیز هم بود. او می‌خواست در تاریکی شب بزند به چاک و قرضی را که بالا آورده بود گردن کس دیگری بیندازد. یک‌جورهایی آن‌قدر بد در شرکت گند زده بود که نمی‌شد آن را هیچ‌جوره جبران کرد. ماه بعد، حقیقت آشکار می‌شد. سادایوکی هنوز چیزی به کارمندانش نگفته بود. زنده‌ماندن خانواده‌اش تنها نگرانی او بود.

کوسوکه باید چه‌کار می‌کرد؟ دنبال‌کردن والدینش تنها راه بود؟ او فکر می‌کرد نقشهٔ آن‌ها مزخرف است، اما چارهٔ دیگری نداشت. در کتابخانه مشغول نگاه‌کردن کتاب‌هایی دربارهٔ گروه بیتلز بود، اما نگرانی‌هایش از بین نمی‌رفت. هیچ کتابی جوابی را که دنبالش بود نداشت.

روز فرار داشت نزدیک می‌شد و کوسوکه نمی‌توانست کاری کند. به او گفته بودند وسایلش را جمع کند، اما انگیزهٔ انجام این کار را از دست داده بود. یک شب، وقتی داشت به کتابخانه می‌رفت، متوجه شد مسیر همیشگی‌اش به‌خاطر ساخت‌وساز بسته شده و این باعث شد از راه فرعی برود. تابلوها او را به مغازه‌ای محلی هدایت کردند. تعدادی بچه بیرون مغازه بودند و داشتند به چیزی روی دیوار داخل مغازه نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. کوسوکه به‌طرف مغازه رفت تا بهتر ببیند. روی سرتاسر دیوار چیزهایی که به نظر می‌رسید نامه هستند چسبانده شده بود.

سؤال:

چرا وقتی گامرا[۳۴] دور خودش می‌چرخد، سرش گیج نمی‌رود؟

دوست گامرا

جواب:

به‌نظرم گامرا قبلاً کلاس باله شرکت کرده. بالرین‌ها هر چقدر هم سریع بچرخند، سرگیجه نمی‌گیرند.

خواربارفروشی نامیا

سؤال:

من سعی می‌کنم مثل ساداهارو اوه[۳۵] روی یک پا با چوب بیسبال ضربه بزنم، اما نمی‌توانم ضربهٔ هوم‌ران بزنم.

ضربه‌زن کلاس هشتمی

جواب:

قبل از این‌که سعی کنی روی یک پا هوم‌ران بزنی، هوم‌ران‌زدن روی دو پا را تمرین کن. اگر دو پا کافی نیست، یک پای دیگر قرض بگیر و با سه پا امتحان کن. این‌ها به کنار، برای شروع هدفی دست‌نیافتنی برای خودت نگذار.

خواربارفروشی نامیا

پس این‌جا همون جاست. این فکری بود که به ذهن کوسوکه آمد. دوستانش قبلاً دربارهٔ این مغازه صحبت کرده بودند. صاحب مغازه برای هر مشکلی توصیه‌ای می‌داد، اما بیشتر اوقات مردم سؤال‌های جدی نمی‌پرسیدند. آن‌ها فقط سربه‌سر پیرمرد می‌گذاشتند.

می‌خواستند ببینند او چه جوابی می‌دهد. پیرمرد هم همیشه جواب خوبی به ذهنش می‌رسید.
کوسوکه با خودش گفت: «مسخره‌ست. بچه‌بازیه.» و دور شد، اما بعد فکری به ذهنش رسید. با عجله به خانه برگشت. پدرش طبق معمول هنوز سر کار بود و مادرش هم بیرون از خانه بود. به اتاقش رفت. پشت میزش نشست و چند برگه کاغذ برداشت. در نوشتن عالی نبود، اما نیم ساعت وقت گذاشت و درنهایت به چنین چیزی رسید:

پدر و مادرم می‌خواهند من را بردارند و نصفه‌شب فرار کنند. آن‌ها کلی بدهی بالا آورده‌اند و ما نمی‌توانیم آن را پرداخت کنیم. برای همین، شرکت پدرم ورشکست شده است.

ما قرار است آخر ماه شهر را ترک کنیم.

والدینم می‌گویند باید مدرسه‌ام را عوض کنم. می‌خواهم کاری کنم که نظرشان عوض شود. آن‌ها به من گفتند هر چقدر هم دور شویم، شرخرها دنبالمان می‌آیند. من می‌ترسم مجبور شویم تا ابد فرار کنیم.

باید چه‌کار کنم؟

پائول لنون

چند بار نامه را خواند. بعد کاغذ را تا زد و آن را در جیب عقبش گذاشت و از خانه خارج شد. از مسیری که آمده بود برگشت و به‌سمت خواربارفروشی نامیا رفت. از دور، آن‌طرف خیابان، به نظر می‌رسید همهٔ بچه‌ها رفته‌اند. پیرمردی که صاحب مغازه بود داخل مغازه نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. این فرصت کوسوکه بود. نفسی عمیق کشید و به‌سمت مغازه رفت. از قبل متوجه شده بود که سازوکار جعبه چگونه است. جعبه جایی نصب شده بود که صاحب‌مغازه آن را از جایی که نشسته بود نمی‌دید. به‌نظر کوسوکه صاحب مغازه از عمد این کار را کرده بود. او وارد مغازه شد. پیرمرد هنوز داشت روزنامه‌اش را می‌خواند. کوسوکه نامه‌اش را از جیبش درآورد. به‌سمت دیوار رفت و وانمود کرد دارد نگاه دقیق‌تری به نامه‌های چسبیده روی دیوار می‌اندازد. جعبه درست روبه‌رویش بود. قلبش داشت با تمام توان می‌کوبید. مردد بود. آیا این کار واقعاً درست بود؟ سروصدایی شنید. صدای بازی بچه‌ها بود. تعداد زیادی بچه.

لعنتی! اگه بیان تو، فرصتم رو از دست می‌دم. باید بجنبم.

نامه را داخل جعبه انداخت. نامه به انتهای جعبه برخورد کرد و صدایش از آنچه انتظار داشت بلندتر بود. کوسوکه یکه خورد.

بچه‌ها به داخل مغازه هجوم آوردند. یکی از آن‌ها با صدای بلند گفت: «سلام آقای نامیا! اون جامدادی مدل کیتارو رو که گفتم برام گرفتی؟» به نظر می‌رسید پسری که داشت این حرف‌ها را فریاد می‌زد کلاس‌پنجمی باشد.

نامیا: «آره. گرفتم. با چند تا از اون‌هایی که برام جنس می‌آرن صحبت کردم و بهشون گفتم یه دونه برام بفرستن. بیا ببین همینه.»

بچه فریاد کشید: «ایول! دقیقاً همونیه که توی مجله بود. صبر کن. می‌رم خونه تا پولش رو بیارم. الان برمی‌گردم!»

نامیا: «باشه. مراقب باش.»

کوسوکه همان‌طور که به این مکالمه گوش می‌داد، از مغازه خارج شد. به نظر می‌رسید آن بچه جامدادی خاصی را سفارش داده که یکی از شخصیت‌های سری مانگای محبوب گه‌گه‌گه نو کیتارو[۳۶] روی آن بود.

کوسوکه قبل از رفتن ناخودآگاه دوباره نگاهی به مغازه انداخت. پیرمرد داشت دقیقاً به او نگاه می‌کرد. این تماس چشمی باعث شد کوسوکه مضطرب شود. نگاهش را گرفت و به‌سرعت از خیابان پایین رفت. تقریباً بلافاصله از کاری که انجام داده بود پشیمان شد.

نباید چنین نامه‌ای می‌گذاشت. پیرمرد چهره‌اش را دیده بود. موقعی که نامه را داخل جعبه انداخت، قطعاً سروصدایی ایجاد کرده بود. وقتی پیرمرد جعبه را باز کند و نامه را ببیند، قطعاً می‌فهمد نامه متعلق به کوسوکه است. این مسئله او را نگران کرد، اما بخش دیگری از وجودش با این قضیه مشکلی نداشت. نکته این بود که حتی اگر دیده شده بود، این دیده‌شدن از اول هم هدفش بود. او می‌خواست پیرمرد این نامه را که از طرف پائول لنون بود به دیوار بچسباند. نمی‌دانست چه توصیه‌ای می‌گرفت و یک‌جورهایی اهمیتی هم نمی‌داد. مهم این بود که دیگران نامه را ببینند.

وقتی نامه منتشر می‌شد، شایعات شروع به پخش‌شدن می‌کردند که کسی قصد دارد شبانه از شهر فرار کند. چه اتفاقی می‌افتاد اگر این شایعات به گوش افرادی می‌رسید که به پدرش پول قرض داده بودند؟ آن‌ها ممکن بود حدس بزنند پدرِ نویسندهٔ نامه، سادایوکی واکو است. او مطمئن بود این کار باعث می‌شد آن‌ها دست‌به‌کار شوند. کوسوکه امیدوار بود والدینش قبل از دیگران این شایعه را

بشنوند و بی‌خیال نقشه‌شان شوند. این قمار کوسوکه بود؛ شرط‌بندی بی‌پروا. این تنها کاری بود که به‌عنوان بچهٔ راهنمایی از دستش برمی‌آمد.

عصر روز بعد، کوسوکه از خانه بیرون آمد و مستقیم به‌طرف خواربارفروشی نامیا رفت. خوشبختانه، پیرمرد را ندید. شاید رفته بود دست‌شویی. کوسوکه نامه‌های چسبیده به دیوار را نگاه کرد. تنها چیزی که نسبت‌به دیروز اضافه شده بود، تکه‌ای کاغذ بود، اما در آن جواب نوشته نشده بود، بلکه شبیه اعلامیه بود.

آقای پائول لنون

من نامهٔ شما را که توصیه می‌خواستید دریافت کردم. جواب نامه‌تان را در جعبهٔ شیر می‌گذارم که پشت مغازه است.

خطاب به دیگران:

نامهٔ داخل جعبهٔ شیر فقط برای پائول لنون است. لطفاً به آن کاری نداشته باشید. بازکردن یا دزدیدن نامهٔ دیگران جرم است. از درک شما متشکرم.

خواربارفروشی نامیا

کوسوکه هاج‌وواج ماند. نقشهٔ او برخلاف میلش پیش رفته بود. نامه‌اش روی دیوار چسبانده نشده بود. او چوبش را با تمام قدرت زده بود، اما به‌جای آن‌که ضربه‌اش هوم‌ران بشود، مسابقه لغو شده بود.

مگر در نامهٔ پیرمرد چه نوشته شده بود؟ باید اقرار می‌کرد کمی کنجکاو شده. یعنی پیرمرد چه توصیه‌ای به او کرده بود؟

کوسوکه از مغازه بیرون آمد. مطمئن شد کسی آن دوروبر نیست و بعد به‌سمت راه باریک کنار ساختمان رفت. وقتی به پشت مغازه رسید، دری دید که کنار آن روی دیوار، جعبهٔ چوبی شیر بود. با احتیاط درِ جعبه را باز کرد. داخل آن بطری شیر نبود، اما یک پاکت نامه بود. پاکت را برداشت و روی آن را خواند: برای پائول لنون. کوسوکه درحالی‌که پاکت نامه را بیش‌ازحد محکم گرفته بود، از راه باریک بیرون آمد و سرش را بیرون آورد تا خیابان را نگاه کند. کسی داشت از پیاده‌رو بالا می‌آمد. سرش را به داخل برگرداند و منتظر ماند آن شخص رد شود. وقتی مطمئن شد کس دیگری آن‌جا نیست، پا به خیابان گذاشت و شروع به دویدن کرد. به کجا؟ به کتابخانه. اما این‌بار داخل نرفت، بلکه روی نیمکتی در پارک جلوی کتابخانه نشست. دوباره نگاهی به پاکت نامه انداخت. پاکت مهروموم شده بود، محض احتیاط در برابر چشم‌های کنجکاو. موم را پاره کرد. حواسش بود نامه را پاره نکند. داخل پاکت چند برگه کاغذ بود و همراه آن‌ها نامه‌ای بود که خود کوسوکه فرستاده بود. کاغذها را باز کرد. دست‌خط نامه تمیز بود و جمله‌ها با خودنویس سیاه نوشته شده بودند.

پائول لنون عزیز

بابت نامه‌ات ممنونم. صادقانه بگویم، غافل‌گیر شدم. توصیه‌دادن از نوعی بازی با بچه‌های محل که با اسمم شوخی می‌کردند شروع شد. من به آن‌ها گفتم تمام تلاشم را می‌کنم تا راه‌حلی برای مشکلات زندگی‌شان پیدا کنم و آن‌ها شروع به پرسیدن سؤالاتی کردند که بیشترشان محض خنده بود. اما نامهٔ تو جدی بود و دربارهٔ معضلی واقعی که زمان هم در آن مهم است. من مطمئن بودم اشتباه برداشت کردی. احتمالاً شنیده‌ای که من توصیه می‌دهم و نمی‌دانستی توصیه‌هایم فقط محض سرگرمی است. اگر این‌طور است، احساس کردم وظیفه دارم نامه‌ات را به تو برگردانم و حداقل بهت بگویم باید از شخص دیگری توصیهٔ بهتری بخواهی. به همین دلیل، نامه‌ات را داخل پاکت گذاشتم. اما بعد به این نتیجه رسیدم که صرفاً برگرداندن نامه بدون این‌که سعی کنم راه‌حلی پیدا کنم، از جانب من بی‌مسئولیتی است. حتی اگر این نامه را اشتباهی فرستادی، احساس کردم باید بهترین توصیه‌ای را که به ذهنم می‌رسد بگویم، چون تو به‌سراغ من آمدی و از من کمک خواستی.

بنابراین، شروع کردم به فکرکردن دربارهٔ این‌که در این مخمصه‌ای که برایت پیش آمده چه‌کاری

می‌توانی انجام دهی. مغزم دیگر مثل قبل کار نمی‌کند، اما از هر زاویه‌ای به این موضوع فکر کردم. بهترین کار این است که نظر پدر و مادرت را تغییر دهی. من چندین نفر را می‌شناسم که مجبور شدند فرار کنند. دیگر هیچ‌وقت خبری از هیچ‌کدامشان نشنیدم، اما حدس می‌زنم زندگی شادی ندارند. حتی اگر پدر و مادرت جایی برای سکونت پیدا کنند، دقیقاً همان‌طور که خودت گفتی، همیشه در حال فرار خواهند بود. ابتدا از خود طلبکارها فرار می‌کنند و بعد مجبور می‌شوند از افرادی که به‌دنبال آن‌ها فرستاده می‌شوند فرار کنند.

اما شاید تلاش برای متقاعدکردن والدینت بی‌فایده باشد. مطمئنم آن‌ها بعد از کلی فکرکردن این تصمیم را گرفته‌اند. همچنین خیلی چیزهای مهمی دربارهٔ این وضعیت می‌دانند که ممکن است تو ندانی.

مطمئنم اگر تغییردادن نظر آن‌ها به همین راحتی بود، دیگر برای من نامه نمی‌فرستادی.
همهٔ این‌ها را گفتم تا به این سؤال برسم: چه احساسی دربارهٔ پدر و مادرت داری؟ دوستشان داری یا ازشان متنفری؟ می‌توانی به آن‌ها اعتماد کنی یا باعث شده‌اند اعتمادت را از دست بدهی؟

اگر یادت باشد، سؤالت از من این نبود که خانواده‌ات باید چه‌کار کنند، بلکه پرسیده بودی خودت باید چه‌کار کنی. پس قبل از این‌که بحث را ادامه دهیم، دلم می‌خواهد بدانم رابطه‌ات با والدینت چطور است.

همان‌طور که در ابتدا گفتم، این اولین‌باری است که فرصتی برایم پیش آمده تا به نامه‌ای دربارهٔ موضوعی جدی جواب بدهم و متأسفانه به نظر می‌رسد آمادگی لازم را ندارم تا جواب مناسبی برایت بنویسم. اگر این نامه باعث شد عصبانی شوی، دیگر لازم نیست جوابم را بدهی، اما اگر دلت خواست این مکالمه را ادامه دهیم، لطفاً دربارهٔ سؤال من خوب فکر کن و جوابی صادقانه بده. من هم حسابی فکر می‌کنم تا توصیهٔ مفیدی به ذهنم برسد.

دفعهٔ بعد دیگر لازم نیست نامه‌ات را در جعبهٔ داخل مغازه بیندازی. من ساعت هشت کرکره‌های مغازه را می‌کشم. اگر بعد از ساعت هشت بیایی، می‌توانی نامه را داخل دریچهٔ پست بیندازی. فردا صبحش، در اولین فرصت، جواب نامه‌ات را در جعبهٔ شیر می‌گذارم. هروقت دلت خواست، چه قبل از این‌که مغازه را باز کنم و چه بعد از این‌که مغازه را ببندم، می‌توانی بیایی. ساعت هشت‌ونیم صبح مغازه را باز می‌کنم.

متأسفم که این‌بار تو را ناامید کردم، اما این بهترین جوابی است که درحال‌حاضر می‌توانم بدهم.

خواربارفروشی نامیا

کوسوکه سعی کرد از نوشته‌های نامه سر دربیاورد. یک بار دیگر آن را از اول تا آخر خواند و سعی کرد هضمش کند.

قبل از هرچیز، متوجه شد چرا پیرمرد نامه‌اش را روی دیوار نچسبانده بود.

همهٔ نامه‌های دیگر محض شوخی بودند و به‌حدی خنده‌دار بودند که باعث می‌شد مردم جمع شوند، اما چنین نامه‌ای مناسب این نبود که با دیگران به اشتراک گذاشته شود.

مسئلهٔ دیگر این بود که پیرمرد می‌توانست به‌راحتی این نامهٔ جدی را رد کند، اما درعوض تمام تلاشش را کرده بود تا گفت‌وگویی را شروع کند. این برای کوسوکه مثل نعمت بود. داشتن کسی که از وضعیتش باخبر بود باعث می‌شد کنارآمدن با این اوضاع برایش کمی ساده‌تر شود. بنابراین، از این‌که نامه را نوشته بود خوشحال بود.

اما پیرمرد هنوز پاسخ دقیقی نداده بود. ابتدا از کوسوکه خواسته بود به چند سؤال جواب بدهد. وقتی جواب این سؤال‌ها به دست پیرمرد می‌رسید، او می‌توانست توصیه‌ای مناسب بدهد.

آن شب، کوسوکه کاغذ دیگری برداشت و پشت میزش نشست تا جواب را بنویسد.

چه احساسی دربارهٔ پدر و مادرت داری؟

سؤال سختی بود. دقیقاً چه احساسی داشت؟ واقعاً نمی‌دانست. از زمانی که وارد مقطع راهنمایی شده بود، آن‌ها خیلی بیشتر از قبل او را رنجانده بودند، اما می‌دانست از آن‌ها متنفر نیست. فقط وقت‌هایی را که مانعش می‌شدند یا مثل بچه با او رفتار می‌کردند دوست نداشت. اما وقتی دربارهٔ نقشهٔ فرار به او خبر دادند، اعتماد بی‌چون‌وچرایی را که به آن‌ها داشت نابود کردند. اگر مجبور بود بین عشق و نفرت یکی را انتخاب کند، بهترین جوابی که می‌توانست بدهد این بود که از کاری که درحال‌حاضر داشتند با او می‌کردند متنفر بود. دیگر نمی‌توانست به آن‌ها اعتماد کند. چطور می‌توانست باور کند که اگر به حرف آن‌ها گوش دهد، اوضاع واقعاً درست می‌شود؟

کوسوکه بارهاوبارها به این موضوع فکر کرد، اما این تنها جوابی بود که به ذهنش می‌رسید. فکر کرد: «کاریش نمی‌تونم بکنم.» و همان جواب را نوشت. نامه را تا زد و از خانه بیرون رفت. مادرش پرسید کجا می‌رود و او جواب داد به خانهٔ یکی از دوستانش. انگار ذهن مادرش درگیر دغدغه‌های

مهم‌تری بود، چون پیگیر ماجرا نشد. سادایوکی هم در خانه نبود.

وقتی به خواربارفروشی نامیا رسید، ساعت از هشت شب گذشته بود. کرکرهٔ مغازه پایین بود. نامهٔ تاخورده را داخل دریچهٔ پست انداخت و در تاریکی شب دور شد.

صبح روز بعد، کمی بعد از ساعت هفت از خواب بیدار شد. خیلی خوب نخوابیده بود. پاورچین‌پاورچین از خانه بیرون رفت.

کرکرهٔ خواربارفروشی هنوز پایین بود. به این‌سر و آن‌سر خیابان نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی آن اطراف نیست. بعد از راهروی کنار مغازه به پشت مغازه رفت.

درِ جعبهٔ شیر را باز کرد. درست مثل دیروز یک پاکت نامه داخلش بود. محض اطمینان، نوشتهٔ روی پاکت را نگاه کرد و بعد بلافاصله از آن‌جا دور شد.

این‌بار به کتابخانه نرسید. درطول مسیر، از کنار کامیونی که پارک شده بود رد شد. در سایهٔ آن کامیون پنهان شد و شروع به خواندن جواب نامه‌اش کرد.

پائول لنون عزیز

فکر کنم درک می‌کنم توی چه وضعیتی هستی. جای تعجب ندارد که احساس می‌کنی دیگر نمی‌توانی به والدینت اعتماد کنی. طبیعی است که این بی‌اعتمادی باعث شده از آن‌ها رنجیده‌خاطر شوی، اما نمی‌توانم خودم را راضی کنم و بگویم آن‌ها را از زندگی‌ات حذف کنی و مسیری را انتخاب کنی که برایت مناسب به نظر می‌رسد.

نظر کلی من دربارهٔ مقولهٔ خانواده این است که آن‌ها باید در هر موقعیتی کنار هم بمانند، مگر این‌که یکی از اعضای خانواده بعد از موفقیت‌هایی مثل قبولی در دانشگاه یا ازدواج از خانه برود. اگر هرکسی به‌خاطر احساسات زودگذری مثل خشم یا کم‌تحملی مسیر خودش را جدا کند، معنا و مفهوم خانواده از بین می‌رود.

در نامه‌ات گفتی از کاری که خانواده‌ات درحال‌حاضر دارند با تو می‌کنند متنفری. ازت می‌خواهم سعی کنی با کلمهٔ «درحال‌حاضر» امیدت را زنده نگه داری. حتماً زمانی بوده که والدینت و رفتارشان با خودت را دوست داشتی و این امکان وجود دارد که وقتی این اتفاقات بگذرد، احساساتی را که به آن‌ها داری ترمیم کنی.

در این صورت، به نظر می‌رسد واقعاً چارهٔ دیگری نداری.

فرار از مشکلات هیچ جنبهٔ مثبتی ندارد. معمولاً هیچ‌وقت چنین کاری را توصیه نمی‌کنم، اما الآن که به نظر می‌رسد راه دیگری وجود ندارد، فکر می‌کنم بهترین گزینه همین است که همراه آن‌ها بروی.

مطمئنم والدینت به این موضوع فکر کرده‌اند. آن‌ها می‌دانند با فرارکردن هیچ مشکلی حل نمی‌شود. آن‌ها باید برای مدتی مخفی شوند، منتظر زمان مناسب بمانند و در همین حین مشکلات را حل کنند.

شاید خیلی طول بکشد که همه‌چیز به‌طور کامل حل شود. سختی‌های زیادی در این مسیر وجود خواهد داشت، اما دقیقاً به همین دلیل ضروری است که خانواده‌تان کنار هم بمانند. بعید می‌دانم پدرت این را مستقیم به تو بگوید، اما مطمئن باش او حاضر است به‌خاطر تو تا خود جهنم هم برود. او هر کاری برای نجات خانواده‌اش انجام می‌دهد. تصمیم با تو و مادرت است که در این مبارزه از او حمایت کنید یا نه.

بدترین پیشامد این است که این رویداد باعث فروپاشی خانوادهٔ شما شود. این‌طوری باخت کامل است. من هنوز هم نمی‌توانم بگویم این نقشهٔ فرار بهترین انتخاب برای خانوادهٔ شماست، اما اگر این نقشه شما را کنار هم و سوار بر یک قایق نگه دارد، شانس مبارزه برای برگرداندن قایق به مسیر درست را خواهید داشت.

نمی‌دانم چند سال داری، اما بر اساس سطح نوشتنت، حدس می‌زنم در مقطع راهنمایی یا دبیرستان هستی. روزی مراقبت از والدینت وظیفهٔ تو خواهد بود. برای این‌که برای آن روز آماده باشی، باید حسابی درس بخوانی و برای خودت زندگی خوبی بسازی. امیدوارم در این راه هیچ‌چیزی مانعت نشود.

به این حرف باور داشته باش: مهم نیست که امروز چقدر اوضاع بد است. فردا اوضاع خیلی بهتر خواهد بود.

خواربارفروشی نامیا

وقتی کمتر از یک هفته از تعطیلات تابستانی باقی مانده بود، یکی از دوستان کوسوکه که طرف‌دار گروه بیتلز هم بود، با او تماس گرفت؛ همان دوستی که دربارهٔ سفر گروه بیتلز به ژاپن به او اطلاعات داده بود. این‌بار زنگ زده بود تا بپرسد آیا می‌تواند به خانهٔ کوسوکه بیاید تا مثل قبل با هم به آهنگ‌های بیتلز گوش بدهند. با این‌که دوستش طرف‌دار پروپاقرص گروه بیتلز بود، هیچ دیسک موسیقی‌ای از آن‌ها نداشت. خانواده‌اش دستگاه پخش صوت نداشتند. قبلاً هروقت می‌خواست به آهنگ‌های بیتلز گوش کند، به خانهٔ کوسوکه می‌آمد.

کوسوکه: «شرمنده. نمی‌شه. داریم خونه رو بازسازی می‌کنیم. واسه همین نمی‌تونیم از دستگاه پخش استفاده کنیم.»

کوسوکه از روزی که دستگاه پخش را از او گرفتند، این بهانه را آماده کرده بود و آن را بدون مکث گفت. دوستش که انتظار این جواب را نداشت، لحنش پر از ناامیدی شد: «چی؟! جدی می‌گی؟ وای! خیلی دلم می‌خواست آهنگ‌هاشون رو بشنوم.»

کوسوکه: «اتفاقی افتاده؟»

دوستش گفت: «آره» و پس از مکث معناداری ادامه داد: «فیلم رو دیدم. امروز اکرانش شروع شد.»

آها! فیلم سینمایی بگذار باشد.

کوسوکه پرسید: «چطور بود؟»

دوستش جواب داد: «خیلی چیزها را روشن کرد.»

کوسوکه: «منظورت چیه؟»

دوستش: «خب، باعث شد از همه‌چی باخبر بشم، مثلاً این‌که چرا از هم جدا شدن و بقیهٔ چیزها.»

کوسوکه: «توی فیلم کسی دلیلش رو گفت؟»

دوستش: «نه. این‌جوری نیست. وقتی داشتن فیلم‌برداری می‌کردن، هنوز صحبتی از جداشدن نبوده، اما یه‌جورهایی حسش می‌کنی، انگار محسوسه. یه‌جوری که با خودت می‌گی آها! پس ماجرا از این قرار بوده. توضیح‌دادنش سخته. اگه خودت ببینی، متوجه می‌شی چی می‌گم. بهتر از این نمی‌تونم توضیح بدم.»

کوسوکه: «عجب!»

چون دیگر حرفی برای گفتن نداشتند، تماس را قطع کردند. کوسوکه به اتاقش برگشت. او تمام

آلبوم‌هایی را که از گروه بیتلز داشت ورق زد و به جلد تک‌تک آن‌ها نگاه کرد. با حساب آن‌هایی که از پسرخاله‌اش گرفته بود و آن‌هایی که خودش خریده بود، بیشتر از پنجاه آلبوم داشت. نمی‌دانست چطور روزی بی‌خیال این‌ها می‌شود. سعی کرد راهی پیدا کند تا آلبوم‌هایش را به هر جا خانواده‌اش داشتند می‌رفتند ببرد. والدینش گفته بودند چمدان‌هایش را سبک ببندد، اما اصلاً نمی‌توانست آلبوم‌هایش را جا بگذارد.

تصمیم گرفته بود زیاد فکرش را درگیر نقشهٔ فرار نکند. مقاومت او باعث نمی‌شد والدینش نظرشان را تغییر دهند و آن‌ها هم بی‌شک بدون این‌که او را همراه خودشان ببرند، از آن‌جا نمی‌رفتند.

همان‌طور که پیرمرد خواربارفروشی نامیا گفته بود، والدینش فکر همه‌چیز را کرده بودند. او فقط باید به آن‌ها اعتماد می‌کرد که روزی همه‌چیز را درست خواهند کرد.

بگذریم. چه چیزی باعث شده بود دوستش این‌قدر مطمئن شود؟ با دیدن بگذار باشد قرار بود چه چیزهایی را بفهمد؟

آن شب بعد از شام، سادایوکی بالأخره جزئیات فرارشان را توضیح داد. قرار بود شب ۳۱ آگوست باروبندیلشان را جمع کنند و در اولین دقایق ماه سپتامبر، فلنگ را ببندند. لحن سادایوکی پر از اعتمادبه‌نفس بود: «سی‌ویکم روز دوشنبه‌ست. من می‌رم سر کار، اما از همین الان گفته‌ام قراره از اول سپتامبر به مدت یه هفته مرخصی بگیرم. برای همین، وقتی فرداش نرم سر کار کسی تعجب نمی‌کنه. بعد از این‌که یه هفته بگذره، کلی پیام و قبض روی هم جمع می‌شه. اون‌جاست که همه می‌فهمن ما فرار کردیم. فقط باید حواسمون باشه توی اون‌جایی که می‌ریم توجه کسی رو به خودمون جلب نکنیم. نگران نباشین. به‌اندازه‌ای پول نقد دستمون داریم که یکی‌دو سال زندگی کنیم. در این بین، برنامه‌های بعدی‌مون رو مشخص می‌کنیم.»

کوسوکه: «مدرسه چی؟ قراره کدوم مدرسه برم؟»

سادایوکی بعد از شنیدن سؤال کوسوکه اخمی کرد: «درباره‌ش یه‌کم فکر کرده‌ام. قرار نیست بلافاصله بری مدرسه. طی اون مدت باید خودخوانی انجام بدی.»

کوسوکه: «منظورت اینه دیگه قرار نیست برم مدرسه؟»

سادایوکی: «من همچین چیزی نگفتم. مدرسه می‌ری، اما نه بلافاصله. همه لازمه مقطع راهنمایی رو تموم کنن. ما بالاخره یه مدرسه‌ای می‌فرستیمت. نیازی نیست نگران این باشی. من به معلمت

زنگ می‌زنم و بهش می‌گم باید یه هفته بریم به خارج از کشور و بعد از اون سال تحصیلی جدید رو شروع می‌کنی.»

سادایوکی با لحنی تند و بی‌حوصله این موضوع را به او گفت. خلق کوسوکه داشت تنگ می‌شد. می‌خواست بپرسد «پس دبیرستان چی؟»، اما ساکت ماند. دقیقاً می‌دانست پدرش در جواب چه خواهد گفت: «خودم فکرش رو کرده‌ام. تو نگران این چیزها نباش.»

آره جون خودش!

آیا واقعاً بهتر بود با آن‌ها برود؟ دوباره شک به دلش افتاد. می‌دانست فقط یک گزینه دارد، اما نمی‌توانست حتی در تصوراتش آن گزینه را انتخاب کند.

به‌هرحال، زمان گذشت. قبل از این‌که متوجه شود، ۳۱ آگوست داشت نزدیک می‌شد. کوسوکه در اتاقش بود و داشت وسایلش را مرتب می‌کرد که ناگهان درِ اتاق باز شد. سادایوکی در ورودی ایستاده بود: «یه لحظه وقت داری؟»

کوسوکه: «فکر کنم.»

او وارد اتاق شد و چهارزانو کنار کوسوکه نشست: «همه‌چی رو جمع کردی؟»

کوسوکه: «کم‌وبیش. توی این فکر بودم که باید تمام کتاب‌های درسیم رو با خودم بیارم.»

سادایوکی: «آره. بهشون نیاز داری.»

کوسوکه کارتن سنگینی را نشان داد و گفت: «این‌ها هم حتماً باهامون می‌آن.» تمام آلبوم‌هایی که از گروه بیتلز داشت داخل جعبه بود. سادایوکی نگاهی به داخل جعبه انداخت و اخمی کرد: «همهٔ این‌ها؟»

کوسوکه: «من تا جایی که تونستم چیزهای دیگه برنداشتم تا جا براش خالی کنم.»

کوسوکه سعی کرد جوری صحبت کند که انگار تصمیمش قاطع است: «من این‌ها رو با خودم می‌آرم.»

سادایوکی سری تکان داد، نگاهی به اطراف انداخت و بعد چشمانش را به کوسوکه دوخت و گفت: «نظرت دربارهٔ بابات چیه؟»

کوسوکه: «منظورت چیه؟»

سادایوکی: «عصبانی نیستی که کار به این‌جا رسیده؟ حتماً فکر می‌کنی من پدر خیلی به‌دردنخوری

هستم.»

کوسوکه زیر لب زمزمه کرد: «به‌دردنخور نیستی... من نمی‌دونم چه اتفاقی داره میفته. راستش رو بخوای، می‌ترسم.»

سادایوکی سری تکان داد: «خب منطقیه.»

کوسوکه: «بابا، واقعاً مشکلی پیش نمی‌آد؟ زمانی می‌رسه که همه‌چی به حالت عادی برگرده؟»

سادایوکی چند بار پلک زد و گفت مشکلی برایشان پیش نمی‌آید.

سادایوکی: «نمی‌تونم بگم کِی یا چطوری، اما یه روزی همه‌چی رو برمی‌گردونم به حالتی که قبلاً بود. قول می‌دم.»

کوسوکه: «قولِ قول؟»

سادایوکی: «قولِ قول. خانواده‌م اولین اولویت منه. برای حفظ امنیت تو و مامانت هر کاری می‌کنم. من آماده‌م زندگی خودم رو به خطر بندازم. به‌خاطر همینه که...»

سادایوکی مستقیم به چشمان پسرش نگاه کرد و ادامه داد: «به‌خاطر همینه که باید فرار کنیم.»

کوسوکه می‌دانست حرف‌های پدرش صادقانه است. هیچ‌وقت نشنیده بود پدرش این‌طوری صحبت کند. صداقت سادایوکی به او کمک کرد این حرف‌ها را از ته دل بپذیرد.

کوسوکه: «باشه بابا.»

سادایوکی دستی روی پایش زد، ایستاد و گفت: «خیلی خب، برنامه‌ت واسه فردا چیه؟ هنوز یه‌کم از تعطیلات تابستون مونده. نمی‌خوای قبل از این‌که بریم چند تا از دوست‌هات رو ببینی؟»

کوسوکه سرش را تکان داد و گفت: «نه. همهٔ کارهام رو تموم کرده‌ام.» می‌خواست بگوید ملاقات با دوستانش فایده‌ای ندارد، چون به‌هرحال دیگر هیچ‌وقت قرار نیست آن‌ها را ببیند، اما جلوی زبانش را گرفت.

کوسوکه: «اشکالی نداره برم توکیو؟»

سادایوکی: «توکیو؟ برای چی؟»

کوسوکه: «یه فیلم سینمایی می‌خوام ببینم. توی سوباروزا توی محلهٔ یوراکوچو اکران می‌شه.»

سادایوکی: «حتماً فردا باید بری ببینی؟»

کوسوکه: «از کجا بدونم اون‌جایی که قراره بریم این فیلم اکران می‌شه یا نه؟»

سادایوکی لبش را جمع کرد و سری تکان داد: «که این‌طور!»

کوسوکه: «می‌تونم برم؟»

سادایوکی: «می‌تونی، اما زود برگرد.»

کوسوکه: «باشه.»

سادایوکی شب به‌خیر گفت و از اتاق رفت. کوسوکه به داخل جعبهٔ آلبوم‌هایش نگاهی انداخت و یکی را برداشت. آلبومی بود که امسال خریده بود: بگذار باشد. چهرهٔ چهار عضو بیتلز داخل مربع‌هایی جدا از هم بود.

آن شب قبل از خواب، نتوانست به چیزی جز فیلمی که قرار بود ببیند فکر کند.

صبح روز بعد، کوسوکه بعد از صبحانه از خانه خارج شد. کیمیکو راضی نبود و پرسید چرا باید از بین این‌همه روز، امروز را برای دیدن فیلم انتخاب کند، اما سادایوکی او را آرام کرد.

کوسوکه قبلاً چند بار با دوستانش به توکیو رفته بود، اما این اولین‌باری بود که تنهایی به آن‌جا می‌رفت. در ایستگاه توکیو سوار خط یامانوته شد و در یاراکوچو پیاده شد. وقتی نقشهٔ داخل ایستگاه را نگاه کرد، متوجه شد سینما نزدیک است.

بیرون سینما ازدحام زیاد بود. کوسوکه فکر کرد شاید دلیلش این باشد که آخرین روز تعطیلات تابستانی است. در صف ایستاد و بلیت خرید. قبل از آمدن، زمان‌های اکران را از روزنامه چک کرده و بر اساس آن‌ها برنامه‌ریزی کرده بود. هنوز نیم ساعت تا شروع فیلم مانده بود. پس فرصت داشت نگاهی سریع به اطراف بیندازد. در تمام دفعات دیگری که به توکیو آمده بود، هیچ‌وقت به محلهٔ یاراکوچو یا گینزا سر نزده بود.

کوسوکه شروع به راه‌رفتن کرد. فقط چند دقیقه طول کشید تا از چیزی که می‌دید شگفت‌زده شود. تصورش را هم نمی‌کرد شهر این‌قدر بزرگ باشد. ازدحام یاراکوچو و اندازهٔ ساختمان‌هایش برایش تعجب‌آور بود، اما گینزا در سطح دیگری بود. ردیف‌های بی‌پایان مغازه‌ها مملو از شادی و سرزندگی بود. خیابان‌ها پرجنب‌وجوش بودند، طوری که انگار رویداد ویژه‌ای در راه بود. همهٔ رهگذران بافرهنگ و موفق به نظر می‌رسیدند. شهرهای دیگر از محله‌های کوچکشان که کمی شبیه این‌جا بود خیلی راضی بودند. آن‌ها به مراکز خرید باکلاس کوچک خود افتخار می‌کردند، اما در این شهر، همه‌جا همین‌طور بود. هر جایش که می‌رفتی، احساس می‌کردی جشنواره‌ای دارد برگزار می‌شود.

بعد از مدتی، کوسوکه متوجه شد لوگوی نمایشگاه همه‌جا به چشمش می‌خورد. بعد از این‌همه ماه، نمایشگاه هنوز داشت در اوساکا برگزار می‌شد. طبق آنچه در خیابان‌های توکیو می‌دید، تمام کشور در حال جشن‌گرفتن بود.

کوسوکه احساس می‌کرد ماهی کوچکی است که در اعماق اقیانوس افتاده. چنین مکان‌هایی در دنیا وجود داشت؛ جاهایی که مردم معجزهٔ زنده‌بودن را جشن می‌گرفتند، اما این دنیایی نبود که او بتواند در آن زندگی کند. او متولد شده بود تا روزگارش را بین حاشیه‌های رودخانه‌ای باریک و کم‌نور سپری کند. از فردا به بعد، جایش ته آن رودخانه بود. چشمش را پایین انداخت و از همان

مسیری که آمده بود برگشت. این‌جا جایی برای او نبود.

درست به‌موقع به سینما برگشت. بلیتش را نشان داد. رفت داخل و روی صندلی نشست. کلی صندلی خالی آن‌جا بود. به نظر می‌رسید افراد زیادی تنها آمده بودند.

فیلم شروع شد و تصویر ابتدای فیلم نمایی نزدیک از نشان گروه بود: «گروه بیتلز».
قلب کوسوکه با تمام توان می‌کوبید؛ بالأخره. مقدمهٔ آن اجرای افسانه‌ای. احساس کرد دمای بدنش دارد بالا می‌رود، اما در ادامهٔ فیلم، احساس شعفی که داشت کم‌کم محو شد. همان‌طور که به تماشاکردن ادامه می‌داد، کم‌وبیش متوجه شد این فیلم چطور ساخته شده است. بگذار باشد قرار بود ترکیبی از صحنه‌های فیلم‌برداری‌شده از تمرینات گروه بیتلز و اجراهای زنده به‌شکل مستند باشد، اما این صحنه‌ها با در نظر گرفتن این‌که قرار است بخشی از فیلم باشند، فیلم‌برداری نشده بودند. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام از اعضای گروه بیتلز ذره‌ای علاقه برای ساختن فیلم داشته باشند.

به‌احتمال زیاد اوضاع به‌حدی پیچیده شده بود که ازلحاظ قانونی نمی‌توانستند با آن مخالفت کنند. در بین آن تمرینات که از سر بی‌میلی بود، گاهی اعضا با یکدیگر صحبت می‌کردند.

این صحبت‌ها نیز از سر اکراه بود و درک‌کردن آن‌ها سخت بود. چشم‌های کوسوکه با سرعت زیرنویس‌ها را دنبال می‌کرد، اما نمی‌فهمید منظورشان چیست. فقط یک چیز را می‌توانست با قاطعیت بگوید:

آن‌ها دیگر از دل‌وجان مایه نمی‌گذاشتند.
مسئله این نبود که آن‌ها با یکدیگر دعوا می‌کردند یا کسی از نواختن خودداری می‌کرد. هر چهار نفر داشتند وظایفشان را انجام می‌دادند، اما خودشان هم می‌دانستند دیگر چیز معناداری خلق نمی‌کنند.

در پایان، همگی به بالای پشت‌بام ساختمان اپل رفتند. سازها و باندهایشان از قبل آن‌جا بود. تمام کارکنان حاضر بودند. در هوای زمستانی به نظر می‌رسید همهٔ آن‌ها سردشان است. جان لنون کت خز به تن داشت. آن‌ها با آهنگ «برگرد»[۳۷] شروع کردند. خیلی زود معلوم شد این اجرا به‌طور رسمی اعلام نشده بود. وقتی رهگذران شنیدند گروه بیتلز دارند به‌طور زنده و با صدایی نسبتاً بلند در بالای پشت‌بام اجرا می‌کنند، اطراف ساختمان هرج‌ومرج شد. پلیس خیلی زود خودش را به

آن‌جا رساند.

آهنگ‌های بعدی «من را ناامید نکن»[۳۸] و «من احساسی دارم»[۳۹] بودند، اما در اجرای آن‌ها شور و شوقی دیده نمی‌شد. این قرار بود آخرین اجرایشان باشد، اما به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدامشان حتی ذره‌ای احساساتی شده باشند. این‌طور بود که فیلم به پایان خود رسید.

کوسوکه تا مدتی بعد از روشن‌شدن چراغ‌ها سر جایش نشسته بود. گیج و منگ بود. انرژی لازم برای ایستادن را نداشت. دلش سنگین بود، انگار لیوانی پر از سرب ذوب‌شده سر کشیده باشد. فکر کرد: «این دیگه چه کوفتی بود؟» حتی ذره‌ای شبیه آن چیزی که انتظار داشت نبود. آن‌ها هیچ‌وقت مشاجرهٔ واقعی نداشتند، اما وقتی با هم صحبت می‌کردند، مثل این بود که دارند با دیوار صحبت می‌کنند. تنها چیزهایی که از دهانشان خارج می‌شد شکایت، کنایه و گاه خنده‌های زورکی بود.

شایعات می‌گفت اگر فیلم را ببینید، متوجه می‌شوید چرا گروه بیتلز از هم جدا شدند، اما کوسوکه هرگز متوجه نشد. دلیلش این بود که گروه بیتلزی که در فیلم بود عملاً کارش تمام شده بود. او می‌خواست بداند در وهلهٔ اول، چه چیزی باعث شده بود به چنین جایی برسند.

در قطار به‌سمت خانه، چیزی به ذهنش خطور کرد؛ شاید جدایی همین باشد. مردم به‌خاطر دلیلی خاص از هم دور نمی‌شوند. خب، ممکن است دلیلی برایش پیدا کنید، اما فقط زمانی می‌توانید دلیلی بیابید که تصمیمتان را گرفته باشید. آن دلیل، بهانه‌ای سرسری است که بعد از اتفاق‌افتادن مطرح می‌شود. اگر آن‌ها هنوز دلشان به ادامه‌دادن بود و رابطه‌شان در معرض خطر بود، احتمالاً یک نفرشان پا پیش می‌گذاشت و سعی می‌کرد مشکلات را حل کند، اما وقتی کسی پا پیش نمی‌گذارد، معلوم است آن رابطه دیگر تمام شده است. به‌خاطر همین بود که هر چهار نفر آن‌ها کنار ساحل ایستادند و غرق‌شدن گروه بیتلز را تماشا کردند، بدون این‌که تلاشی برای نجات آن بکنند.

کوسوکه احساس کرد به او خیانت شده. انگار یکی از گنجینه‌هایش خرد و خاکشیر شده باشد. آن موقع بود که تصمیمش را گرفت.

در ایستگاه، از باجهٔ تلفن عمومی به دوستش زنگ زد؛ همان دوستی که هفتهٔ پیش با او تماس گرفته بود تا به او بگوید بگذار باشد را ببیند. وقتی کوسوکه صدای دوستش را از آن‌طرف خط شنید، از او خواست آلبوم‌هایش را بخرد.

دوستش: «کدوم آلبوم‌ها؟»

کوسوکه: «مال گروه بیتلز. گفته بودی می‌خوای یه روزی برای خودت داشته باشی‌شون.»

دوستش: «آره. می‌خوامشون. کدومشون رو می‌خوای بفروشی؟»

کوسوکه: «همه‌شون رو. دلت می‌خوای همهٔ آلبوم‌هام رو بخری؟»

دوستش: «همه‌شون؟!»

کوسوکه: «ده‌هزار ین چطوره؟ اگه بخوای یکی‌یکی بخری‌شون، بیشتر از این‌ها باید هزینه کنی.»

دوستش: «می‌دونم، اما خیلی یهویی گفتی. منظورم اینه که من حتی دستگاه پخش ندارم.»

کوسوکه: «باشه. پس به یکی دیگه می‌گم.»

می‌خواست تلفن را قطع کند که فریاد شتاب‌زده‌ای از آن‌طرف خط شنید: «وایستا! بذار بهش فکر کنم. فردا بهت زنگ می‌زنم. قبوله؟»

کوسوکه گوشی را به گوشش نزدیک کرد و سرش را تکان داد: «نه. فردا نمی‌شه.»

دوستش: «چرا؟»

کوسوکه: «چراش مهم نیست. وقت این‌جور چیزها رو ندارم. اگه نمی‌خوای همین الان بخری، تماس رو قطع می‌کنم.»

دوستش: «صبر کن. یه لحظه صبر کن. باشه؟ پنج دقیقه. بهم پنج دقیقه فرصت بده.»

کوسوکه آهی کشید: «باشه. پنج دقیقهٔ دیگه بهت زنگ می‌زنم.»

کوسوکه تلفن را قطع کرد و از باجهٔ تلفن بیرون آمد. به آسمان نگاه کرد. خورشید داشت غروب می‌کرد. دقیقاً مطمئن نبود چرا تصمیم گرفته تمام آلبوم‌هایش را بفروشد. فقط احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند به گروه بیتلز گوش بدهد. می‌شد گفت پایان یک فصل از زندگی‌اش فرارسیده بود.

پنج دقیقه گذشت. کوسوکه به باجهٔ تلفن برگشت و با دوستش تماس گرفت. دوستش که از فرط شادی روی پایش بند نبود، با صدای بلند گفت: «حله! با مامان بابام صحبت کردم. قراره پولش رو بهم بدن، اما باید دستگاه پخش رو خودم بخرم. الان بیام آلبوم‌ها رو بگیرم؟»

کوسوکه: «آره. منتظرت می‌مونم.»

کار از کار گذشته بود. تمام آلبوم‌هایش قرار بود به‌زودی بروند. با فکرکردن به این موضوع قلبش کمی به درد آمد، اما سرش را تکان داد تا این احساس از بین برود. زیاد مهم نبود.

وقتی به خانه برگشت، آلبوم‌ها را داخل دو ساک مقوایی گذاشت تا حملشان راحت‌تر شود.

همان‌طور که داشت این کار را می‌کرد، به جلد هر آلبوم نگاهی طولانی انداخت. با هرکدام از آن‌ها خاطرات زیادی داشت. وقتی به آلبوم «گروه کلوپ بی‌کسان گروهبان فلفل»[۴] رسید، مکثی کرد. این آلبوم حاصل دوره‌ای از آزمون‌وخطاهای موسیقیایی گروه بیتلز بود.

این اثر را کولاژی مفهومی توصیف می‌کردند که توصیفی مناسب برای خود آلبوم و جلدش بود. چهار عضو گروه بیتلز در لباس‌های نظامی رنگارنگ ایستاده بودند و جمعیت انبوهی از پیشکسوتان تاریخ و فرهنگ پاپ آن‌ها را همراهی می‌کردند. در گوشهٔ سمت راست، زنی شبیه مریلین مونرو ایستاده بود و کنار او نقطه‌ای با ماژیک سیاه کشیده شده بود. زمانی که پسرخاله‌اش صاحب آن آلبوم شده بود، عکسی از صورتش روی آن چسبانده بود: تلاش‌های یک طرف‌دار برای این‌که قسمتی فیزیکی از این تجربه باشد. کوسوکه عکس را کنده بود، اما بخشی که زیرش چاپ شده بود هم همراه آن کنده شده بود. کوسوکه سعی کرده بود با سیاه‌کردن آن قسمت، کاری کند آسیبی که به تصویر وارد شده بود خیلی توی ذوق نزند.

ببخشید که دارم آلبوم‌هات رو می‌فروشم. چاره‌ای نداشتم.

امیدوار بود پسرخاله‌اش از بهشت صدای او را بشنود.

کیمیکو که دید کوسوکه دارد ساک‌های مقوایی را به‌سمت درِ ورودی خانه می‌برد، پرسید: «اون‌ها دیگه چی‌ان؟»

کوسوکه که دلیلی برای پنهان‌کاری نداشت، واقعیت را به کیمیکو گفت. مادرش سری تکان داد، اما به نظر نمی‌رسید اهمیتی بدهد.

خیلی طول نکشید که دوستش با اسکانس ده‌هزارینی داخل پاکت، جلوی خانه ظاهر شد. کوسوکه پاکت را گرفت و هر دو ساک آلبوم را جلوی پای او گذاشت.

دوستش درحالی‌که به ساک‌ها دست می‌زد، فریاد زد: «ایول! مطمئنی می‌خوای همچین کاری کنی؟ آخه خیلی طول کشید تا این‌ها رو جمع کنی.»

کوسوکه ابروهایش را به هم دوخت و گردنش را خاراند: «خیلی یهویی این تصمیم رو گرفتم. دیگه کارم با بیتلز تموم شده. می‌دونی؟ فیلم رو دیدم.»

دوستش: «بگذار باشد؟»

کوسوکه: «آره.»

دوستش گفت: «که این‌طور!» و سرش را تکان داد. در نیمی از چهره‌اش پذیرش و در نیمهٔ دیگر ناباوری به چشم می‌خورد. ساک‌ها را برداشت و کوسوکه در را برایش نگه داشت. او گفت: «ممنون.» و رفت. چند قدم که برداشت، به عقب نگاه کرد و گفت: «خیلی خب، فردا می‌بینمت.»

فردا؟ لحظه‌ای طول کشید تا کوسوکه درک کند. کاملاً فراموش کرده بود که فردا اولین روزِ ترم پاییز است.

سراسیمه به دوستش که کمی گیج شده بود گفت: «آره. فردا توی مدرسه می‌بینمت.»

وقتی بالأخره در را بست، آه بلندی کشید. این تنها کاری بود که می‌توانست بکند تا در آن لحظه جلوی کزکردن خودش در یک گوشه را بگیرد.

سادایوکی کمی بعد از ساعت هشت به خانه آمد. چند سال از آخرین‌باری که تا دیروقت سر کار مانده بود، می‌گذشت.

سادایوکی: «آخرین کارهایی رو که لازم بود توی اداره انجام بدم راست‌وریس کردم. دلم می‌خواد تا جایی که ممکنه تعقیبمون رو عقب بندازم.»

گره کرواتش را باز کرد. پیراهنش از عرق خیس شده و به تنش چسبیده بود.
شام را دیر خوردند. آخرین وعدهٔ غذایی‌شان کنار یکدیگر در آن خانه، خورشت کاری باقی‌مانده از شب قبل بود. یخچال دیگر خالی شده بود.

همان‌طور که شام می‌خوردند، سادایوکی و کیمیکو با صدایی آهسته دربارهٔ دارایی‌هایشان، چیزهای باارزش، لباس‌ها، چند تا از وسایل ضروری که نیاز داشتند، وسایل مدرسهٔ کوسوکه و... صحبت می‌کردند. این‌ها تمام چیزهایی بود که می‌بردند و بقیهٔ چیزها را همان جا می‌گذاشتند. قبلاً چندین بار این فهرست را مرور کرده بودند و محض احتیاط برای آخرین‌بار داشتند دوباره بررسی می‌کردند.

کیمیکو کاری را که کوسوکه با آلبوم‌هایش انجام داده بود تعریف کرد. سادایوکی با لحنی پر از تعجب پرسید: «فروختی‌شون؟ همه‌شون رو؟ چرا؟»

کوسوکه که به کاسه‌اش خیره شده بود گفت: «نمی‌دونم. به‌هرحال، دیگه چیزی نداریم که بخوام باهاش اون‌ها رو پخش کنم.»

سادایوکی: «عجب! پس فروختی‌شون؟ خوب کاری کردی. بارمون سبک‌تر می‌شه. چند فروختی؟»
مکث کوسوکه کمی بیش‌ازحد طول کشید. به‌خاطر همین، کیمیکو به‌جایش جواب داد: «ده‌هزار ین.»

تن صدای سادایوکی کاملاً تغییر کرد: «ده‌هزار ین؟! همین؟! بچهٔ کله‌پوک! چند تا ازشون داشتی؟ بیشترشون هم نسخهٔ اصلی بودن. اگه بری بیرون و بخوای همون‌ها رو دوباره بخری، می‌دونی قیمتشون چقدر می‌شه؟ احتمالاً نتونی با بیست یا حتی سی‌هزار ین بخری‌شون. بعد به ده‌هزار ین فروختی؟ چی توی کله‌ت می‌گذشت؟»

کوسوکه با سری پایین بحث کرد: «نمی‌خواستم ازشون پول دربیارم. به‌هرحال، بیشترشون مال تتسونو بود.»

پدرش نچ بلندی گفت: «این‌قدر چرت‌وپرت تحویلم نده. وقتی چیزی رو می‌خوای بفروشی، باید بیشتر سرش چونه بزنی، حتی اگه پول‌توجیبی باشه. توقع نداشته باش از این به بعد مثل قبل زندگی کنی. می‌شنوی چی می‌گم؟»

کوسوکه سرش را بالا آورد. می‌خواست بپرسد این تقصیر کیست؟ سادایوکی چیزی کاملاً متفاوت در چهرهٔ پسرش دید و حرفش را تکرار کرد: «شنیدی یا نه؟» کوسوکه واکنشی نشان نداد. درعوض، قاشقش را داخل کاسه‌اش انداخت: «سیر شدم.» و از سر میز بلند شد.

سادایوکی: «جواب من رو بده.»

کوسوکه: «بسه دیگه! فهمیدم. باشه؟»

سادایوکی: «الان چی گفتی؟ فکر می‌کنی می‌تونی این‌طوری با پدرت صحبت کنی؟»

کیمیکو با نگرانی گفت: «سادایوکی، فکر کنم تا همین جا بسه.»

سادایوکی: «نه. بس نیست. هی! با اون ده‌هزار ین چی‌کار کردی؟»

کوسوکه نگاهی به پدرش انداخت. رگ‌های شقیقهٔ سادایوکی بیرون زده بود: «با پول کی اون‌ها رو خریدی؟ با پول‌توجیبیت. اون پول‌توجیبی رو کی بهت داده بود؟»

کیمیکو: «بس کن سادایوکی. قرار نیست از پسرت پول بگیری.»

سادایوکی: «کی می‌خواد از این پول بگیره؟ فقط می‌خوام مطمئن می‌شم که می‌دونه اون پول مال کیه.»

کیمیکو هشدار داد: «کافیه! کوسوکه، برو توی اتاقت و وسایلت رو بردار.»

کوسوکه به حرف مادرش گوش داد و از اتاق نشیمن خارج شد.

به اتاق‌خوابش در طبقهٔ بالا رفت و خودش را روی تخت انداخت. گروه بیتلز از پوستری که روی دیوار بود به او خیره شده بودند. بلند شد. پوستر را از دیوار کند و آن را پاره‌پاره کرد.

تقریباً دو ساعت بعد، درِ اتاقش به صدا درآمد. کیمیکو سرش را داخل کرد و پرسید: «جمع‌کردنت تموم شد؟»

کوسوکه به یک کارتن و یک ساک دستی کنار میزش اشاره کرد. این تمام چیزی بود که از دار دنیا داشت: «کم‌وبیش تموم شده. قراره راه بیفتیم؟»

کیمیکو وارد اتاق شد و گفت: «به‌زودی. متأسفم که تو رو توی این وضعیت قرار دادیم.» کوسوکه

چیزی نگفت. چیزی به ذهنش نمی‌رسید که بخواهد بگوید.

کیمیکو: «اما من مطمئنم همه‌چی قراره به خوبی‌وخوشی پیش بره. فقط یه‌کم دیگه تحمل کن.»

کوسوکه به‌آرامی گفت: «باشه.»

کیمیکو: «من و بابات حاضریم هر کاری بکنیم تا مطمئن بشیم زندگی خوبی داشته باشی، مخصوصاً بابات. حتی حاضریم جونمون رو به خطر بندازیم.» کوسوکه سرش را پایین انداخت. فکر کرد: چه چرندیاتی! این‌که پسرت را مجبور کنی با تو فرار کند، چطور به زندگی خوبی منجر می‌شود؟

کیمیکو گفت: «خب پس، تا نیم ساعت دیگه با وسایلت بیا پایین.» و رفت.

کوسوکه فکر کرد: «درست مثل رینگو[۲۱].» در فیلم بگذار باشد، به‌نظرش رینگو تنها کسی بود که می‌کوشید گروه بیتلز را سر پا نگه دارد، اما تلاش‌های او فقط تلف‌کردن انرژی بود.

دقیقاً ساعت دوازده شب، کوسوکه و خانواده‌اش در دل تاریکی فرار کردند. ماشینی که می‌خواستند با آن فرار کنند، وَن قدیمی سفیدرنگی بود که سادایوکی برای همین کار آن را تهیه کرده بود. آن‌ها روی صندلی‌های جلویی در یک ردیف نشستند. سادایوکی فرمان را محکم گرفت. پشت وَن پر از کارتن و انواع کیف‌ها بود. کوسوکه قبل از سوارشدن از پدرش پرسید: «داریم کجا می‌ریم؟» تنها جوابی که پدرش داد این بود: «وقتی برسیم، می‌فهمیم.» این تنها حرفی بود که به هم زدند. وقتی ماشین راه افتاد، دیگر کسی حرف خاصی نزد.

بالأخره به اتوبان رسیدند. کوسوکه نمی‌دانست کجا هستند و به کجا می‌روند. همهٔ تابلوهای اتوبان مربوط به جاهایی بودند که تابه‌حال اسمشان هم به گوشش نخورده بود. بعد از دو ساعت در جاده، کیمیکو گفت باید به سرویس بهداشتی برود و سادایوکی در محل استراحت کنار زد. کوسوکه تابلویی دید که نشان می‌داد در مکانی به اسم فوجیکاوا هستند. پارکینگ این وقت شب تقریباً خالی بود، اما سادایوکی ون را گوشه‌ای پارک کرد. مضطرب بود و سعی داشت مشکوک به نظر نرسند.

کوسوکه با پدرش به سرویس بهداشتی رفت. همان‌طور که داشت دست‌هایش را می‌شست، سادایوکی کنارش ایستاد.

سادایوکی: «یه مدت قرار نیست پول‌توجیبی بگیری.»

کوسوکه نگاهی به تصویر پدرش در آینه انداخت.

سادایوکی ادامه داد: «نباید برات تعجب‌آور باشه. تازه، با اون اسکانس ده‌هزارینی واسه خودت یه پا مایه‌داری دیگه.»

پدرش دوباره بحث آن اسکانس ده‌هزارینی را وسط کشیده بود. دیگر داشت حالش بد می‌شد. آن‌قدرها هم پول زیادی نبود. کوسوکه هنوز نوجوان بود.

سادایوکی بدون شستن دست‌هایش از آن‌جا بیرون رفت. وقتی کوسوکه رفتن پدرش را تماشا کرد، احساس کرد چیزی درونش شکست. احتمالاً آخرین بقایای خواسته‌اش برای این‌که همراه پدر و مادرش باشد بود. پیوند آن‌ها قطع شده بود. شک نداشت.

کوسوکه از سرویس بهداشتی خارج شد و در جهت مخالف جایی که ون پارک شده بود، شروع به دویدن کرد. او نقشهٔ محل استراحت را بلد نبود. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که می‌خواست تا جایی‌که می‌تواند از والدینش دور شود. طوری می‌دوید که انگار جانش در خطر است. مسیرش نامعلوم بود. قبل از این‌که متوجه شود، به پارکینگ دیگری رسید که پر از کامیون‌هایی بود که ردیف به ردیف پارک شده بودند. مردی را دید که به‌سمت یکی از کامیون‌ها رفت و خواست سوارش شود. به نظر می‌رسید می‌خواهد از پارکینگ خارج شود. کوسوکه با عجله به‌سمت عقب کامیون رفت. از آن بالا رفت و وارد قسمت بارها شد. ردیف‌های جعبه‌های چوبی را دید که روی هم چیده شده بودند. آن‌جا بوی بدی نمی‌داد و به‌اندازه‌ای برای او جا بود که قایم شود.

موتور روشن شد. این آخرین فرصتش بود. خودش را کف کامیون انداخت. کامیون راه افتاد. قلب کوسوکه داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. به نفس‌نفس افتاده بود و بعید می‌دانست حالاحالاها آرام شود. همان‌طور که زانوهایش را بغل گرفته بود، صورتش را روی پاهایش گذاشت و چشم‌هایش را بست. دلش می‌خواست بخوابد.

فعلاً بخوابد و بعد از بیدارشدن به آنچه باید بعدش انجام دهد فکر کند، اما وخامت کاری که انجام داده بود و تردید ناشی از این‌که چطور می‌خواست زنده بماند، جلوی آسودگی موقت او را گرفت.

معلوم بود کوسوکه نمی‌دانست کامیون به کجا می‌رود یا در چه جاده‌ای است. با این‌که تاریکی تشخیص مکان را مشکل‌تر کرده بود، حتی در روز روشن نمی‌توانست فقط بر اساس منظره‌های اطرافش با قاطعیت بگوید کجاست.

شک داشت آن شب چشم روی هم بگذارد، اما درنهایت چرتی زد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد،

کامیون ایستاده بود. پشت چراغ‌قرمز نبودند، بلکه به نظر می‌رسید به مقصد رسیده‌اند.

کوسوکه از کنار جعبه‌ها سرکی کشید تا نگاهی به اطراف بیندازد. او در پارکینگ بزرگی بود و اطرافش کامیون‌های دیگر پارک شده بودند. بعد از این‌که مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، از کامیون بیرون آمد. درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، مستقیم به‌سمت درِ خروجی رفت. از شانس خوبش، هیچ نگهبانی آن‌جا نبود. وقتی بیرون آمد، برگشت و نگاهی به تابلوی ورودی انداخت. ظاهراً مرکز حمل‌ونقل بود. او در منطقهٔ ادوگاوا بود، در شهر توکیو.

هوا هنوز تاریکِ تاریک بود. هیچ مغازه‌ای باز نبود. کوسوکه چاره‌ای نداشت جز این‌که به راه‌رفتن ادامه دهد. نمی‌دانست کجا می‌رود، اما همچنان به راهش ادامه می‌داد. به این نتیجه رسیده بود که اگر به‌اندازهٔ کافی راه برود، بالأخره به جایی می‌رسد.

همان‌طور که قدم می‌زد، آفتاب طلوع کرد. کم‌کم ایستگاه‌های اتوبوس را در کنار پیاده‌رو می‌دید. وقتی مقصد اتوبوس‌ها را دید، انگار دنیا داشت به رویش لبخند می‌زد. **مقصد: ایستگاه توکیو**. عالی بود. اگر به راه‌رفتن ادامه می‌داد، او هم به ایستگاه توکیو می‌رسید. اما آن‌جا باید چه‌کار می‌کرد؟ به جای دیگری می‌رفت؟ قطارها از ایستگاه توکیو به جهت‌های مختلفی می‌رفتند. کدام‌یک را باید انتخاب می‌کرد؟ همان‌طور که راه می‌رفت به این سؤال فکر کرد.

کوسوکه در پارک‌های سر راهش مدت کوتاهی استراحت می‌کرد و مسیرش را ادامه می‌داد. حتی با این‌که می‌دانست نباید جلوی فکرکردن به والدینش را بگیرد، ولی نمی‌توانست.

بعد از این‌که آن‌ها متوجه شده بودند کوسوکه رفته، چه‌کار کرده بودند؟ راهی برای پیداکردن او نداشتند، اما این‌طور هم نبود که بتوانند به پلیس گزارش گم‌شدنش را بدهند. به خانه‌شان هم برنمی‌گشتند. احتمالاً به رفتن به‌طرف مقصد بعدی خود ادامه داده بودند. وقتی اوضاع آرام شود، شاید سعی کنند او را پیدا کنند. اما نمی‌توانستند خودشان را جایی آفتابی کنند و برایشان ممکن نبود از اقوام یا آشنایان برای پیداکردن او کمک بگیرند. طلبکارها احتمالاً همه‌جا را زیر نظر داشتند.

او هم راهی برای پیداکردن والدینش نداشت. آن دو تصمیم گرفته بودند پنهان شوند. دیگر قصد نداشتند هیچ‌وقت از اسم‌های واقعی‌شان استفاده کنند. این یعنی قرار نبود والدینش را دوباره ببیند؛ هرگز. این فکر جایی در اعماق سینه‌اش را کمی سوزاند، اما حتی ذره‌ای پشیمان نبود. قلب آن‌ها از هم دور شده بود. وقتی این اتفاق بیفتد، دیگر تلاش برای درست‌کردن اوضاع بی‌فایده است. کنار

هم ماندن در آن وضعیت بیهوده بود. این را از گروه بیتلز یاد گرفته بود.

همین‌طور که زمان می‌گذشت، حجم ترافیک افزایش پیدا می‌کرد. تعداد کسانی که کنار او در پیاده‌رو راه می‌رفتند نیز افزایش یافت. بین آن‌ها بچه‌هایی بودند که داشتند به مدرسه می‌رفتند. کوسوکه بالأخره به یاد آورد: امروز اولین روز ترم پاییز بود.

همچنان به راه‌رفتن در همان جهتی که اتوبوس‌ها از کنارش رد می‌شدند، ادامه داد. اولین روز ماه سپتامبر بود، اما گرمای تابستان هنوز پابرجا بود. پیراهنش پر از خاک و عرق بود. کمی بعد از ساعت ده به ایستگاه توکیو رسید. وقتی برای اولین‌بار با پای پیاده به ساختمان نزدیک شد، بلافاصله متوجه نشد ایستگاه قطار است. ساختمان عظیم آجری او را یاد عمارت‌های غول‌پیکر اروپایی در قرون‌وسطا می‌انداخت. داخل ایستگاه، کوسوکه دوباره از بزرگی‌اش شگفت‌زده شد. در راهروها پرسه می‌زد و از دیدنی‌ها لذت می‌برد. تابلوی قطار سریع‌السیر را دید. همیشه دلش می‌خواست سوار یکی از آن‌ها شود. فکر کرد امسال بالأخره این فرصت را به دست آورده. قطار سریع‌السیر مستقیم از توکیو به اوساکا، جایی که نمایشگاه در حال برگزاری بود، می‌رفت.

به هر طرف نگاه می‌کرد، پوسترهای نمایشگاه به چشمش می‌خورد. آن‌ها مسیرهای رفتن به نمایشگاه را نشان می‌دادند. «کافی است با قطار سریع‌السیر به ایستگاه شین‌اوساکا بروید و بعد از سفری کوتاه با مترو، به غرفه‌های نمایشگاه می‌رسید.»

تصمیم گرفت برود. در کیف پولش چهارده‌هزار ین داشت: ده‌هزار ین از فروش آلبوم‌ها و بقیه‌اش از باقی‌مانده‌های پولی که سال نو گرفته بود. پس قرار بود به نمایشگاه برود و آن را ببیند. خب، بعدش چه؟ وقتی به آن‌جا برسد تصمیمش را می‌گیرد. مردم از سراسر ژاپن و جهان آن‌جا جمع شده بودند تا جدیدترین نوآوری‌ها را جشن بگیرند. در این کارناوال فرصت‌ها مطمئن بود روشی برای زندگی به‌تنهایی پیدا می‌کند.

در صف بلیت ایستاد و مطمئن شد به‌اندازهٔ کافی پول دارد. وقتی قیمت بلیت تا ایستگاه شین‌اوساکا را دید، خیالش راحت شد. آن‌قدر که انتظارش را داشت گران نبود. دو خط به آن‌جا می‌رفت: هیکاری و کوداما. لحظه‌ای تردید کرد، اما بعد مسیر کوداما را انتخاب کرد، چون ارزان‌تر بود.

وقتی به پیشخان رسید، به مأمور فروش بلیت گفت: «یه بلیت به شین‌اوساکا لطفاً.»

مأمور اخمی کرد و گفت: «اگه تخفیف دانش‌آموزی می‌خوای، باید کارت دانش‌آموزی و رسیدِ

مدرسه‌ت رو ببینم.»

کوسوکه: «اِ! یادم رفت بیارمشون.»

مأمور: «خب پس با قیمت عادی حساب می‌شه»

کوسوکه: «بله. ممنون.»

مرد چند سؤال پشت‌سرهم پرسید. برای چه زمانی و این‌که صندلی رزرو می‌خواهد یا نه. کوسوکه با مِن‌مِن جواب داد.

مأمور گفت: «یک لحظه لطفاً.»

بعد از پشت باجه ناپدید شد. کوسوکه دوباره پولش را شمرد. بعد از خرید بلیت، می‌خواست برای صبحانه بنتو[۲۲] بخرد.

یک‌دفعه، دستی روی شانه‌اش قرار گرفت: «ببخشید!»

کوسوکه برگشت و با مردی کت‌وشلوارپوش روبه‌رو شد.

کوسوکه: «بله؟»

مرد با جدیت گفت: «چند تا سؤال هست که می‌خوام ازت بپرسم. می‌شه لطفاً دنبالم بیای؟»

کوسوکه: «اما... من... بلیتم...»

مرد: «زیاد طول نمی‌کشه. فقط می‌خوام به چند تا سؤال جواب بدی. بعد می‌تونی کاری رو که می‌خوای انجام بدی. بیا بریم.»

آن مرد بازوی کوسوکه را گرفت. فشاری که به بازویش آورد، کوسوکه را متقاعد کرد که این مکالمه اختیاری نیست. مرد او را به جایی برد که به نظر می‌رسید دفترش است. گفته بود کارش زیاد طول نمی‌کشد، اما کوسوکه مجبور شد ساعت‌ها آن‌جا بماند. دلیلش این بود که به سؤالات مرد جواب نمی‌داد. او حتی به اولین سؤال جواب نداده بود.

مرد: «اسمت چیه و آدرس خونه‌تون کجاست؟»

مردی که در باجهٔ بلیت سراغ او آمده بود، کارآگاهی از بخش نوجوانان ادارهٔ پلیس پایتخت بود. بسیاری از دختران و پسران در پایان تابستان سعی می‌کردند از خانه فرار کنند و این کارآگاه‌ها با لباس مبدل در ایستگاه توکیو دنبال آن‌ها بودند. به‌محض این‌که کارآگاه دیده بود کوسوکهٔ مضطرب دارد با لباس کثیفش در اطراف ایستگاه پرسه می‌زند، بلافاصله او را زیر نظر گرفت. او کوسوکه را تا صف بلیت دنبال کرد. منتظر فرصت ماند و بعد با چشمک به مأمور بلیت علامت داد. این‌که بعدش مأمور بلیت از پشت باجه ناپدید شد، اتفاقی نبود. کارآگاه همهٔ این‌ها را به کوسوکه گفت به این امید آن‌که او بالأخره زبان باز کند. این‌که حرف‌کشیدن از کوسوکه چقدر قرار بود سخت باشد را دست‌کم گرفته بود. او انتظار داشت کوسوکه آدرس و مشخصاتش را بگوید. بعد خودش روال معمول تماس‌گرفتن با والدین و مدرسه را انجام دهد و همراه با کوسوکه منتظر بماند تا کسی برای بردن او بیاید. اما کوسوکه هویت خودش را فاش نکرد. اگر لو می‌رفت، باید کل قضیهٔ فرار را توضیح می‌داد. حتی بعد از این‌که آن‌ها او را از دفتر داخل ایستگاه قطار به اتاق کنفرانسی در ادارهٔ پلیس منتقل کردند، کوسوکه دهانش را بسته نگه داشت. یک کوفته‌برنجی و مقداری چای جو سرد برای کوسوکه آوردند، اما او به آن‌ها دست نزد. به‌شدت گرسنه بود، اما می‌دانست نباید آن‌ها را بخورد. اگر می‌خورد، باید به سؤالاتشان جواب می‌داد.

کارآگاه خندید و گفت: «خیلی خب، آتش‌بس! دیگه وقتشه یه چیزی بخوری.» بعد کوسوکه را در اتاق تنها گذاشت. کوسوکه کوفته‌برنجی را یک‌جا در دهانش چپاند. بعد از خورشت کاری که دیشب با خانواده‌اش خورده بود، این اولین‌باری بود که چیزی می‌خورد. غذایش با این‌که فقط یک کوفته‌برنجی ساده بود و داخلش یک برگهٔ آلو داشت، برای کوسوکه مزهٔ بهشت می‌داد.

طولی نکشید که کارآگاه برگشت: «آمادهٔ صحبت هستی؟»

کوسوکه به دستانش نگاه کرد.

کارآگاه آهی کشید: «این بچه مثل کابوس می‌مونه.»

شخص دیگری وارد اتاق شد و دربارهٔ مسئله‌ای با کارآگاه صحبت کرد. از چند کلمه‌ای که کوسوکه متوجه شد، به نظر می‌رسید داشتند مشخصات او را با مشخصات فهرست گم‌شدگان سراسر کشور تطبیق می‌دادند.

کوسوکه نگران این بود که مدرسه‌اش ممکن بود چه کاری انجام دهد. اگر پلیس برای پیداکردن

مشخصات او با تک‌تک مدارس راهنمایی تماس می‌گرفت، مدرسه‌اش به این اشاره می‌کرد که او غایب است. سادایوکی گفته بود با مدرسه تماس گرفته و به آن‌ها گفته پسرش قرار است یک هفته همراه با خانواده خارج از کشور باشد، اما به‌نظر مدرسه‌اش این ماجرا کمی مشکوک نبود؟

شب فرارسید و کوسوکه در اتاق کنفرانس شامش را خورد. شام یک کاسه برنج با تمپورا[۴۲] بود و خیلی خوشمزه بود. کاراگاه دیگر درمانده شده بود. با التماس گفت: «می‌شه خواهشاً حداقل فقط اسمت رو بهم بگی؟» کوسوکه کمی دلش برای او سوخت. زمزمه کرد: «هیروشی.»

چهرهٔ کاراگاه از هم باز شد: «وایستا! الان چی گفتی؟»

کوسوکه: «هیروشی... فوجیکاوا.»

کاراگاه با عجله خودکارش را برداشت: «این اسمته؟ چطوری نوشته می‌شه؟ اصلاً بیا خودت بنویس.»

کوسوکه کاغذ و خودکار را از کاراگاه گرفت و روی آن «هیروشی فویجیکاوا» را نوشت. در این بین به ذهنش خطور کرده بود که باید از یک اسم جعلی استفاده کند.

او از حروف ژاپنی عبارت نمایشگاه بین‌المللی که می‌شد به‌شکل «هیروشی» آن‌ها را تلفظ کرد، استفاده و اسم «فوجیکاوا» را از آن محل استراحت انتخاب کرده بود.

کاراگاه پرسید: «آدرس خونه‌ت کجاست؟» کوسوکه سرش را تکان داد.

او شب را در اتاق کنفرانس سپری کرد. آن‌ها تشکی برای او انداختند و رویش پتو و بالشت گذاشتند.

او پتو را دور خودش پیچید و کل شب خوابید.

صبح روز بعد، کاراگاه دوباره روبه‌روی کوسوکه نشست: «وقتشه که تصمیم بگیری. یا بهم می‌گی واقعاً کی هستی، یا می‌ری به بخش امور نوجوانان. این‌طور که داره پیش می‌ره، تا ابد ما رو علاف خودت می‌کنی.»

کوسوکه پاسخی به او نداد. کاراگاه دیگر داشت اوقاتش تلخ می‌شد و سرش را خاراند: «اصلاً چه اتفاقی افتاده؟ والدینت کجان؟ یعنی اصلاً متوجه نشده‌ان پسرشون گم شده؟»

کوسوکه به میز خیره شد.

کاراگاه که دیگر نمی‌دانست چه بگوید، جویده‌جویده گفت: «خب باشه. به نظر می‌آد دلیل نسبتاً

خوبی برای ساکت‌موندن داری. ما می‌دونیم هیروشی فوجیکاوا اسم واقعیت نیست. مگه نه؟»

کوسوکه نگاهی به مرد انداخت و بعد به‌سرعت دوباره نگاهش را به‌سمت پایین دوخت. کارآگاه که متوجه شد درست حدس زده، آه عمیقی کشید. کمی بعد، کوسوکه به بخش امور نوجوانان اسکورت شد. او انتظار ساختمانی شبیه مدرسه داشت، اما وقتی به آن‌جا رسید با تعجب عمارت غربی قدیمی‌ای را دید. وقتی از آن‌ها پرسید، گفتند آن‌جا زمانی محل سکونت بوده، اما درحال‌حاضر حسابی درب‌وداغان و تعمیرلازم بود. رنگ دیوارها پوسته‌پوسته شده بود و کف‌پوشش صدا می‌داد.

کوسوکه حدود دو ماه در آن مرکز گذراند. در طول مدتی که آن‌جا بود، او را مجبور کردند با کلی افراد مختلف ملاقات کند. برخی پزشک بودند، برخی روان‌پزشک. تمام آن‌ها سعی داشتند از ماجرای هیروشی فوجیکاوا سر دربیاورند، اما هیچ‌کدامشان هیچ‌وقت موفق نشدند. چیزی که بیشتر از همه آن‌ها را متحیر می‌کرد، این بود که مشخصات او با هیچ‌کدام از اعلامیه‌های ثبت‌شده برای افراد گم‌شده مطابقت نداشت، در هیچ‌کدام از اداره‌های پلیس سراسر ژاپن. پس والدینش کجا بودند؟ یعنی او مراقبی نداشت؟ همهٔ آن‌ها به جوابی یکسان می‌رسیدند: نمی‌فهمیدند موضوع چیست.

محل بعدی که در آن ساکن شد، یتیم‌خانه‌ای به اسم مارومیستوئن بود. خیلی خارج از شهر توکیو بود، اما فقط نیم ساعت با جایی که قبلاً در آن زندگی می‌کرد فاصله داشت.

اولش نگران بود که شاید آن‌ها فهمیده‌اند او کیست، اما رفتار کارکنان آن‌جا به او اطمینان داد یتیم‌خانه صرفاً جای خالی برای او داشته است.

این ساختمان چهارطبقه در دامنهٔ تپه قرار داشت و درختان آن را احاطه کرده بودند. بچه‌های زیادی آن‌جا زندگی می‌کردند؛ از نوزادان گرفته تا پسران دبیرستانی با ته‌ریش‌های ژولیده.

«اگه نمی‌خوای اطلاعاتت رو بهمون بگی، مشکلی نیست، اما باید تاریخ تولدت رو بگی. تا وقتی ندونیم قرار بوده توی چه مقطعی درس بخونی، نمی‌تونیم بفرستیمت مدرسه.» کسی که داشت این سؤال را می‌پرسید، مردی میان‌سال و عینکی بود.

کوسوکه در این‌باره فکر کرد. تاریخ تولد واقعی‌اش ۲۶ فوریهٔ سال ۱۹۵۷ بود، اما به این نتیجه رسید که لودادن سن واقعی‌اش خطرناک است. ازطرف دیگر، نمی‌توانست تظاهر کند سنش خیلی بیشتر

است. او تابه‌حال حتی یک کتاب درسی مربوط به سال سوم راهنمایی ندیده بود.

تاریخی که گفت، ۲۹ ژوئن سال ۱۹۵۷ بود؛ ۲۹ ژوئن، روزی که گروه بیتلز پا به خاک ژاپن گذاشت.

او دومین گینسش را تمام کرد.

اریکو پرسید: «یکی دیگه می‌خوای؟ یا چیز قوی‌تری برات بیارم؟»

کوسوکه گفت: «هوم... آره.» به ردیف بطری‌های پشت بار نگاه کرد: «فکر کنم بوناهابهاین بدک نباشه، با یخ و رقیق‌نشده.»

اریکو سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد و یک لیوان برداشت. از بلندگوها آهنگ «حالم بد نیست»[۴۴] پخش می‌شد.

کوسوکه ناخودآگاه با انگشتانش ریتم آهنگ را روی میز می‌زد، اما وقتی متوجه شد، دستش را نگه داشت. دوباره به اطراف بار نگاه کرد. قضیهٔ این‌جا چه بود؟ باور نمی‌کرد چنین باری در زادگاه دورافتاده‌اش است. نوجوان که بود، طرف‌داران دیگری از گروه بیتلز اطرافش بودند، اما به این افتخار می‌کرد که بزرگ‌ترین و سرسخت‌ترین طرف‌دار آن‌ها در محلهٔ خودشان است.

اریکو یخ‌ها را با یخ‌خردکن خرد کرد. روش کار اریکو با آن وسیله او را یاد زمانی انداخت که با اسکنه چوب‌تراشی می‌کرد.

زندگی در یتیم‌خانه آن‌قدرها هم بد نبود. لازم نبود نگران وعدهٔ غذایی بعدی‌اش باشد. آن‌ها او را به مدرسه فرستادند. اولین سال تحصیلی در مدرسهٔ جدیدش خیلی راحت گذشت، چون دربارهٔ سنش دروغ گفته بود و باید یک پایه را تکرار می‌کرد.

او به استفاده از اسم هیروشی فوجیکاوا ادامه داد، اما همه او را با اسم کوچکش صدا می‌زدند که در ژاپن غیرمعمول بود. اوایل به اسمش عادت نداشت، اما کمی بعد طوری به آن اسم جواب می‌داد که انگار تمام عمرش با این اسم صدایش زده بودند.

هیچ دوستی نداشت، یا به‌عبارت دقیق‌تر، خودش دنبال این نبود که دوستی داشته باشد. می‌ترسید اگر به کسی خیلی نزدیک شود، بخواهد به او بگوید واقعاً کیست. برای حفظ موقعیتش باید خود را منزوی می‌کرد. ازآن‌جاکه خیلی کم‌حرف و تودار بود، تعداد کمی از بچه‌ها به او نزدیک می‌شدند و بیشتر آن‌ها فکر می‌کردند که او عجیب‌وغریب است. او آن‌قدر برای آن‌ها عجیب بود که حتی برایش قلدری نمی‌کردند و درنتیجه، همیشه تنها بود. با این‌که هیچ دوستی نداشت که با او بازی کند، هیچ‌وقت احساس تنهایی نمی‌کرد.

بعد از آمدن به یتیم‌خانه، سرگرمی جدیدی پیدا کرد: کنده‌کاری روی چوب. شاخه‌های افتادهٔ درختان اطراف یتیم‌خانه را برمی‌داشت و با آن‌ها هرچه به دستش می‌رسید درست می‌کرد. در ابتدا فقط برای وقت‌گذرانی این کار را می‌کرد، اما بعد از این‌که چند تا چیز ساخت، مجذوب این کار شد. همه‌چیز درست می‌کرد: انواع حیوانات، روبات‌ها، ابرقهرمان‌ها و ماشین‌ها. هرچه چیزی پیچیده‌تر بود، درست‌کردنش لذت‌بخش‌تر بود. هیچ‌وقت بر اساس نقشه کار نمی‌کرد. این‌که همین‌طور با ذهنش پیش برود برایش جذاب‌تر بود.

وقتی درست‌کردن چیزی تمام می‌شد، آن را به یکی از بچه‌های کوچک‌تر می‌داد. درابتدا آن‌ها نمی‌دانستند چه واکنشی نشان بدهند، چون هیروشی معمولاً توی لاک خودش بود، اما وقتی آن ساختنی‌های چوبی را در دست می‌گرفتند، لبخند می‌زدند. به‌ندرت پیش می‌آمد این بچه‌ها اسباب‌بازی جدیدی دریافت کنند. طولی نکشید که درخواست‌هایشان شروع شد: «من مومین[۴۵] می‌خوام» یا «یکی از کامن‌رایدر[۴۶] درست کن». کوسوکه مشتاقانه منتظر دیدن لبخند این بچه‌ها بود.

توانایی کنده‌کاری کوسوکه بین کارکنان آن‌جا به‌خوبی شناخته شده بود. روزی مدیر کوسوکه را به دفترش صدا زد و چیزی کاملاً غیرمنتظره از او پرسید: دوست دارد این کار را به‌صورت حرفه‌ای انجام دهد؟ مدیر کسی را می‌شناخت که صاحب کارگاه منبت‌کاری بود و دنبال جانشین می‌گشت. کوسوکه اگر به خانهٔ استادش می‌رفت و روزها آن‌جا شاگردی می‌کرد، اجازه داشت به مدرسهٔ شبانه برود و دیپلم دبیرستانش را از آن‌جا بگیرد. چیزی تا تمام‌کردن مقطع راهنمایی نمانده بود. کوسوکه حدس زد کارکنان یتیم‌خانه احتمالاً نگران بودندو نمی‌دانستند با او چه‌کار کنند. اتفاقاً آن‌ها اخیراً یکی از کارهایی را که مدت‌ها درگیرش بودند انجام داده بودند. آن‌ها می‌خواستند او اسم قانونی داشته باشد. از دادگاه خانواده درخواست کرده بودند اسم او را در ثبت‌احوال ثبت کند و درخواستشان بالأخره پذیرفته شده بود. این اقدام معمولاً برای بچه‌هایی بود که در سنین بسیار کم رها شده بودند. کم پیش می‌آمد این درخواست برای کسی به سن کوسوکه پذیرفته شود، اما این تنها مشکل او نبود. تابه‌حال مورد دیگری وجود نداشته که در آن شخص آن‌قدر در مخفی‌کردن پیشینهٔ خود سرسخت باشد که حتی پلیس نتواند به آن پی ببرد. این درخواست منحصربه‌فرد بود.

کارکنان دادگاه خانواده چندین بار برای ملاقات با او آمدند. مثل همهٔ افراد دیگر، آن‌ها سعی کردند او را وادار کنند دربارهٔ خانواده‌اش، پیشینه‌اش یا هر چیز دیگری صحبت کند، اما کوسوکه از تاکتیک

همیشگی‌اش استفاده می‌کرد؛ به ساکت‌ماندن ادامه می‌داد.

آن‌ها بالأخره به این نتیجه رسیدند: «ممکنه اون دچار نوعی ضربهٔ روحی شده باشه که باعث شده حافظه‌ش خاطرات مربوط به هویتش رو پاک کنه. شاید حتی اگه خودش هم بخواد، نمی‌تونه بهمون بگه.» این جدیدترین تئوری آن‌ها بود، شاید فقط برای این‌که این خراب‌کاری را دست‌به‌سر کنند.

درست قبل از این‌که کوسوکه از مقطع راهنمایی فارغ‌التحصیل شود، اسم او به‌طور قانونی هیروشی فوجیکاوا ثبت شد. بعد از فارغ‌التحصیلی، بلافاصله یتیم‌خانه را ترک کرد و به شهر سایتاما رفت و آن‌جا به عنوان شاگرد شروع به یادگیری کنده‌کاری کرد.

یادگیری از استادش کار ساده‌ای نبود. آن مرد روحیهٔ معمول هنرمندهای ژاپنی را داشت: انعطاف‌ناپذیر و سرسخت. سال اول کوسوکه فقط اجازه داشت به ابزارها رسیدگی کند، مواد اولیه را تهیه کند و مغازه را تمیز کند. در سال دوم دبیرستان شبانه‌اش، استادش بالأخره اجازه داد کنده‌کاری کند، اما فقط می‌توانست هرچیزی را که استادش می‌گفت کنده‌کاری کند و مجبور بود چیزی را بیست تا سی بار در روز درست کند. تا وقتی که تک‌تک چیزهایی که درست کرده بود دقیقاً یکسان نبودند، نمی‌توانست سراغ کار بعدی برود. شغل او تنوع زیادی نداشت، اما استادش مرد خوبی بود و به آیندهٔ کوسوکه اهمیت می‌داد. این را وظیفهٔ خودش می‌دانست که از کوسوکه هنرمندی حرفه‌ای بسازد. کوسوکه می‌دانست این کار استادش صرفاً به این دلیل نیست که او شاگردی با دستمزد کم است یا چون قرار است در آینده ادارهٔ مغازه را بر عهده بگیرد. همسر استادش هم به همان اندازه مهربان بود.

وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد، به‌طور رسمی در مغازه مشغول به کار شد. ابتدا پروژه‌های ساده را بر عهده می‌گرفت. به‌مرور که کارش بهتر می‌شد، استادش بیشتر به او اعتماد می‌کرد و وظایفش پیچیده‌تر اما پرثمرتر می‌شدند. آن روزها برای کوسوکه رضایت‌بخش بود. خاطرهٔ فرار از شهر با خانواده‌اش از ذهنش پاک نشده بود، اما کمتر و کمتر به آن شب فکر می‌کرد. حالا دیگر می‌توانست بگوید آن‌زمان تصمیم درست را گرفته بود. خوشحال بود با خانواده‌اش نماند. جداشدن از آن‌ها انتخاب درستی بود. اگر به توصیهٔ آن پیرمرد گوش می‌داد، سر از کجا درمی‌آورد؟

این آرامشش در دسامبر سال ۱۹۸۰ مختل شد. خبری از تلویزیون شنید. جان لنون به قتل رسیده بود.

تمام زندگی کوسوکه، از زمانی‌که برای اولین‌بار با گروه بیتلز آشنا شده بود، از جلوی چشم‌هایش گذشت. اتفاقات تلخ و غمناکی هم بین خاطراتش بود، اما حتی آن‌ها هم حس تلخ‌وشیرینی داشتند، مثل همهٔ خاطرات دیگر.

آیا جان لنون هرگز از منحل‌کردن گروه بیتلز پشیمان شده بود؟ این سؤال ذهن کوسوکه را درگیر کرد. آیا به این فکر افتاده بود که خیلی زود گروه را منحل کرده است؟

کوسوکه این فکرها را از ذهنش بیرون کرد. امکان نداشت. بعد از جدایی از هم، هر چهار عضو گروه

بیتلز فعالیت خود را به‌عنوان هنرمندان مستقل شروع کردند. این کار فقط به این دلیل امکان‌پذیر بود که گروه بیتلز آن طلسم قوی‌ای را که آن‌ها را کنار یکدیگر نگه داشته بود شکستند؛ دقیقاً همان کاری که کوسوکه کرده بود: او فقط بعد از این‌که با والدینش قطع رابطه کرد، به آرامش و رضایت رسید. قلب‌های آن‌ها از هم فاصله گرفته بود و وقتی چنین اتفاقی بیفتد، راهی برای درست‌کردن اوضاع وجود ندارد. او از این بابت مطمئن بود.

هشت سال بعد، در ماه دسامبر، کوسوکه خبری شوکه‌کننده در روزنامه خواند. در مارومیتسوئن آتش‌سوزی رخ داده بود و برخی از آتش جان سالم به در نبرده بودند. استادش به او گفت برود و ببیند وضعیت آن‌ها چطور است. کوسوکه روز بعد سوار ونِ مغازه شد و به آن‌جا رفت تا اگر کمکی از دستش برمی‌آمد انجام دهد. از زمانی‌که بعد از فارغ‌التحصیلی از مدرسهٔ شبانه به یتیم‌خانه رفته بود تا چند کلمه صحبت کند، به آن‌جا برنگشته بود.

نیمی از ساختمان سیاه شده و فروریخته بود. بچه‌ها و کارکنان در سالن ورزش یکی از مدارس ابتدایی همان حوالی اسکان داده شده بودند. سالن با بخاری‌های نفتی گرم شده بود، اما به نظر می‌رسید همه سردشان است.

مدیر، که حالا دیگر پیر شده بود، از آمدن کوسوکه خیلی خوشحال و شاید کمی متعجب شد. این همان پسری بود که حتی اسمش را نمی‌گفت و حالا مردی شده بود که احساس دلسوزی به خانهٔ حادثه‌دیدهٔ دوران کودکی‌اش داشت.

کوسوکه به مدیر گفت: «اگه کاری هست که از دستم برمی‌آد، بهم بگین.»

مدیر جواب داد: «همین‌که به فکرمون بودی از همه‌چیز باارزش‌تره.»

وقتی کوسوکه داشت می‌رفت، کسی از پشت‌سر او را صدا زد: «هیروشی، خودتی؟» برگشت و زن جوانی را دید که داشت به‌طرف او می‌آمد. به او می‌خورد بیست‌وچندساله باشد. کت خزدار گران‌قیمتی به تن داشت. با چشمان درخشانش گفت: «هیروشی؟ می‌دونستم خودتی. هیروشی فوجیکاوا، درسته؟ منم، هارومی! هارومی موتو، یادته؟ من رو یادت نمی‌آد؟» متأسفانه کوسوکه یادش نمی‌آمد. زن کیف‌دستی‌اش را باز کرد و چیزی بیرون آورد: «این چطور؟ می‌دونم این رو یادت می‌آد.»

کوسوکه نفسی کشید: «اوه!»

سگی چوبی در دست‌های زن بود. او کنده‌کاری این سگ را یادش بود. این یکی از کنده‌کاری‌هایی بود که وقتی هنوز در یتیم‌خانه زندگی می‌کرد انجام داده بود. دوباره به زن نگاهی انداخت و کم‌کم حس کرد چهرهٔ او را قبلاً دیده: «تو هم توی مارومیتسوئن بودی؟»

زن سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد: «تو این رو برام درست کردی، وقتی کلاس پنجم بودم.»

کوسوکه: «الان یادم اومد. یعنی حس می‌کنم یه چیزهایی یادمه.»

زن: «جدی؟ من هیچ‌وقت فراموشت نکردم. این کوچولو موردعلاقه‌مه.»

کوسوکه: «که این‌طور! شرمنده.»

زن خندید. سگ چوبی را گذاشت توی کیف‌دستی‌اش و کارت تجاری‌ای به کوسوکه داد. روی آن نوشته شده بود: شرکت سگ کوچک، هارومی موتو، مدیرعامل.

کوسوکه کارت خودش را به او داد.

چهرهٔ زن از خوشحالی درخشید: «مغازهٔ منبت‌کاری... می‌دونستم که حرفه‌ای می‌شی!»

کوسوکه سرش را خاراند: «به‌نظر استادم هنوز نصف راه رو هم نرفته‌ام!»

با هم روی یکی از نیمکت‌های بیرون سالن نشستند. هارومی گفت پس از شنیدن این خبر وحشتناک، در اولین فرصت به این‌جا آمده و به مدیر پیشنهاد کمک داده.

هارومی: «اون‌ها کلی کار برای من انجام دادن. می‌خواستم یه جوری لطفشون رو جبران کنم.»

کوسوکه: «این خوبیت رو می‌رسونه.»

هارومی: «مگه تو هم به‌خاطر همین نیومدی؟»

کوسوکه گفت: «استادم بهم گفت بیام.» بعد نگاهی به کارت هارومی کرد: «مدیرعامل شرکت خودتی؟ چه‌جور شرکتی هست؟»

هارومی: «شرکت کوچیکیه. بیشتر مسئول برگزاری مراسم‌هایی مناسب جوون‌ها هستیم و ایجاد پویش‌های تبلیغاتی و از این‌جور کارها.»

کوسوکه برای این‌که صرفاً حرفی زده باشد، زمزمه کرد: «چه جالب! برای کسی به سن تو فوق‌العاده‌ست.» از حرف‌های هارومی چیزی دستگیرش نشده بود.

هارومی: «این‌جوری‌ها هم نیست. من فقط خوش‌شانس بودم، همین.»

کوسوکه: «رسیدن به همچین جایی به چیزی بیشتر از شانس نیاز داره. باید بلندپرواز باشی. به‌نظرم

هرکسی که شرکتی راه می‌ندازه قابل‌تحسینه، چون خیلی راحت‌تره که فقط کارمند حقوق‌بگیر باشی.»

هارومی کمی فکر کرد و گفت: «این صرفاً شخصیت منه. زیاد توی اطاعت‌کردن از دستورات خوب نیستم. هیچ‌وقت نتونستم کار پاره‌وقت رو برای مدتی طولانی انجام بدم.

وقتی از مارومیتسوئن رفتم، درگیر این بودم که با زندگیم چی‌کار کنم. همون موقع بود که یه نفر بهم توصیه‌ای کرد. توصیه‌ش واقعاً ارزشمند بود. باعث شد زندگیم به خودش جهت بگیره.»

کوسوکه: «یه نفر؟»

هارومی با کمی تردید گفت: «خب، صاحب یه‌جور خواربارفروشیه.»

کوسوکه با تعجب پرسید: «خواربارفروشی؟!»

هارومی: «یه مغازهٔ کوچک نزدیک خونهٔ دوستمه، اما صاحبش دربارهٔ هر نگرانی یا مشکلی مشاورهٔ رایگان می‌ده. تنها کاری که لازمه بکنی اینه که ازش توصیه بخوای. فکر کنم یه نفر دربارهٔ مغازه‌ش توی یه مجله مقاله‌ای نوشته. من چیزی برای از دست دادن نداشتم و امتحانش کردم. صاحب مغازه بهترین توصیهٔ عمرم رو بهم کرد. کسی که امروز هستم به‌لطف اونه.»

کوسوکه مات‌ومبهوت ماند. شک نداشت منظور او خواربارفروشی نامیا بود. غیرممکن بود مغازهٔ دیگری مثل آن این اطراف باشد.

هارومی: «حدس می‌زنم باورش برات سخته، نه؟»

کوسوکه که سعی داشت طبیعی رفتار کند گفت: «نه. اصلاً. جای جالبی به نظر می‌آد.»

هارومی: «آره. کنجکاوم بدونم هنوز هم مغازه‌ش اون‌جاست یا نه.»

کوسوکه: «خب، خوشحالم که کار و زندگیت خوب پیش می‌ره.»

هارومی: «ممنون. البته راستش رو بخوای، بیشتر دارم از شغل دومم کلی پول درمی‌آرم.»

کوسوکه: «چی‌کار می‌کنی مگه؟»

هارومی: «سرمایه‌گذاری؛ بورس، املاک، عضویت توی باشگاه‌های سهام.»

کوسوکه سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد. اخیراً در این‌باره زیاد شنیده بود. قیمت ملک سر به فلک کشیده و اقتصاد در حال رونق بود. این‌ها به‌معنی کسب‌وکاری خوب برای منبت‌کار هم بود.

هارومی: «به بورس علاقه‌ای داری؟»

کوسوکه خندید و سرش را چپ و راست کرد: «تو بگو حتی یه‌ذره!»

هارومی: «واقعاً؟ خب خوبه.»

کوسوکه: «چطور مگه؟»

هارومی که نگران به نظر می‌رسید، نفسی کشید و ادامه داد: «حتی اگه فقط یه‌کم وارد بازار ملک شدی، باید سعی کنی همه‌چی رو قبل از سال ۱۹۹۰ بفروشی. اقتصاد ژاپن قراره سقوط کنه.» کوسوکه که گیج شده بود، نگاهی پرسشگرانه به هارومی انداخت. هارومی از چیزی که می‌گفت زیادی مطمئن به نظر می‌رسید. با دستپاچگی خنده‌ای کرد: «ببخشید. احتمالاً حرف‌هام خیلی عجیب به نظر می‌آد، نه؟ فراموش کن چی گفتم.» بعد نگاهی به ساعتش کرد و ایستاد: «از دیدنت بعد از این‌همه مدت خیلی خوشحال شدم. امیدوارم بازهم ببینمت.»

کوسوکه هم بلند شد و گفت: «من هم امیدوارم. مراقب خودت باش.»

آن‌ها خداحافظی کردند و کوسوکه به‌سمت ون خودش رفت. کلید را چرخاند و استارت زد، اما بلافاصله پایش را روی ترمز گذاشت.

خواربارفروشی نامیا؟ که این‌طور!

حالا دیگر آن مغازه فکرش را مشغول کرده بود. کوسوکه به توصیهٔ پیرمرد توجه نکرده بود و فکر می‌کرد این کار به نفعش بوده، اما افراد دیگری مثل هارومی بودند که به توصیهٔ پیرمرد گوش داده بودند و هنوز احساس می‌کردند مدیون او هستند.

چه اتفاقی برای آن مغازهٔ قدیمی افتاده بود؟

کوسوکه دوباره گاز داد. سعی داشت خودش را وادار به رفتن کند، اما در آخرین لحظه فرمان را چرخاند و در جهت مخالف خانه راه افتاد. می‌خواست به خواربارفروشی نامیا سری بزند. احتمالاً تا الان دیگر مغازه را بسته بودند. احساس می‌کرد اگر با دو چشم خودش تعطیلی مغازه را ببیند، یک‌جورهایی باری از روی دوشش برداشته می‌شود. این اولین‌باری بود که بعد از هجده سال به زادگاهش بازمی‌گشت. همان‌طور که دست‌هایش روی فرمان بود، خاطراتش را مرور کرد. فکر نمی‌کرد کسی قیافه‌اش را بشناسد، اما خیلی تلاش کرد با کسی چشم‌درچشم نشود. قصد نداشت سراغ خانهٔ قدیمی‌شان برود.

شهر به‌شکل قابل‌توجهی تغییر کرده بود. تعداد خانه‌ها خیلی بیشتر شده بود و حتی جاده‌ها بازسازی شده بودند. همهٔ این‌ها به‌لطف اقتصاد بود، اما خواربارفروشی نامیا همچنان با همان ظاهر

قبلی‌اش در همان جای قبلی باقی مانده بود. مشخصاً وضع نابسامانی داشت و حروف روی تابلویش به‌زور خوانده می‌شد، اما همچنان همان ساختمانی بود که او به‌خوبی می‌شناخت. طوری بود که انگار اگر کرکره‌های زنگ‌زده را بالا می‌زد، هنوز هم قفسه‌های پر از کالا را می‌دید.

کوسوکه از ماشین پیاده شد و درحالی‌که غم و اندوه و خاطراتش او را در بر گرفته بودند، به‌طرف مغازه رفت. به شیی فکر کرد که نگرانی‌هایش دربارهٔ فرار از شهر، او را نامه‌به‌دست به این‌جا کشانده بود.

قبل از این‌که خودش متوجه شود، وارد مسیر باریک کنار مغازه شده بود و داشت به پشت مغازه می‌رفت. جعبهٔ شیر به دیوار وصل بود. درِ جعبه را برداشت. داخلش خالی بود. نفسش را بیرون داد و از خودش پرسید: «این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ نباید می‌اومدم.»

در همان لحظه، دری کنارش باز شد. مردی میان‌سال جلوی در ایستاده بود. به نظر می‌رسید او هم جا خورده. مطمئناً انتظار نداشت کسی برای بازدید بیاید.

کوسوکه گفت: «اِهِم! ببخشید.» درِ جعبهٔ شیر را رها کرد و ادامه داد: «کار خاصی نمی‌کردم. فقط داشتم...» هیچ بهانهٔ معقولی به ذهنش نمی‌رسید. مرد نگاه مشکوکی به کوسوکه و جعبهٔ شیر انداخت و گفت: «تو هم یکی از اون آدم‌های توصیه‌ای هستی؟»

کوسوکه مات‌ومبهوت ماند.

مرد دوباره گفت: «یکی از اون‌هایی هستی که به پدرم نامه می‌نوشتن و ازش راهنمایی می‌خواستن، درسته؟»

کوسوکه که دستش رو شده بود، فکش افتاد. سری تکان داد و گفت: «آره. خیلی سال پیش.»

مرد که به نظر می‌رسید خیالش راحت شده، گفت: «معلومه که هستی. اگه نبودی، سر جعبهٔ شیر چی‌کار می‌کردی!»

کوسوکه: «واقعاً معذرت می‌خوام. این اولین‌باریه که بعد از سال‌ها به این منطقه اومدم. احساس کردم باید بیام این‌جا و مغازه رو ببینم.»

مرد دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت: «لازم نیست عذرخواهی کنی. من پسرشم. پدرم هشت سال پیش فوت کرد.»

کوسوکه: «تسلیت می‌گم. پس این خونه...»

تاکایوکی: «دیگه کسی این‌جا زندگی نمی‌کنه. من هرازگاهی می‌آم نگاهی به اوضاع خونه بندازم.»

کوسوکه: «قصد دارین خرابش کنین؟»

تاکایوکی آهی کشید و گفت: «باید این ساختمون رو سر پا نگه داریم. فعلاً می‌ذاریم همین‌طوری بمونه.»

کوسوکه فکر کرد دلیل چنین کاری چه می‌تواند باشد، اما احساس کرد پرسیدن این سؤال فضولی است.

تاکایوکی: «نامه‌ای که نوشتی جزو نامه‌های جدی بود؟ اون‌طور که تو داشتی این‌جا رو نگاه می‌کردی، حدس می‌زنم برخلاف بعضی از اون بچه‌های بی‌سروپای محله، سؤال جدی‌ای از پدرم پرسیدی.»

کوسوکه فهمید منظورش چیست.

کوسوکه: «آره. البته منظورم اینه که برای من جدی بود.»

تاکایوکی سری تکان داد و به جعبهٔ چوبی نگاه کرد: «پدرم آدم عجیبی بود. من همیشه فکر می‌کردم اگه وقت برای این‌همه توصیه‌کردن داره، باید وقتش رو صرف کسب‌وکارش کنه، اما این کاری بود که اون رو سر پا نگه می‌داشت. به‌نظرم آخرش از این کارش نسبتاً راضی بود، مخصوصاً وقتی مردم ازش تشکر کردن.»

کوسوکه: «آدم‌های زیادی این‌جا می‌اومدن؟»

تاکایوکی: «آره. البته، یه‌جورهایی. بیشتر نامه می‌فرستادن. پدرم بعد از سال‌ها توصیه‌دادن، کم‌کم نگران شد که نکنه توصیه‌هاش فایده‌ای نداشته، اما فکر می‌کنم اون نامه‌های تشکر خیالش رو راحت کرد.»

کوسوکه: «پس مردم براش نامه می‌نوشتن تا ازش تشکر کنن.»

نگاه تاکایوکی جدی شد. گفت: «آره. یکی از بچه‌هایی که توصیه گرفته بود بعداً معلم شد و از همون توصیه برای کمک به دانش‌آموزهاش استفاده کرد. این توصیه‌ش عالی از آب دراومد. یکی دیگه از نامه‌های تشکر از طرف دخترِ کسی بود که توصیه گرفته بود. مادرش از مردی باردار بود که زن و بچه داشت و نمی‌دونست بچه رو به دنیا بیاره یا نه.»

کوسوکه: «انگار توی این دنیا کلی دغدغهٔ مختلف هست، مگه نه؟»

تاکایوکی: «دقیقاً. من هم وقتی همهٔ اون نامه‌های تشکر رو خوندم، همین فکر رو کردم. دغدغه پشت دغدغه. همین که پدرم بدون شکایت به این کارش ادامه می‌داد نشونهٔ این بود که دل بزرگی داشت. یه روز، نامهٔ جدی و غم‌انگیزی از طرف بچه‌ای می‌اومد که دودل بود با پدرومادرش که می‌خواستن از شهر فرار کنن تا زندگی جدیدی شروع کنن بره یا نه و روز بعد نامه‌ای از طرف بچه‌ای می‌اومد که عاشق معلمش شده بود و گریه‌زاری می‌کرد که نمی‌دونه چی‌کار کنه.»

کوسوکه دستش را بالا برد و گفت: «یه لحظه صبر کن. یه نفر بابت فرارکردن از شهر با والدینش توصیه خواسته بود؟»

تاکایوکی با تأمل گفت: «آره.» اما با چشمانش داشت می‌پرسید: «چطور مگه؟»

کوسوکه: «نامهٔ تشکر هم فرستاد؟»

تاکایوکی: «صدالبته! پدرم بهش گفته بود باید با پدر و مادرش بمونه و اون هم به توصیه‌ش گوش داده بود. توی نامهٔ تشکرش گفته بود همه‌چیز عالی پیش رفته و اون و والدینش راهی پیدا کرده‌ان تا زندگی شادی داشته باشن.»

ابروهای کوسوکه در هم رفت: «چه زمانی این اتفاق افتاد؟ پدرت کی همچین نامه‌ای دریافت کرد؟»

تاکایوکی نگاه مضطربی به او کرد و گفت: «درست قبل مرگش. البته قضیه خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. نامهٔ تشکر همون زمان نوشته نشده بود.»

کوسوکه: «یعنی چی؟»

تاکایوکی گفت: «راستش رو بخوای...» اما ناگهان لب‌هایش را به هم فشار داد و زیر لب گفت: «گند زدم. نباید این حرف‌ها رو می‌زدم. با عقل جور درنمی‌آن. منظور خاصی از این حرف‌هام نداشتم.»

خیلی عجیب بود. تاکایوکی از مغازه بیرون آمد و با کلید در را قفل کرد.

تاکایوکی: «من باید برم. اگه دلت می‌خواد این‌جا بمونی، راحت باش و اون چیزی رو که می‌خواستی نگاه کنی بین. البته این‌جا چیزی برای دیدن نداره.»

تاکایوکی در خودش جمع شد تا از سرما در امان باشد و بدون این‌که به عقب نگاه کند، از مسیر باریک عبور کرد. وقتی کوسوکه دید او رفته، دوباره نگاهی به داخل جعبهٔ شیر انداخت. لحظه‌ای انگار شکل جعبه تغییر کرد. شاید هم خیالاتی شده بود.

کوسوکه متوجه شد آهنگ «دیروز»[۴۷] پخش می‌شود. نوشیدنی‌اش را تمام کرد و از اریکو نوشیدنی دیگری درخواست کرد. نگاهی به کاغذهای روی میز انداخت. کلی به مغزش فشار آورده بود و نتیجه‌اش شد این نامه:

برای خواربارفروشی نامیا

تقریباً چهل سال پیش از شما راهنمایی خواستم. اسمم پائول لنون بود. شاید هنوز من را به خاطر داشته باشید. مشکلم این بود که والدینم قصد داشتند برای فرار از بدهی‌هایشان از شهر فرار کنند و می‌خواستند من را با خودشان ببرند، اما من مطمئن نبودم باید با آن‌ها بروم یا نه. شما به من گفتید که جداشدن اعضای خانواده از هم خوب نیست و باید به والدینم اعتماد کنم و همراه آن‌ها بروم. اولش سعی کردم این کار را انجام دهم. وقتی خانه‌مان را ترک کردیم، همه با هم بودیم، اما در جاده به نقطه‌ای رسیدم که می‌دانستم دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. من اعتمادم به آن‌ها را از دست داده بودم، به‌خصوص اعتمادم به پدرم را. می‌دانستم که نمی‌توانم بقیهٔ زندگی‌ام را به دست آن‌ها بسپارم. در آن زمان پیوند ما به‌عنوان خانواده شکسته شده بود.

در اولین فرصتی که پیدا کردم، فرار کردم. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. فقط می‌دانستم که نمی‌توانم بیشتر از این کنار والدینم بمانم.

هیچ‌وقت نفهمیدم چه بر سر آن‌ها آمد، اما خودم فکر می‌کنم تصمیم درست را گرفتم. زندگی من پیچ‌وخم‌هایی داشته، اما به خوشبختی رسیدم. من به جایی رسیده‌ام که امنیت ذهنی و مالی دارم. این یعنی کار درستی کردم که به توصیهٔ شما گوش ندادم.

البته لازم است بگویم این نامه را از سر لجبازی ننوشتم. پست آنلاینی دیدم که در آن گفته بودید می‌خواهید نظرات مردم را دربارهٔ این‌که توصیه‌هایتان چطور زندگی‌شان را تغییر داده ببینید. گفتم شاید بخواهید از زبان کسی بشنوید که به توصیهٔ شما عمل نکرده است.

عقیدهٔ من این است که وقتی اوضاع ناجور می‌شود، باید بار آن را تنهایی به دوش بکشی.

می‌دانم که به‌احتمال زیاد این نامه به دست خانواده‌تان می‌رسد. اگر بی‌احترامی کردم، عذر می‌خواهم. اگر خواستید، این نامه را دور بیندازید.

پائول لنون

یک لیوان نوشیدنی جدید روی پیشخان بود. کوسوکه جرعه‌ای نوشید. روزی را به خاطر آورد که در اواخر سپتامبر سال ۱۹۸۸ پسرِ پیرمرد نامیا را دیده بود. یک نفر دقیقاً دربارهٔ همین مشکلِ او از پیرمرد توصیه خواسته بود. تنها تفاوت این بود که آن شخص به توصیه گوش داده بود و طبق گفتهٔ خودش، نتیجه رضایت‌بخش بود.

کوسوکه فکر کرد: «چقدر عجیب!» یعنی واقعاً بچهٔ دیگری در آن شهر کوچک با همین مشکل مواجه شده بود؟ آن بچه و والدینش چطور شادی خود را پیدا کرده بودند؟ بر اساس تجربهٔ کوسوکه، چنین نتیجه‌ای غیرممکن بود. فرار انتخاب نبود، بلکه اجبار بود. والدین کوسوکه چارهٔ دیگری نداشتند. برای همین فرار کردند.

اریکو: «نامه‌ت رو تموم کردی؟»

کوسوکه: «کم‌وبیش.»

اریکو: «اخیراً مردم دیگه زیاد نامهٔ دست‌نویس نمی‌نویسن.»

کوسوکه: «آره. فکر کنم همین‌طوره. من هم یکهو این تصمیم رو گرفتم.»

همه‌چیز برمی‌گشت به بعدازظهر همان روز. کوسوکه داشت در اینترنت چیزی را جست‌وجو می‌کرد که پستی را در وبلاگ کسی دید. انگار چشم‌هایش روی کلمات خواربارفروشی نامیا گیر کرده باشد، آن پست را کامل خواند:

برای تمام کسانی که از خواربارفروشی نامیا توصیه خواستند:

«در سیزدهم ماه سپتامبر، دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، جعبهٔ مشاورهٔ خواربارفروشی نامیا فقط برای یک شب باز می‌شود. از کسانی که تابه‌حال توصیه خواسته‌اند و توصیه دریافت کرده‌اند خواهشمندیم نظر واقعی و بی‌پردهٔ خود را به ما بگویند. این توصیه‌ها چه تأثیری بر زندگی شما داشتند؟ آیا برایتان مفید بودند یا بی‌فایده؟ لطفاً مثل قدیم، نامه‌های خود را از دریچهٔ پست روی کرکره داخل مغازه بیندازید. مشتاقانه منتظر پاسخ شما هستیم.»

مو به تن کوسوکه سیخ شد. یعنی حقیقت داشت؟ احتمالاً کسی به‌شوخی آن را نوشته بود، اما چرا باید کسی با چنین موضوعی شوخی کند؟

او دنبال منبع آن پست گشت. منبع سایتی به اسم «مغازهٔ خواربارفروشی نامیا، رویداد ویژهٔ یک‌شبه» بود. آن سایت را شخصی به‌اسم خانوادهٔ نامیا ساخته بود. بر اساس آن پست، سیزدهم سپتامبر

امسال، سی‌وسومین سالگرد فوت صاحب مغازه بود. آن‌ها می‌خواستند مراسم یادبودی برای او برگزار کنند.

کوسوکه نمی‌توانست این ماجرا را از ذهنش بیرون کند. تمرکزکردن روی کارش غیرممکن شده بود.

طبق معمول در اغذیه‌فروشی محله‌شان شامش را خورد و به خانه رفت، اما همچنان بی‌قرار بود. تصمیم گرفت دوباره بیرون برود. حتی به خودش زحمت نداده بود لباس کارش را عوض کند.

ازآن‌جاکه تنها زندگی می‌کرد، لازم نبود به کسی اطلاع بدهد کجا می‌رود. او که نمی‌دانست دارد چه‌کار می‌کند، طوری سوار قطار شد که انگار نیرویی نامرئی دارد او را به جلو می‌کشاند.

کوسوکه دوباره نامه‌ای را که نوشته بود خواند. بالأخره می‌توانست برخی از کارهای نیمه‌تمام زندگی‌اش را تمام کند. آهنگ «نویسندهٔ کتاب جلدکاغذی»[۴۸] پخش شد. این یکی از آهنگ‌های قدیمی محبوبش بود. نگاهی به دستگاه پخش سی‌دی انداخت و کنارش دستگاه پخش صوتی دید که خاموش بود.

کوسوکه: «دیسک موسیقی هم پخش می‌کنین؟»

اریکو: «گاهی اوقات؛ وقتی یکی از مشتری‌های همیشگی‌مون بخواد.»

کوسوکه: «می‌شه کلکسیون آلبوم‌هاتون رو ببینم؟ ازتون نمی‌خوام چیزی پخش کنین.»

اریکو گفت: «حتماً!» و به پشت مغازه رفت. بعد با چند آلبوم برگشت.

اریکو: «چند تا دیگه هم هست، اما طبقهٔ بالان.»

او آلبوم‌ها را روی پیشخان چید. کوسوکه یکی از آن‌ها را برداشت؛ «جادهٔ اِبی»[۴۹]. این آهنگ قبل از بگذار باشد منتشر شده بود، اما ازنظر زمانی، آخرین آلبومی بود که گروه بیتلز ضبط کرده بودند. جلد آلبوم که تصویری از چهار مرد در حال عبور از خیابان بود، به‌نوبهٔ خودش افسانه‌ای بود. پائول مک‌کارتنی به‌طور مرموزی پابرهنه بود که همین باعث شده بود تئوری توطئهٔ معروف «پائول مُرده است» قوت بگیرد.

او زمزمه کرد: «یادش به‌خیر.» و یکی دیگر برداشت؛ «تور مرموز جادویی»[۵۰]. این آلبوم به عنوان موسیقی متن فیلمی با همین عنوان منتشر شده بود و او شنیده بود که داستان فیلم به بهترین وجه در کلمهٔ «دیوانه‌کننده» خلاصه می‌شود. سومین رکوردی که برداشت، «گروه کلوپ بی‌کسان

گروهبان فلفل» بود؛ غول شکست‌ناپذیر موسیقی راک‌اندرول. کوسوکه نگاهش را به جزئیات جلد دوخت. زنی موطلایی در بالا سمت راست به چشم می‌خورد. قبلاً فکر می‌کرد آن زن مریلین مونرو است؛ اما بعداً که بزرگ‌تر شد فهمید او بازیگری بریتانیایی به اسم دیانا دورس[۵۱] است. کنار آن زن نقطه‌ای سیاه بود. آن تکه از تصویر کنده شده و با ماژیک سیاه پر شده بود. خون در تنش یخ بست. قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. با صدای خش‌داری گفت: «این... این‌ها...» آب دهانش را قورت داد و دوباره سعی کرد: «این‌ها مال کیه؟ مال توئه؟»

اریکو که کمی متعجب به نظر می‌رسید، گفت: «الان من ازشون نگهداری می‌کنم. قبلاً مال داداش بزرگ‌ترم بودن.»

کوسوکه: «داداش بزرگ‌ترت؟ چطوری به دست تو رسیدن؟»

اریکو نفسش را بیرون داد و گفت: «داداشم دو سال پیش فوت کرد. به‌خاطر اون بود که من طرف‌دار گروه بیتلز شدم. از وقتی کوچک بودیم طرف‌دار پروپاقرصشون بود و وقتی بزرگ شدیم، همیشه می‌گفت می‌خواد یه بار با تِم گروه بیتلز باز کنه. وقتی سی سالش شد، شغلش رو ترک کرد و این‌جا رو باز کرد.»

کوسوکه: «آها! داداشت مریض بود؟»

اریکو به سینه‌اش اشاره کرد و گفت: «سرطان داشت؛ سرطان سینه.»

کوسوکه نگاهی به کارت تجاری اریکو انداخت. رویش نوشته شده بود: اریکو هاراگوچی.

کوسوکه: «فامیل داداشت هم هاراگوچی بود؟»

اریکو: «نه. هاراگوچی فامیل شوهرمه. الان دیگه طلاق گرفته‌ام و تنها زندگی می‌کنم، اما تغییر اسم دردسر داره. واسه همین گذاشتم همین بمونه. فامیل داداشم مائدا بود.»

کوسوکه: «مائدا... که این‌طور...»

مائدا فامیل همان دوستی بود که کوسوکه آلبوم‌هایش را به او فروخته بود. یعنی آلبوم‌های روی پیشخان مال کوسوکه بود؛ کلکسیونی که از دست داده بود. این تصادف را باور نمی‌کرد، اما آن‌قدرها هم عجیب نبود. حالا که بیشتر بهش فکر می‌کرد، در این شهر فقط تعداد انگشت‌شماری بودند که دلشان می‌خواست باری با تِم گروه بیتلز باز کنند. وقتی دید روی تابلو نوشته فب ۴، باید فکرش را می‌کرد که آن بار متعلق به کسی است که قبلاً می‌شناخته.

اریکو: «چرا این چیزها رو پرسیدی؟»

کوسوکه سرش را تکان داد: «مهم نیست. پس این آلبوم‌ها رو به ارث بردی؟»

اریکو: «آره. این‌ها رو برای من گذاشته بود، اما در اصل مال یکی دیگه بوده. قبلاً صاحب دیگه‌ای داشتن.»

کوسوکه: «منظورت چیه؟»

اریکو: «داداشم تقریباً همه‌شون رو از دوست دورهٔ راهنماییش خریده بود؛ کلکسیون کامل. دوستش از خودش هم بیشتر طرف‌دار گروه بیتلز بود، اما بعد یهویی به داداشم زنگ زد و گفت می‌خواد بفروشتشون. حتی با این‌که به‌نظر داداشم ماجرا خیلی عجیب بود، بازهم هیجان‌زده شده بود...»

اریکو یک‌دفعه ساکت شد و دستش را جلوی دهانش گرفت: «شرمنده. این چیزها احتمالاً برات حوصله‌سربره.»

کوسوکه جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و گفت: «نه. برام جالبه. لطفاً ادامه بده. اتفاقی برای دوستش افتاده بود؟»

اریکو سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «دوستش بعد از تعطیلات تابستونی برنگشت. ظاهراً کل خانواده‌ش شهر رو ترک کرده بودن. حدس می‌زنم بدهی زیادی بالا آورده بودن. در طول راه، احتمالاً فهمیده بودن که هیچ راه فراری ندارن و پایان وحشتناکی داشتن...»

کوسوکه: «چطور پایانی؟»

اریکو نگاهش را به پایین دوخت. چهره‌اش گرفته شد. دوباره سرش را بالا آورد و گفت: «دو روز بعد از این‌که شهر رو ترک کردن، خودکشی کردن.»

کوسوکه: «خودکشی کردن؟ کدومشون؟ همه‌شون؟»

اریکو: «منظورم کل خانواده بود، هر سه تاشون. پدره زن و بچه‌ش رو کشت و بعدش خودش رو هم کشت.»

کوسوکه نزدیک بود از شدت تعجب داد بزند، اما با تمام توانش جلوی خودش را گرفت و پرسید: «چطوری اون‌ها رو کشته بود؟ همسرش... و... بقیه رو؟»

اریکو: «جزئیات ماجرا رو دقیق نمی‌دونم، اما می‌گن بهشون دارو داده بود و درحالی‌که سوار قایق

بودن جسدشون رو داخل اقیانوس انداخته بود.»

کوسوکه: «چرا سوار قایق بودن؟»

اریکو: «اون‌ها نصفه‌شب یه قایق پارویی دزدیده و به بندر رفته بودن. دوز دارویی که پدره خورده بود به‌اندازهٔ کافی زیاد نبود. وقتی زنده به ساحل رسید، خودش رو حلق‌آویز کرد.»

کوسوکه: «یعنی جسد بقیه‌شون رو پیدا کردن؟ جسد زن و بچه‌ش رو؟»

اریکو شانه بالا انداخت: «این رو نمی‌دونم، اما پدره یادداشتی نوشته بود. اون نامه احتمالاً برای مقام‌های قضایی کافی بوده تا تشخیص بدن دو تای دیگه هم مرده‌ان.»

کوسوکه گفت: «عجب داستانی!» نوشیدنی‌اش را تمام کرد و یکی دیگر خواست.

ذهنش آشفته بود. اگر حس‌هایش به‌لطف الکل ضعیف نشده بود، ممکن بود نتواند خودش را کنترل کند. حتی اگر آن‌ها جسد دیگری پیدا کرده بودند، احتمالاً جسد کیمیکو بوده. اگر سادایوکی در یادداشتش نوشته بود که هم همسر و هم پسرش را کشته، احتمال کمی وجود داشت که پلیس شک کند واقعیت ندارد، حتی اگر جسد دیگر را هرگز پیدا نمی‌کردند. سؤالی که او داشت این بود: چرا سادایوکی چنین کاری کرده بود؟

کوسوکه به ۴۲ سال پیش و آن شب سرنوشت‌ساز فکر کرد؛ شبی که بین جعبه‌های کامیون، از مکان استراحت فوجیکاوا فرار کرده بود. مطمئن بود کیمیکو و سادایوکی وقتی متوجه شدند او غیبش زده، به‌شدت نگران و پریشان شده‌اند. آن‌ها یا باید پسرشان را فراموش می‌کردند و نقشهٔ فرارشان را عملی می‌کردند یا سعی می‌کردند او را پیدا کنند.

کوسوکه تصور کرده بود آن‌ها گزینهٔ اول را انتخاب کرده بودند. حتی اگر می‌خواستند، هیچ راهی برای پیداکردن او نداشتند، اما ظاهراً آن‌ها گزینه‌ای به‌غیر از این دو را انتخاب کرده بودند؛ گزینهٔ خودکشی.

لیوان دیگری روی پیشخان بود. لیوان را برداشت و به‌آرامی تکان داد. یخ داخل لیوان چرخید و به کناره‌های لیوان خورد. به نظر می‌رسید سادایوکی از همان اولِ اول به گزینهٔ خودکشی خانوادگی فکر کرده بود، البته به‌عنوان آخرین راه‌حل؛ اما واضح بود که فرار کوسوکه باعث شده بود سادایوکی این کار را انجام دهد. نه. نمی‌توانست فقط به‌خاطر فرار او باشد. سادایوکی و کیمیکو احتمالاً در این‌باره صحبت کرده و با هم به این تصمیم رسیده بودند. اما چه دلیلی داشت به خودشان زحمت دزدیدن قایق و غرق‌کردن کیمیکو را بدهند؟ فقط یک دلیل برای خودکشی آن‌ها وجود داشت: این‌که وانمود کنند پسرشان هم کشته شده است. اقیانوس وسیع است. گاهی اجساد داخل آن گم

می‌شوند. والدین کوسوکه حتی در گیرودار خودکشی به فکر او بودند. اگر آن‌ها می‌مردند، چه اتفاقی برای پسرشان می‌افتاد؟ احتمالاً نمی‌توانستند تصور کنند او چطور تنهایی از پس خودش برمی‌آید، اما حتماً به این نتیجه رسیده بودند که باید وانمود کنند او دیگر وجود ندارد. آن‌ها نمی‌خواستند سد راه هویت جدید و زندگی جدید او شوند. بنابراین، تصمیم گرفتند کوسوکه واکو را از روی زمین محو کنند.

کارآگاه بخش نوجوانان ادارهٔ پلیس پایتخت، مأموران پرونده‌های امور نوجوانان و تمام بزرگ‌سال‌های دیگر تلاش کرده بودند به هویت کوسوکه پی ببرند، اما هیچ‌کدامشان موفق نشده بودند. صدالبته که نتوانسته بودند. او روح بود. تمام اسناد مربوط به دانش‌آموزی در مقطع راهنمایی به‌نام کوسوکه واکو از ثبت‌احوال پاک شده بود. دیگر هیچ ردی از وجودش نبود.

کلماتی که مادرش درست قبل از فرارشان در اتاقش به او گفته بود از ذهنش گذشت: من و بابات حاضریم هر کاری بکنیم تا مطمئن بشیم زندگی خوبی داشته باشی، مخصوصاً بابات. حتی حاضریم جونمون رو به خطر بندازیم.

مادرش دروغ نگفته بود. کوسوکه امروز این‌جا بود، چون آن‌ها حاضر بودند این فداکاری را انجام دهند. سرش را تکان داد و جرعهٔ دیگری نوشید. نه. اگر آن دو نفر والدینش نبودند، اصلاً لازم نبود او این‌قدر بی‌دلیل زجر بکشد. حتی مجبور شده بود اسم واقعی‌اش را کنار بگذارد. این‌که الآن به این‌جا رسیده بود، فقط به‌لطف اراده و سرسختی خودش بود. همین و بس. باوجوداین، رگه‌هایی از پشیمانی و عذاب وجدان داشت در قلبش رشد می‌کرد. فرار او باعث شده بود والدینش انتخاب دیگری نداشته باشند. کوسوکه آن‌ها را به بن‌بست رسانده بود. چرا قبل از این‌که فرار کنند، یک بار از آن‌ها نخواسته بود این نقشه را فراموش کنند و به خانه برگردند و همه‌چیز را از نو شروع کنند، مثل خانواده.

اریکو: «مشکلی پیش اومده؟»

کوسوکه سرش را بالا آورد. چهرهٔ اریکو نگران به نظر می‌رسید.

اریکو: «انگار چیزی واقعاً داره اذیتت می‌کنه.»

کوسوکه سرش را تکان داد: «چیزی نیست. ممنون.»

نگاهی به کاغذ روی پیشخان انداخت. وقتی دوباره آنچه را نوشته بود خواند، حس نارضایتی قفسهٔ سینه‌اش را فراگرفت. نامه‌اش به‌دردنخور به نظر می‌رسید، انگار فقط وسیله‌ای بود برای ابراز

ازخودراضی‌بودنش. حتی ذره‌ای قدردانی بابت توصیهٔ مهربانانهٔ پیرمرد در نامه دیده نمی‌شد.

عقیدهٔ من این است که وقتی اوضاع ناجور می‌شود، باید بار آن را تنهایی به دوش بکشی.

این دیگر چه چرت‌وپرتی بود؟ خدا می‌دانست که اگر به‌خاطر فداکاری والدین زجرکشیده‌اش نبود، او سر از کجا درمی‌آورد.

نامه را پاره و تکه‌هایش را ریزریز کرد. اریکو با دهان باز به این صحنه نگاه کرد.

کوسوکه: «شرمنده. ببین، اشکالی نداره یه‌کم بیشتر بمونم؟»

اریکو لبخند زد: «معلومه که نه!»

کوسوکه خودکارش را برداشت و نگاهی به کاغذ انداخت. با همهٔ این حرف‌ها، شاید حق با پیرمرد بود. اگر این نقشه شما را کنار هم و سوار بر یک قایق نگه دارد، شانس مبارزه برای برگرداندن قایق به مسیر درست را خواهید داشت.

آن قسمت از نامه را یادش آمد، اما کوسوکه به توصیهٔ پیرمرد گوش نکرده بود. او به‌تنهایی از قایق پیاده و باعث شده بود قایق مقصدش را از دست بدهد. پس باید چه می‌نوشت؟ این‌که به توصیهٔ او توجهی نکرده، از دست والدینش فرار کرده و درنهایت باعث شده بود آن‌ها خودکشی کنند؟ حقیقت را می‌نوشت؟ فکر کرد: «نه. نمی‌تونم این‌کار رو بکنم. نوشتن حقیقت کار اشتباهیه.»

هنوز مشخص نبود خبر خودکشی خانوادهٔ واکو تا کجاها درز کرده بود، اما اگر این خبر به پیرمرد رسیده بود چه؟ ممکن بود حدس زده باشد که پسر خانواده همان پائول لنون است. پیرمرد احتمالاً از این‌که به پسر گفته بود همراه والدینش برود، پشیمان شده بود.

امشب سی‌وسومین سالگرد فوت پیرمرد بود. کوسوکه وظیفه داشت کاری انجام دهد تا روح پیرمرد در آرامش باشد. در پیام نوشته شده بود «نظرات واقعی و بی‌پرده» می‌خواهند، اما به این معنا نبود که آن‌ها حقیقت تلخ را می‌خواستند. مهم‌ترین چیزی که باید می‌گفت این بود که توصیه بجا بوده است.

کوسوکه بعد از فکرکردن در این‌باره، نامهٔ دوم را نوشت. شروعش تقریباً مثل نامهٔ قبلی بود.

برای خواربارفروشی نامیا

حدود چهل سال پیش من با اسم پائول لنون برای شما نامه‌ای نوشتم و درخواست توصیه کردم. سؤال من این بود که والدینم قصد داشتند برای فرار از بدهی‌هایشان از شهر فرار کنند و

می‌خواستند من را با خودشان ببرند، اما من مطمئن نبودم با آن‌ها بروم یا نه. نامهٔ من را روی دیوار مغازه‌تان نچسباندید. گفتید این اولین‌باری است که کسی برایتان سؤالی جدی می‌فرستد. گفتید جداشدن اعضای خانواده از هم خوب نیست و اگر این نقشه ما را کنار هم و سوار بر یک قایق نگه دارد، شانس مبارزه برای برگرداندن قایق به مسیر درست را خواهیم داشت.

من به توصیهٔ شما گوش دادم و همراه آن‌ها رفتم. کاری را که والدینم از من خواسته بودند انجام دادم. این تصمیم درستی بود.

وارد جزئیات نمی‌شوم، اما من و والدینم راهی برای رهایی از گرفتاری پیدا کردیم. حالا هر دوی آن‌ها فوت کردند، اما فکر می‌کنم به‌نظرشان زندگی خوبی داشته‌اند. من می‌توانم بگویم خوشبخت هستم.

همهٔ این‌ها به‌لطف شماست آقای نامیا. وظیفهٔ خودم می‌دانستم نامه‌ای بنویسم و از شما تشکر کنم. حدس می‌زنم این نامه را یکی از اعضای خانواده‌تان به‌جای شما خواهد خواند. امیدوارم این نامه پیشکش قابل‌قبولی برای مراسم یادبود شما باشد.

پائول لنون

بعد از چندبار بازخوانی نامهٔ جدید، احساس عجیبی به کوسوکه دست داد. چیزی که او نوشته بود به‌طور ترسناکی شبیه به نامهٔ تشکری دیگر بود؛ نامه‌ای که پسر پیرمرد گفته بود پدرش از طرف پسر دیگری که مشکلی مشابه داشت، دریافت کرده بود. مطمئناً اتفاقی بود.

برگه‌های نامه را تا زد و داخل پاکت گذاشت. ساعتش تقریباً نیمه‌شب را نشان می‌داد. بلند شد و گفت: «می‌شه ازتون خواهشی بکنم؟ من دارم می‌رم این نامه رو تحویل بدم. زیاد طول نمی‌کشه. می‌شه وقتی برگشتم یه دور دیگه بنوشم؟»

اریکو با کمی سردرگمی به کوسوکه و نامهٔ توی دستش نگاه کرد، اما با لبخند سری تکان داد و گفت: «حتماً! مشکلی نیست.»

کوسوکه گفت: «ممنون.» اسکناسی ده‌هزارینی از کیفش درآورد و برای وثیقه روی پیشخان گذاشت تا اریکو گمان نکند او می‌خواهد بدون پرداخت پول از بار برود.

از بار خارج شد و در دل شب راه افتاد. این ساعت، تمام مغازه‌های دیگر بسته بودند. راه را بلد بود. در عرض چند دقیقه، چشمش به خواربارفروشی نامیا افتاد. ایستاد. سایه‌ای جلوی مغازه دید. آیا

کس دیگری با دلیلی مشابه این‌جا بود؟ کوسوکه به‌سمت کرکره رفت تا متوجه شود. زنی سی‌وچندساله که کت‌وشلواری بر تن داشت، روبه‌روی مغازه ایستاده بود. ماشین بنزی در خیابان پارک شده بود. در صندلی مسافر کارتنی پر از سی‌دی‌های خوانندهٔ زن معروفی به چشم می‌خورد. تعداد زیادی کپی از یک سی‌دی. شاید این زن و آن خواننده به هم ارتباطی داشتند.

زن چیزی را داخل دریچهٔ پست روی کرکره انداخت و به‌سمت ماشینش رفت. او متوجه کوسوکه شد و در جایش خشکش زد. احتیاط در چهره‌اش موج می‌زد. کوسوکه نامه‌اش را بالا آورد و به دریچهٔ پست اشاره کرد. زن متوجه منظورش شد و چهره‌اش آرام شد. او بدون حرف، به‌طرف کوسوکه تعظیم کوچکی کرد و سوار بنزش شد.

یعنی چند نفر امشب این کار را می‌کردند؟ خواربارفروشی نامیا احتمالاً روی زندگی افراد زیادی تأثیر گذاشته بود، خیلی بیشتر از آنچه در تصور او می‌گنجید.

وقتی بنز دور شد، کوسوکه نامه‌اش را داخل شکاف انداخت. صدای برخورد نامه را به ته جعبه شنید.

صدایی که آخرین‌بار ۴۲ سال پیش شنیده بود. انگار بالأخره فصلی از زندگی‌اش به پایان رسیده بود. شاید بالأخره همه‌چیز حل‌وفصل شده بود.

وقتی به فب ۴ برگشت، تلویزیون روشن بود. اریکو داشت از پشت پیشخان با کنترل ور می‌رفت.

کوسوکه پرسید: «چه خبرها؟»

اریکو جواب داد: «یه ویدئویی هست که داداشم عاشقش بود. می‌خواستم نشونت بدم. این ویدئو رو هیچ‌وقت به‌طور رسمی منتشر نکردن، اما می‌دونم نسخهٔ غیرقانونیش یه جایی همین جاست.»

کوسوکه: «آها!»

اریکو: «نوشیدنی چی میل داری؟»

کوسوکه: «یه نوشیدنی دیگه لطفاً.»

اریکو لیوانی بوناهابین جلوی کوسوکه گذاشت. درست همان موقعی که دستش را به‌سمت نوشیدنی برد، فیلم شروع شد. می‌خواست جرعه‌ای بنوشد، اما لیوان را از لب‌هایش جدا کرد. می‌دانست این چه فیلمی است.

کوسوکه: «این...»

روی صفحه‌نمایش، پشت‌بام ساختمان اپل بود. درحالی‌که باد زمستانی می‌وزید، گروه بیتلز مشغول اجرا بودند. این صحنهٔ اوج فیلم بگذار باشد بود.

لیوان را پایین گذاشت و چشم‌هایش را به صفحه‌نمایش دوخت. این فیلمی بود که مسیر زندگی‌اش را عوض کرد؛ فیلمی که به او آموخت پیوندهایی که ما را به یکدیگر متصل می‌کنند، چقدر شکننده هستند، بااین‌حال...

گروه بیتلزی که روی صفحه‌نمایش بودند به‌نحوی با آنچه از سینما به یاد می‌آورد متفاوت بودند. در آن زمان، قلب‌های آن‌ها از هم جدا بود و اجرایشان یکدست نبود، اما حالا که آن‌ها را از این‌جا، از داخل بار، می‌دید، برداشت متفاوتی داشت.

گروه بیتلز داشتند از ته دل می‌نواختند. آن‌ها داشتند لذت می‌بردند. درست بود که می‌خواستند از هم جدا شوند، اما نواختن باهم در این‌جا به آن‌ها یادآوری کرد که همه‌چیز چگونه شروع شده بود.

وقتی کوسوکه فیلم را در سینما تماشا کرد، فقط تقلای آن‌ها را دید؛ تصویری از تجربهٔ دردناک خودش. دیگر باور نداشت که افراد می‌توانند کنار هم بمانند.

لیوانش را برداشت و یک جرعه نوشید. چشم‌هایش را بست. به والدینش فکر کرد و دعا کرد.

فصل پنجم: دعاهایی از آسمان بالای سر

شوتا از جلوی مغازه برگشت. چهره‌اش امیدوارکننده نبود.

آتسویا: «همچنان هیچی؟»

شوتا سری تکان داد و آهی کشید: «ظاهراً صدای باد بود.»

آتسویا: «عیبی نداره. مشکلی نیست.»

کوهِی: «یعنی جوابمون رو خونده؟»

شوتا در جواب گفت: «چرا نخونده باشه؟ نامه توی جعبهٔ شیر نیست. کی دیگه نامه رو برداشته؟»

کوهِی: «راست می‌گی. پس چرا جوابی نفرستاد؟»

شوتا گفت: «خب...» اما بعد با نگاهش نظر آتسویا را خواست.

آتسویا گفت: «بی‌خیالش بابا! کاریش نمی‌شه کرد. لابد نامه‌مون براش منطقی نبوده. اگه نامهٔ دیگه‌ای بیاد، فقط دردسرمون بیشتر می‌شه. اگه ازمون بخواد توضیح بیشتر بدیم، می‌خواین چه‌کار کنین؟»

کوهِی و شوتا نگاهشان را پایین انداختند.

آتسویا: «دیدین؟ اگه جواب بده، فقط مایهٔ دردسره. همین‌طوری بهتره.»

شوتا: «اما خیلی عجیبه. از این بابت می‌گم که مگه چقدر احتمال داشت که نوازندهٔ درمانده همون آقاهه باشه.»

آتسویا گفت: «آره. واقعاً.» او نمی‌توانست در این‌باره مخالفتی کند.

درست بعد از این‌که نامه‌نگاری‌شان با خرگوش ماه تمام شد، نامه‌ای از شخص جدیدی دریافت کردند که توصیه می‌خواست. با خواندن آن نامه خونشان به جوش آمد. مشکل کذایی آن فرد این بود که نمی‌توانست تصمیم بگیرد مسئولیت ماهی‌فروشی خانواده‌اش را بر عهده بگیرد یا دنبال علاقهٔ موسیقی خود برود. به‌نظرشان او مثل بچه‌های لوس بود که هیچ‌وقت قرار نبود به چیزی راضی شود.

وقتی جواب نامه‌اش را نوشتند، شخصیتش را تخریب کردند، لوس‌بودنش را به رویش آوردند و به او گفتند دست از بلندپروازی و خیال‌بافی بردارد. این اصلاً جوابی نبود که نوازندهٔ درمانده انتظارش را داشت و با کلمات تندی گفت که آن‌ها در اشتباه هستند. پسرها با طعنه‌های بیشتر سر حرفشان ماندند، اما وقتی نامهٔ بعدی از طرف نوازندهٔ درمانده آمد، اتفاق عجیبی افتاد. آن‌ها در مغازه منتظر

نامه نشسته بودند که دیدند نامه‌ای وارد دریچهٔ پست شد و آن وسط ماند. اما چیزی که واقعاً آن‌ها را شوکه کرد، بعدش اتفاق افتاد.

از طریق دریچهٔ پست، صدای کسی را شنیدند که سازدهنی می‌نواخت. آن آهنگ را به‌خوبی می‌شناختند؛ آهنگ «تولد دوباره». همان آهنگی که سبب مشهورشدن هنرمندی به نام سِری میزوهارا شده بود؛ هنرمندی که داستان زندگی‌اش معروف بود و این سرگذشت برای سه پسری که داخل مغازه نشسته بودند، اهمیت داشت.

سِری میزوهارا همراه برادر کوچک‌ترش در یتیم‌خانه‌ای به نام مارومیتسوئن بزرگ شده بود. وقتی سِری در دورهٔ ابتدایی بود، در شب کریسمس ساختمان یتیم‌خانه آتش گرفت. اگر به‌لطف نوازندهٔ تازه‌کاری که برای اجرای نمایش کریسمس آمده بود نبود، برادرش از آتش جان سالم به در نمی‌برد. تمام بدن آن مرد دچار سوختگی درجه‌سه شده بود و اندکی بعد در بیمارستان آخرین نفس‌های خود را کشید.

آهنگ «تولد دوباره» ساختهٔ آن مرد بود. سِری این آهنگ را برای همه می‌خواند تا قدردانی بی‌پایانش را نشان دهد و همین آهنگ درنهایت باعث شد او حرفهٔ خوانندگی را آغاز کند. این سه پسر از زمان کودکی این داستان را بارهاوبارها شنیده بودند. به‌هرحال، آن‌ها هم در مارومیتسوئن بزرگ شده بودند. برای بچه‌های یتیم‌خانه، سری میزوهارا مایهٔ افتخار و پرتوی امید بود. آن‌ها آرزو داشتند مثل او روزی مسیر خودشان را برای درخشیدن پیدا کنند. به همین دلیل بود که وقتی آتسویا، شوتا و کوهِی صدای نواختن آهنگ «تولد دوباره» با سازدهنی را از بیرون شنیدند، میخکوب شدند. وقتی آهنگ تمام شد، شخص نامه را داخل انداخت و نامه با صدای تق به کف جعبه خورد. هر سه با نگاهشان از هم پرسیدند که قضیه چیست. بعد از حساب‌وکتاب به این نتیجه رسیده بودند که کسانی که از آن‌ها توصیه می‌خواستند در سال ۱۹۸۰ زندگی می‌کردند. سِری میزوهارا در آن زمان هنوز بچه بود. او سال‌ها بعد آهنگ تولد دوباره را ضبط کرده بود.

فقط یک نتیجه می‌توانستند بگیرند: آهنگ تولد دوباره را نوازندهٔ درمانده نوشته و او کسی بود که برادر کوچک‌تر سِری را نجات داده بود.

در نامه گفته بود توصیهٔ آن‌ها او را سردرگم کرده، اما به او فرصتی داده تا وضعیتش را در نظر بگیرد. به آقای نامیا گفته بود ملاقات حضوری به او کمک می‌کند به نتیجه برسد.

پسرها نمی‌دانستند چه کنند. باید به نوازندهٔ درمانده می‌گفتند قرار بود چه اتفاقی برایش بیفتد؟ یعنی واقعاً می‌توانستند به او بگویند: «هی رفیق! خوب گوش کن. سال ۱۹۸۸ قراره برای جشن کریسمس مارومیتسوئن اجرا کنی و ساختمون قراره آتش بگیره و تو هم قراره دار فانی رو وداع بگی»؟

کوهِی پیشنهاد داد: «بیاین بهش بگیم. این‌طوری نمی‌میره.»

شوتا فکر کرد و گفت: «اما اگه نمیره، درعوض برادر سِری می‌میره.»

کوهِی چیزی نداشت که در جواب بگوید.

آتسویا تصمیم نهایی را گرفته بود: قرار نبود اشاره‌ای به آتش‌سوزی کنند.

آتسویا: «حتی اگه بهش بگیم، احتمالاً جدی‌مون نمی‌گیره. فکر می‌کنه از این آدم‌های عجیب‌وغریبیم که داریم براش پیشگویی می‌کنیم. این باعث می‌شه حالش گرفته شه و احتمالاً به‌کلی قضیه رو فراموش می‌کنه. تازه، ما همین الانش هم دربارهٔ آتش‌سوزی و این‌که سِری خوانندهٔ معروفی می‌شه می‌دونیم. هرچی بنویسیم، بازهم قراره اتفاق بدی بیفته. تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم اینه که بهش کمک کنیم سرنوشتش رو قبول کنه.»

شوتا و کوهِی موافق بودند، اما باید دقیقاً چه می‌نوشتند؟

کوهِی شروع کرد: «من می‌خوام... بهش بگم که چقدر ازش ممنونیم. اگه به‌خاطر اون نبود، ممکن بود سِری میزوهارا هیچ‌وقت مشهور نشه و ما هیچ‌وقت آهنگ 'تولد دوباره' رو ازش نمی‌شنیدیم.»

آتسویا موافقت کرد و شوتا گفت: «بیاین همین کار رو کنیم.»

آن‌ها روی چیزی که می‌خواستند بنویسند همفکری کردند و این بخشی از نامه‌شان شد:

تلاشت در موسیقی هرگز بیهوده نخواهد بود.

موسیقی تو زندگی کسی را نجات خواهد داد.

آهنگ‌هایی که می‌سازی قطعاً ماندگار خواهند شد.

از من نپرس این را از کجا می‌دانم. فقط بهم اعتماد کن. من مطمئنم.

تا آخرش این راه را ادامه بده، تا آخر آخرش.

این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

نامه‌شان را در جعبهٔ شیر گذاشتند و کمی بعدتر برگشتند تا نگاهی بیندازند. جعبه خالی بود. نوازندهٔ درمانده حتماً نامه را برداشته بود. انتظار داشتند به‌سرعت نامه‌ای تکذیبی به دستشان

برسد. برای همین، در را بسته و تمام این مدت منتظر نشسته بودند، اما نامه‌ای نیامد. تا قبل از این، طولی نمی‌کشید که جواب نامه‌ها داخل دریچهٔ پست ظاهر شود. شاید نوازندهٔ درمانده نامهٔ آن‌ها را خوانده بود و آنچه می‌خواست شنیده بود.

آتسویا بلند شد و گفت: «خیلی خب، بیاین در رو باز کنیم.»

کوهِی پاچهٔ شلوار جینش را گرفت: «یه لحظه صبر کن. چند دقیقهٔ دیگه وایستا.»

آتسویا: «چرا؟»

کوهِی با اضطراب لب‌هایش را خیس کرد: «آخه... درِ پشتی. بذار یه‌کم دیگه بسته بمونه.»

آتسویا دهن‌کجی کرد: «چه کاریه خب؟ فکر نکنم درمونده دیگه جوابی بنویسه.»

کوهِی: «می‌دونم. من هم دیگه کاری با اون ندارم.»

آتسویا: «خب، پس چرا؟»

کوهِی: «فکر کردم ممکنه یه نفر دیگه نامه بفرسته.»

آتسویا از بالا به او نگاه کرد و با تندی گفت: «ها؟! حالیته چی داری می‌گی؟ اگه درِ پشتی بسته بمونه، زمان هیچ‌وقت این‌جا نمی‌گذره. می‌فهمی؟»

کوهی: «آره. آره. می‌دونم.»

آتسویا: «جدی؟ چون اگه می‌دونستی، باید این رو هم می‌دونستی که نمی‌تونیم سرگرم این مسخره‌بازی‌ها بشیم. ما یه غلطی کردیم و مجبور شدیم تا تهش بریم، اما دیگه بسه. دِ آخه ما که نویسندهٔ لعنتی بخش توصیهٔ روزنامه نیستیم!»

آتسویا دست کوهی را از پایش کنار زد و به‌سمت درِ پشتی رفت. نگاهی به ساعت انداخت. کمی از چهار گذاشته بود. دو ساعت دیگر مانده بود. برنامه‌شان این بود که ساعت شش از آن‌جا بروند. تا آن‌موقع قطارها راه می‌افتادند.

او به داخل برگشت. کوهی غمگین به نظر می‌رسید. شوتا داشت با موبایلش بازی می‌کرد. آتسویا پشت میز آشپزخانه نشست. شمع روی میز داشت سوسو می‌کرد. احتمالاً به‌خاطر باد بود. به دیوارهای رنگ‌ورورفته نگاهی انداخت و فکر کرد: «واقعاً که خونهٔ عجیبیه. چه چیز کوفتی‌ای باعث شده این‌همه اتفاق عجیب و ماورای طبیعی بیفته؟ چرا ما درگیر این ماجرا شدیم؟»

کوهی زمزمه کرد: «نمی‌دونم حرفم منطقیه یا نه، اما احساس می‌کنم امشب برای اولین‌بار توی

زندگیم، تغییری توی زندگی یکی دیگه ایجاد کردم. من! باورتون می‌شه؟ احمقی مثل من تفاوتی ایجاد کرد.»

آتسویا اخم کرد: «واسه همینه که می‌خوای به توصیه‌کردن ادامه بدی؟ یه قرون هم بابت این چیزها بهت نمی‌دن!»

کوهِی: «نمی‌خوام از این کار پول دربیارم. فقط اولین‌باریه که فرصتش رو داشتم به‌طور جدی به دغدغه‌های بقیه فکر کنم و شاید حتی کمک کنم.»

آتسویا نچ‌نچی کرد و گفت: «این چه فایده‌ای برامون داره؟ باد به غبغب بندازیم که داریم به بقیه کمک می‌کنیم؟ کسی احتیاجی به توصیه‌های ما نداره. خانم المپیک که نامهٔ ما رو هر طور دلش خواست تفسیر کرد و درمونده هم که نمی‌دونه چی براش خوبه. من از اولش هم همین رو گفتم. ماها یه مشت بازنده‌ایم. کی باشیم که بخوایم به بقیه توصیه کنیم.»

کوهِی: «اما وقتی آخرین نامه رو از خرگوش ماه گرفتیم، تو هم داشتی لبخند می‌زدی.»

آتسویا: «درسته که عصبانی نبودم، اما اون یه بار شانسی بود. ما توی جایگاهی نیستیم که نظراتمون رو به مردم بدیم. ما...» به کیفی که گوشهٔ اتاق افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد: «ما یه مشت دزد بی‌خاصیتیم.»

کوهِی که به نظر می‌رسید ناراحت شده، سرش را پایین انداخت. آتسویا وقتی واکنش کوهِی را دید، پوزخندی زد. همان لحظه، شوتا دادِ بلندی کشید. آتسویا نزدیک بود از روی صندلی‌اش بیفتد: «چته؟ باز چی شده؟»

شوتا گوشی‌اش را بالا آورد: «صبر کن! ببین. این‌جا چیزی دربارهٔ خواربارفروشی نامیا نوشته شده.»

آتسویا چینی به ابروهایش انداخت: «توی اینترنت؟ لابد یکی دربارهٔ خاطراتش یا همچین خزعبلاتی نوشته، آره؟»

شوتا: «من هم وقتی داشتم توی اینترنت دنبالش می‌گشتم، انتظار همچین چیزی رو داشتم. گفتم احتمالاً کسی درباره‌ش پستی گذاشته.»

آتسویا: «خب این همون چیزیه که پیدا کردی؟ کسی خاطره تعریف کرده؟»

شوتا گوشی‌اش را به آتسویا نشان داد و گفت: «نه دقیقاً. بیا خودت ببین.»

آتسویا گفت: «بی‌خیال!» اما گوشی را از دست شوتا گرفت و به صفحهٔ آن نگاه کرد. تیترش این بود:

«مغازهٔ خواربارفروشی نامیا، رویداد ویژهٔ یک‌شبه.» وقتی ادامهٔ پیام را خواند، متوجه شد چرا شوتا شوکه شده بود. خود آتسویا هم احساس کرد خون در تنش یخ بست.

برای تمام کسانی که از خواربارفروشی نامیا توصیه خواستند:

«در سیزدهم ماه سپتامبر، دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، جعبهٔ مشاورهٔ خواربارفروشی نامیا فقط برای یک شب باز می‌شود. از کسانی که تابه‌حال توصیه خواسته‌اند و توصیه دریافت کرده‌اند خواهشمندیم نظر واقعی و بی‌پردهٔ خود را به ما بگویند. این توصیه‌ها چه تأثیری در زندگی شما داشته؟ آیا برایتان مفید بوده یا بی‌فایده؟ لطفاً مثل قدیم، نامه‌های خود را از دریچهٔ پست روی کرکره داخل مغازه بیندازید. مشتاقانه منتظر پاسخ شما هستیم.»

آتسویا: «این دیگه چه کوفتیه؟»

شوتا: «نمی‌دونم والا! اما نوشته توی تاریخ سیزده سپتامبر می‌خوان این کار رو بکنن، چون سی‌وسومین سالگرد فوت پیرمرده. یکی از اعضای خانواده‌ش این پست رو گذاشته.»

کوهِی با عجله به‌طرفشان آمد: «ها؟ چی؟ چی شده؟»

شوتا گوشی را به کوهی داد و گفت: «هی آتسویا، می‌دونی که امروزه دیگه؟»

آتسویا هم متوجه این موضوع شده بود.

در سیزدهم ماه سپتامبر، دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، که به‌عبارتی دیگر یعنی همین الآن. آن‌ها دقیقاً وسط معرکه بودند.

کوهِی چند بار پلک زد: «پس یعنی دارن تبلیغ می‌کنن که می‌خوان دوباره توصیه کنن؟»

شوتا: «احتمالاً به‌خاطر همینه که این‌همه اتفاق عجیب‌وغریب داره می‌افته. صددرصد دلیلش همینه. امروز روز خاصیه. زمان حال داره با زمان گذشته ارتباط برقرار می‌کنه.»

آتسویا دستی به صورتش کشید. او از جزئیات سر درنمی‌آورد، اما احساس می‌کرد توضیح شوتا درست است. نگاهی به درِ پشتی انداخت که باز بود. هنوز هوا تاریک بود.

شوتا: «اگه در باز باشه، ارتباطمون رو با گذشته از دست می‌دیم. هنوز یه‌کم تا طلوع آفتاب مونده. چی‌کار کنیم آتسویا؟»

آتسویا: «چی‌کار...»

کوهی: «شاید داریم همه‌چی رو خراب می‌کنیم. اگه باید می‌ذاشتیم کل شب در بسته باشه چی؟»

کوهی بلند شد و درِ پشتی را محکم بست.

آتسویا: «داری چی‌کار می‌کنی؟! بازش کن.»

کوهی رو به او کرد و سرش را تکان داد: «باید بسته بمونه.»

آتسویا: «چرا؟ اگه بسته باشه، زمان عملاً متوقف می‌شه. می‌خوای تا ابد این‌جا بمونی؟»

بعد فکری به ذهنش رسید و گفت: «می‌دونین چیه؟ اصلاً بیاین در رو ببندیم، اما وقتی از این‌جا رفتیم، در رو پشت سرمون ببندیم. این‌طوری همه‌چی حل‌وفصل می‌شه. دیگه خراب‌کاری هم نمی‌کنیم. حله؟»

کوهِی و شوتا نشانه‌ای از موافقت از خودشان بروز ندادند. آن‌ها دمغ بودند.

آتسویا: «یالا دیگه! نظر دیگه‌ای دارین؟»

بالاخره شوتا به حرف آمد: «من این‌جا می‌مونم. تو برو آتسویا. می‌تونی اون بیرون منتظر بمونی یا خودت جلوتر بری.»

کوهی اضافه کرد: «من هم می‌مونم.»

آتسویا سرش را خاراند: «می‌مونین چی‌کار کنین؟»

شوتا: «بحث این نیست که قراره چی‌کار کنیم. فقط باید تا آخرش بمونیم تا ببینیم چه اتفاق دیگه‌ای توی این خونهٔ عجیب می‌افته.»

آتسویا: «از اتفاق‌هایی که این‌جا داره می‌افته سر درمی‌آری؟ یه ساعت دیگه خورشید طلوع می‌کنه. یه ساعت اون بیرون یعنی چندین روز متوالی این‌جا. یعنی داری می‌گی می‌خوای این‌همه مدت بدون این‌که چیزی واسه خوردن و نوشیدن داشته باشی همین‌طوری این‌جا منتظر بشینی؟ بعید می‌دونم.»

شوتا نگاهش را برگرداند. احتمالاً می‌دانست حق با آتسویاست.

آتسویا گفت: «بی‌خیال شو.» اما شوتا جوابی نداد.

کمی بعد، صدای تکان‌خوردن کرکره را شنیدند. آتسویا و شوتا به‌سمت هم برگشتند. کوهِی به داخل مغازه رفت. پشت سر او آتسویا داد زد: «دوباره به‌خاطر باده. چون باد می‌وزه، کرکره صدا می‌ده.»

بعد از مدتی کوهِی دست‌خالی به اتاق برگشت.

آتسویا: «گفتم که! صدای باده.»

کوهِی با قدم‌های آهسته و بی‌رمق جلو آمد، اما وقتی به آتسویا و شوتا نزدیک‌تر شد، دست از تظاهر برداشت و دستش را به‌سمت پشتش برد.

او گفت: «تا دا!» و پاکت نامهٔ سفیدی را نشان داد. پاکت را احتمالاً در جیب پشتش قایم کرده بود. دیگر حال آتسویا داشت از این اوضاع بد می‌شد. همه‌چیز رسماً غیرمنطقی و مسخره بود. شوتا به پاکت نامه اشاره و اصرار کرد: «آتسویا، این دیگه آخری‌شه. همین یکی رو جواب می‌دیم و از این‌جا می‌زنیم بیرون. قولِ قول!»

آتسویا آهی کشید و پشت میز نشست: «بیاین اول بخونیمش. شاید موضوعی باشه که از عهده‌ش برنیایم.»

کوهِی با دقت چسب پاکت را باز کرد.

سلام آقای نامیا

این نامه را می‌نویسم چون می‌خواهم دربارهٔ موضوعی از شما راهنمایی بگیرم.

امسال از هنرستان فارغ‌التحصیل شدم و در ماه آوریل در شرکتی در توکیو مشغول به کار شدم. به‌خاطر مسائلی که در خانه وجود داشت، به دانشگاه نرفتم. به‌عبارتی، می‌خواستم هرچه زودتر کارکردن را شروع کنم، اما درست بعد از این‌که در آن شرکت مشغول به کار شدم، کم‌کم دربارهٔ این‌که آیا تصمیم درستی گرفته‌ام یا نه دودل شدم. این شرکت فقط دخترانی را که به‌تازگی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌اند، برای انجام کارهای دم‌دستی استخدام می‌کند. تنها کاری که هر روز انجام می‌دهم دم‌کردن چای، کپی‌گرفتن و بازنویسی اسنادی است که مردان شرکت با دست‌خط خرچنگ‌قورباغه‌شان نوشته‌اند. کارهای الکی که هرکسی می‌تواند انجام بدهد؛ حتی دانش‌آموز راهنمایی یا ابتدایی که به‌اندازهٔ کافی کلمه بلد باشد. من هیچ‌گاه آن احساس رضایتی را که آدم‌ها بعد از یک روز کاری خوب دارند تجربه نکرده‌ام. من مدرک پایه دوم حسابداری دارم، اما هیچ‌وقت فرصتی پیدا نمی‌کنم که از مهارت‌هایم استفاده کنم.

این شرکت تصور می‌کند تنها دلیلی که زن‌ها مشغول به کار می‌شوند این است که برای خود شوهر پیدا کنند و وقتی شوهر مناسبی یافتند، با او ازدواج و شغل خود را ترک می‌کنند. ازآن‌جاکه آن‌ها فقط به ما اجازه می‌دهند کارهای الکی انجام بدهیم، مدارک تحصیلی ما کوچک‌ترین اهمیتی برایشان ندارد. خلاصه، همین‌قدر بگویم که برای گزینش استاندارد خیلی پایینی دارند. آن‌ها می‌خواهند به‌اندازهٔ کافی کارمند زن جدید بگیرند تا مردهای شرکت دستشان برای انتخاب از بین آن‌ها باز باشد. به‌نفع آن‌هاست که تقریباً هیچ پولی به زنان ندهند.

این دلیلی نیست که من به‌خاطرش این شغل را انتخاب کردم. من می‌خواهم زنی باشم که ازنظر مالی مستقل است. حتی ذره‌ای علاقه ندارم قابل‌تعویض باشم.

من سردرگم و درمانده بودم که چه‌کار کنم، اما روزی کسی در خیابان به‌سراغم آمد و از من خواست در بارِ او کار کنم. بار او کلوپی در شینجوکو بود. آن مرد استعدادیابی در صنعت سرگرمی‌های شبانه بود و دنبال میزبانان زنی می‌گشت که از مشتریان بارش دلربایی کنند. طبق آنچه او به من گفت، شرایط کاری به‌طرز باورنکردنی خوب بود؛ در سطحی کاملاً متفاوت از شغل روزانه‌ام. این‌قدر عالی به نظر می‌رسید که به این فکر افتادم که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

او از من خواست به آن‌جا بروم تا خودم همه‌چیز را ببینم و کمی وقت بگذرانم. با خودم گفتم چرا که نه و با او رفتم. باید اقرار کنم از آنچه دیدم زبانم بند آمد. دچار شوک فرهنگی شدم.

من کلماتی مثل کلوپ و میزبان را به فضاهایی نسبتاً مشکل‌دار نسبت می‌دادم، اما چیزی که دیدم سرزمین عجایب مسحورکننده برای بزرگ‌سالان بود. میزبان‌های دختر فقط در گوشه‌ای ننشسته بودند و سعی نداشتند زیبا به نظر برسند، بلکه انگار استراتژی می‌چیدند و حتی با یکدیگر متحد می‌شدند تا مشتریان را با نهایتِ توانشان راضی نگه دارند. من مطمئن نبودم که از پسِ چنین کاری بربیایم، اما احساس کردم ارزش امتحان‌کردن دارد.

از آن‌موقع به بعد، روزها در شرکت کار می‌کنم و شب‌ها در کلوپ. قبلاً بعد از کار می‌رفتم خانه، اما حالا به کلوپ می‌روم تا دوباره کار کنم. من نوزده سال دارم، اما به آن‌ها گفتم که بیست سالم است. حجم کارم ازنظر فیزیکی برایم دشوار است و رسیدگی به مشتریان سخت‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم، اما همهٔ این‌ها باعث می‌شود روزم باارزش شود. ازنظر مالی هم اوضاعم به‌مراتب بهتر شده است. اما بعد از حدود دو ماه، دچار تردید شده‌ام؛ البته نه دربارهٔ کار به عنوان میزبان، بلکه دربارهٔ ماندن در شرکت. ازآن‌جاکه امید چندانی وجود ندارد که کاری به‌جز کارهای دم‌دستی انجام دهم، دلیلی ندارد خودم را به آب‌وآتش بزنم تا شغلم را نگه دارم. به‌علاوه، اگر از شرکت استعفا بدهم و میزبان تمام‌وقت شوم، می‌توانم پول خیلی زیادی پس‌انداز کنم.

هنوز به هیچ‌کدام از کسانی که می‌شناسم نگفته‌ام که در این صنعت کار می‌کنم. نگرانم که اگر ناگهانی از شرکت استعفا بدهم، خراب‌کاری زیادی به بار خواهد آمد. اما احساس می‌کنم بالأخره دارم کاری را انجام می‌دهم که دلم می‌خواهد. واقعاً از شما ممنون می‌شوم اگر من را راهنمایی کنید که چطور به نزدیکانم کمک کنم تا موقعیتم را درک کنند و چطور شغل روزانه‌ام را در شرایط خوبی ترک کنم.

با تشکر از کمک شما!

هاپوی دودل

آتسویا پوزخندی زد: «به‌به! چه عالی! همچین مزخرفی رو باور می‌کنین؟ این آخرین نامه‌ایه که باید بهش جواب بدیم؟»

شوتا با لحنی مثل عقل‌کل‌ها گفت: «طولی نمی‌کشه که چوب اشتباهش رو بخوره. همیشه

دخترهایی هستن که می‌رن سراغ همچین کارهایی و فکر می‌کنن قراره شغل خیلی فوق‌العاده‌ای باشه.»

کوهِی: «مطمئنم خیلی خوشگله. توی خیابون کشفش کرده‌ان و فقط دو ماه طول کشیده تا حسابی پول دربیاره.»

آتسویا: «خب انگار یه طرف‌دار به طرف‌دارهای دختره اضافه شد! به خودت بیا مرد. هی شوتا، جواب نامه‌ش رو بده.»

شوتا خودکار را برداشت و گفت: «چی بنویسم؟»

آتسویا: «خودت می‌دونی. یه‌کم سر عقل بیارش. باهاش جدی برخورد کن. کاری کن از این عالم هپروت دربیاد.»

صورت شوتا در هم رفت و گفت: «حالا لازمه این‌قدر خشن باشیم؟ این دختره فقط نوزده سالشه.»

آتسویا: «درمقابل خنگولی مثل اون باید یه‌کم خشونت به خرج بدی تا حساب کار دستش بیاد.»

شوتا: «می‌فهمم چی می‌گی، اما شاید بهتر باشه ملایم‌تر برخورد کنیم.»

آتسویا نچ‌نچی کرد و گفت: «مرد باش!»

شوتا: «اگه باهاش زیادی تند صحبت کنیم، از کوره درمی‌ره. به‌نظرم از این بابت شبیه خودته.»

جوابی که شوتا درنهایت به آن رسید، این بود:

هاپوی دودل عزیز، ممنون بابت نامه‌ای که فرستادی.

رک‌وپوست‌کنده می‌گویم: باید از کلوپ استعفا بدهی. این‌طور زندگی‌کردن برایت مناسب نیست. بله. البته که من هم جذابیت کسب درآمد بیشتر نسبت‌به کار اداری را درک می‌کنم، مخصوصاً که این کار راحت‌تر هم هست. تو وارد دنیایی پرزرق‌وبرق شده‌ای و طبیعی است که بخواهی در آن بمانی، اما اوضاع تا ابد به همین راحتی نخواهد بود. تو هنوز خیلی جوانی و دو ماه خوب داشته‌ای، اما این دو ماه به‌اندازه‌ای کافی نیست تا درک کنی چقدر اوضاع سخت خواهد شد. انواع‌واقسام مردها قرار است مشتری تو باشند و تعداد کسانی که شیفتهٔ تو خواهند شد کم نخواهد بود. فکر می‌کنی می‌توانی آن‌ها را دست‌به‌سر کنی یا تسلیم می‌شوی و به آن‌ها اجازه می‌دهی هر کاری می‌خواهد بکنند؟ نباید با بدنت این‌طور رفتار کنی.

تا کی قصد داری این میزبان‌بودن را به‌طور تمام‌وقت انجام دهی؟ تا چندسالگی؟ تو می‌گویی

می‌خواهی زن مستقلی باشی، اما وقتی به سن خاصی برسی، دیگر کسی تو را استخدام نمی‌کند. بعدش چه؟ به این امید هستی که کلوپ خودت را باز کنی؟ اگر بله، موفق باشی، اما انتظار نداشته باش راه‌اندازی کسب‌وکار راحت باشد.

نمی‌خواهی روزی با کسی ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدهی؟ اگر می‌خواهی، به حرفم گوش کن و تا دیر نشده کلوپ را ترک کن. اگر کار میزبانی را ادامه دهی، فکر می‌کنی با چه کسی ازدواج خواهی کرد؟ یکی از مشتری‌هایت؟ فکر می‌کنی چند درصد از مشتری‌هایت مجرد هستند؟

والدینت را هم فراموش نکن. بعید می‌دانم آن‌ها تو را بزرگ کرده و به مدرسه فرستاده باشند تا وارد چنین صنعتی شوی. این‌که کارمندی قابل‌تعویض باشی چه اشکالی دارد؟ تو بخشی از شرکت هستی و داری بدون انجام کار خاصی دستمزد می‌گیری و وقتی وارد اتاقی می‌شوی، همه نگاهشان به‌سمت تو برمی‌گردد. وقتی با مردی از شرکتتان ازدواج کنی، دیگر مجبور نیستی کار کنی. اشکال همهٔ این‌ها کجاست؟ به‌نظر فوق‌العاده می‌رسد.

شاید نمی‌دانی خانم هاپوی دودل، اما صرفاً جهت اطلاع، کلی مرد آن بیرون هستند که کار پیدا نمی‌کنند و نمی‌دانند چه‌کار کنند. همهٔ آن‌ها با کمال میل حاضرند با نصف دستمزدی که شرکتتان به دختران تازه‌فارغ‌التحصیل‌شده می‌دهد، چای دم کنند یا هر کار دیگری انجام دهند.

من این نامه را ننوشتم تا تو را سرزنش کنم. چیزهایی که گفتم به صلاح خودت است. به حرف‌هایم اعتماد کن. اگر من جای تو بودم، به حرف خودم گوش می‌دادم.

خواربارفروشی نامیا

آتسویا به‌نشانهٔ تأیید سری تکان داد و گفت: «خب، با این لحن بگیم خوبه.» البته اگر به خود آتسویا بود، خیلی بیشتر او را گوشمالی می‌داد. خانواده‌اش او را به مدرسه فرستاده بودند و او بالأخره شغل آبرومندانه‌ای پیدا کرده و بعدش چه کرده بود؟ میزبان شده بود. واقعاً در مغزش چه می‌گذشت؟

شوتا رفت تا جواب نامه را در جعبهٔ شیر بیندازد. بعد برگشت داخل و در را پشت سرش بست. صدای تق‌تق ضعیفی از کرکره آمد. شوتا دوباره گفت: «من می‌رم بیارمش.» و به داخل مغازه دوید. با لبخند دندان‌نمایی برگشت و درحالی‌که پاکت را در هوا تکان می‌داد، گفت: «ایناهاش!»

برای خواربارفروشی نامیا

از پاسخ به‌موقع شما بسیار متشکرم. خیالم راحت شد، چون نگران بودم ممکن است جوابی ندهید. وقتی نامهٔ شما را خواندم، متوجه شدم چند اشتباه انجام داده‌ام. فکر می‌کنم کمی سوءتفاهم پیش آمده است. شاید بهتر بود دربارهٔ جزئیات موقعیتم صریح‌تر حرف می‌زدم. باید بدانید که من تصمیم نگرفتم وقتم را به شغل میزبانی اختصاص دهم تا سبک زندگی مفسدانه‌ای داشته باشم. آنچه من می‌خواهم، استقلال مالی است؛ یعنی داشتن منابع لازم برای این‌که طبق اصول و ضوابط خودم زندگی کنم و نه دیگران. اگر در آن شرکت بمانم، فکر نکنم هرگز به چنین جایی برسم.

دوماً، من قصد ازدواج ندارم. مطمئنم که بچه‌دارشدن و زن خانه‌دار شدن شادی خاص خودش را دارد، اما این سبک زندگی مناسب من نیست. فکر می‌کنم کم‌وبیش می‌دانم زندگی در این صنعت چقدر سخت است. وقتی به همکارانم نگاه می‌کنم، به‌راحتی تصور می‌کنم در سال‌های آتی چه سختی‌هایی در انتظارم است. من این مسیر را با آگاهی از این سختی‌ها انتخاب کردم. بله. امیدوارم روزی کلوپ خودم را داشته باشم.

من به خودم باور دارم. با این‌که فقط دو ماه است این‌جا هستم، همین حالا هم چند مشتری دارم که من را به بقیه ترجیح می‌دهند، اما من فقط می‌توانم کمی برای آن‌ها وقت بگذارم. دلیل اصلی‌اش این است که هنوز مشغول کار روزانه‌ام هستم. نمی‌توانم تا اوایل شب به کلوپ بروم که یعنی فرصتی ندارم که برای شام آن‌ها را همراهی کنم. این یکی دیگر از دلایلی است که می‌خواهم از کارم استعفا بدهم.

بااین‌حال، بگذارید مسئله‌ای را برایتان روشن کنم. به نظر می‌رسد تصور این‌که من با این مردان می‌خوابم شما را اذیت می‌کند. خب، من با آن‌ها نخوابیده‌ام، حتی یک‌بار. نمی‌گویم کسی از من درخواست نکرده، اما خودم می‌دانم چطور آن‌ها را دست‌به‌سر کنم. به‌اندازه‌ای بزرگ هستم که از پسِ این چیزها بربیایم.

وقتی سرپرستان حقوقی‌ام از این ماجرا باخبر شوند، نگران خواهند شد، اما در درازمدت، من این کار را به‌خاطر آن‌ها انجام می‌دهم تا تمام لطف‌هایشان را جبران کنم.

کنجکاوم بدانم هنوز هم فکر می‌کنید من خیلی خام و ساده‌لوح هستم؟

هاپوی دودل

پی‌نوشت: من برای این‌که چطور شغلم را به خانواده و دوستانم توضیح بدهم از شما توصیه

خواستم. هیچ قصدی برای رفتن از این صنعت ندارم. اگر با سبک زندگی من موافق نیستید، لطفاً این نامه را نادیده بگیرید. آتسویا نامه را بالا گرفت و پیشنهاد کرد: «بیاین نادیده‌ش بگیریم. این مزخرفات که می‌گه به خودش باور داره دیگه چیه؟ فکر کرده زندگی بچه‌بازیه.»

کوهِی که مثل همیشه پکر بود گفت: «آره. انگار حق با توئه.»

شوتا: «یه لحظه وایستین. چیزی که این دختره می‌گه اون‌قدرها هم غیرمنطقی نیست. اگه زنی بخواد استقلال مالی داشته باشه، با کارکردن توی کلوپ خیلی زود به هدفش می‌رسه. دختره می‌دونه چه خبره. پول همه‌چیزه. بدون پول به هیچ‌جا نمی‌رسی.»

آتسویا با حرص گفت: «لازم نیست تو این چیزها رو بهم بگی. حرفت درسته، ولی اوضاع طوری که اون می‌خواد پیش نمی‌ره.»

شوتا پرسید: «چرا؟ تو از کجا می‌دونی که اوضاع براش خوب پیش نمی‌ره؟»

آتسویا توضیح داد: «چون برای بیشتر آدم‌ها خوب پیش نمی‌ره. درسته که الان محبوبه و احتمالاً می‌تونه کلوپ خودش رو بدون مشکل خاصی باز کنه، اما خیلی از کسب‌وکارها شش ماه بعد از بازگشایی درشون تخته می‌شه. راه‌اندازی کسب‌وکار اون‌قدرها هم کار ساده‌ای نیست. جذب مشتری سخته. برای شروع به پول نیاز داری، اما پول همه‌چی نیست. این‌که برای ما نامه بنویسه و بگه که می‌خواد همچین کاری کنه راحته، اما فقط به حرف آسونه. اون فقط دختربچه‌ست و هنوز دنیا رو درک نکرده. وقتی تا کله فرو بره توی این منجلاب، از همهٔ این چیزها دست می‌کشه. البته وقتی به خودش بیاد دیگه برای کنارکشیدن خیلی دیر شده. فرصت ازدواجش رو از دست داده و چون میزبان بوده زودتر فرسوده شده. اون وقت دیگه فایده‌ای نداره بگه ای کاش مسیر دیگه‌ای رو در پیش می‌گرفت.»

شوتا: «آره، اما فقط نوزده سالشه. لازم نیست نگران آیندهٔ به اون دوری باشه.»

آتسویا صدایش را بالا برد و گفت: «دقیقاً به‌خاطر همینه که باید نگران باشه، چون هنوز جوونه. براش بنویس که دست از مسخره‌بازی برداره. باید از کلوپ بیاد بیرون و مرد مجرد و خوبی توی شرکتشون پیدا کنه.»

شوتا چند لحظه به کاغذ روی میز خیره شد. سرش را تکان داد و گفت: «نه. من می‌خوام تشویقش کنم. این دختره همین‌طوری الکی که ازمون توصیه نخواسته.»

آتسویا: «مهم نیست چقدر جدیه. مهم اینه که از خواب‌وخیال بیاد بیرون و توی دنیای واقعی زندگی کنه.»

شوتا: «به‌نظر من اون نسبتاً واقع‌بینه.»

آتسویا: «جدی نظرت اینه؟ بیا شرط ببندیم که توی کارآفرینی موفق می‌شه یا نه. من که مطمئنم وقتی داره به عنوان میزبان کار می‌کنه، گیر آدم مزخرفی می‌افته و درنهایت یه مادر مجرد می‌شه و کلی دردسر می‌کشه.»

شوتا حرف‌های بعدی‌اش را قورت داد. سرش از همیشه پایین‌تر بود.

سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. حتی چشمان آتسویا به کف زمین خیره شده بود. کوهی سکوت را شکست و گفت: «می‌گم... چرا از خودش نپرسیم؟»

آتسویا: «چی رو ازش بپرسیم؟»

کوهی: «که توضیح بده. طبق حرف‌هایی که زدین، فکر نمی‌کنم نظر هیچ‌کدومتون اشتباه باشه. بیاین ازش بپرسیم چقدر قصدش جدیه و بعدش ببینیم چی‌کار کنیم.»

آتسویا: «معلومه که می‌گه جدیه. کلاً خودش رو خیلی جدی می‌گیره.»

شوتا پیشنهاد داد: «ازش می‌خوایم بعضی از جزئیات رو بگه. مثلاً دلیلی داره که می‌خواد استقلال مالی داشته باشه و چرا فکر می‌کنه ازدواج خوشبختش نمی‌کنه. آها! ازش دربارهٔ برنامه‌هایی که برای شروع کسب‌وکارش داره سؤال می‌کنیم. همون‌طور که آتسویا گفت، این کارها راحت نیست. اگه ازش بپرسیم و جواب درست‌وحسابی نده، من هم قبول می‌کنم رؤیاش غیرمنطقیه. بعد بهش می‌گیم باید بی‌خیال کارکردن به عنوان میزبان بشه. حله؟»

آتسویا چینی به دماغش انداخت و سری تکان داد: «من که نمی‌فهمم این حرف‌ها چه فایده‌ای داره، ولی باشه. هر کاری می‌خوای بکن.»

شوتا گفت: «پس من می‌نویسم.» و خودکار را برداشت. درحالی‌که شوتا مشغول نوشتن شد و گاهی قبل از شروع جملهٔ جدید مکث می‌کرد تا فکر کند، آتسویا او را تماشا و به آخرین حرفی که زده بود فکر می‌کرد.

وقتی داره به عنوان میزبان کار می‌کنه، گیر آدم مزخرفی می‌افته و درنهایت یه مادر مجرد می‌شه و کلی دردسر می‌کشه.

این اتفاقی بود که برای مادر خودش افتاده بود. شوتا و کوهِی در جوابش سکوت کرده بودند، چون می‌دانستند بحث دارد شخصی می‌شود.

مادر آتسویا در ۲۲ سالگی او را به دنیا آورد. پدرش پسر جوان‌تری بود که در همان کلوپ متصدی بار بود. درست قبل از این‌که آتسویا متولد شود، او بدون این‌که ردی از خودش به جا بگذارد ناپدید شد. مادر آتسویا که با نوزاد شیرخوارش تنها شده بود، به عنوان میزبان به شغل خود ادامه داد. او احتمالاً فرصت شغلی دیگری نداشت. در چند تا از اولین خاطره‌های آتسویا، مادرش همراه مردی بود، اما آتسویا آن مرد را به‌چشم پدر نمی‌دید. بعد از مدتی، آن مرد ناپدید شد و طولی نکشید که مرد دیگری در آپارتمان آن‌ها ساکن شد. مادرش به آن مرد پول می‌داد، چون شاغل نبود. با گذشت زمان، مرد دوم هم ناپدید شد و مرد دیگری آمد. آن مردها پشت‌سرهم می‌آمدند و می‌رفتند تا این‌که بدترینشان آمد. این‌یکی بی‌هیچ دلیلی آتسویا را کتک می‌زد. البته شاید دلایل خودش را داشت، اما آتسویا هیچ‌کدام را درک نمی‌کرد.

یک‌بار او به صورت آتسویا مشت زد و گفت از قیافه‌اش خوشش نمی‌آید. آن‌موقع آتسویا کلاس اول ابتدایی بود. مادرش چیزی به مرد نگفت. به نظر می‌رسید فکر می‌کرد آن مشت حق آتسویا بود، چون اعصاب مردش را به هم ریخته بود.

همیشه جایی از بدن آتسویا زخمی و کبود بود، اما سعی می‌کرد آن را پنهان کند. اگر کسی در مدرسه می‌فهمید، جنجال به پا می‌شد و او مطمئن بود که این جنجال صرفاً اوضاع خانه را برای او بدتر می‌کرد.

زمانی‌که آتسویا در پایهٔ دوم بود، آن مرد به‌خاطر قمار دستگیر شد. گروهی از کارآگاه‌ها به خانهٔ آن‌ها آمدند تا آن‌ها را ببینند. وقتی رسیدند، آتسویا رکابی پوشیده بود و یکی از کارآگاه‌ها کبودی‌های روی بدنش را دید. آن‌ها از مادرش توضیح خواستند، اما بهانهٔ مادرش به‌قدری ضعیف بود که بلافاصله متوجه شدند دارد دروغ می‌گوید. حوزه با امور کودکان تماس گرفت و مأموری به خانهٔ آن‌ها فرستاده شد. وقتی مأمور آمد تا از او چند سؤال بپرسد، مادرش پافشاری کرد که می‌تواند خودش به‌تنهایی او را بزرگ کند. آتسویا هیچ‌وقت درک نکرد چرا مادرش این را گفت. او بارهاوبارها صدای مادرش را هنگام حرف‌زدن با تلفن شنیده بود که می‌گفت چقدر از مادربودن متنفر است و ای کاش هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شد.

مأمور رفت. حالا فقط آتسویا و مادرش مانده بودند. او فکر کرد: «دیگه قرار نیست تو خونه کتک بخورم.» فکرش درست از آب درآمد، البته به این خاطر که بیشتر مواقع کلاً کسی در خانه نبود. مادرش خیلی وقت‌ها شب‌ها به خانه نمی‌آمد، اما این‌طور نبود که برای آتسویا غذایی آماده کرده یا پولی برای خرید غذا برایش گذاشته باشد. خیلی زود، ناهار مدرسه تنها چیزی بود که آتسویا را زنده نگه می‌داشت. او به هیچ‌کس دربارهٔ بدبختی‌اش نگفته بود. نمی‌دانست چه چیزی مانع گفتنش می‌شد. شاید نمی‌خواست دیگران به او ترحم کنند.

فصل زمستان شد و آتسویا کریسمس را به‌تنهایی سپری کرد. تعطیلات زمستانی بود و مدرسه تعطیل بود. مادرش دوهفته‌ای می‌شد که به خانه نیامده بود. چیزی در یخچال نمانده بود.

در بیست‌وهشتم دسامبر، آتسویا در حال دزدیدن یک سیخ جوجه از دکهٔ خیابانی دستگیر شد. او به‌شدت گرسنه بود. یادش نمی‌آمد اصلاً از اول تعطیلات زمستانی چیزی خورده باشد. حتی به یاد نمی‌آورد آن سیخ جوجه را دزدیده باشد. آن‌ها او را در حین دزدی دیده بودند. به‌سرعت دستگیر شد، چون همان موقع که می‌خواست فرار کند، به‌خاطر ضعف شدید غش کرده بود. سه ماه بعد، آتسویا وارد مارومیتسوئن شد.

هاپوی دودل عزیز

بابت نامهٔ دومت متشکرم. معلوم است که میزبانی را انجام نمی‌دهی که فقط زندگی مجللی داشته باشی. انگیزه‌ات برای این‌که کسب‌وکار خودت را داشته باشی تحسین‌برانگیز است. بااین‌حال، حدس می‌زنم بعد از دو ماه عالی که میزبان بوده‌ای، زرق‌وبرق و پول بادآورده کمی تو را سرمست کرده است.

چگونه می‌خواهی برای راه‌اندازی کسب‌وکار پول پس‌انداز کنی؟ برنامهٔ زمانی برای پس‌اندازهایت داری؟ بعد از جمع‌آوری پول می‌خواهی چه‌کار کنی؟ برای ادارهٔ کلوپ باید افراد زیادی استخدام کنی. تجربهٔ لازم برای مدیریت همهٔ این موارد را از کجا کسب می‌کنی؟ آیا فکر می‌کنی صرفاً با کارکردن در شغل میزبانی این مهارت‌ها را به دست می‌آوری؟ آیا مطمئنی برنامه‌ات برای این‌که به موفقیت برسی کافی است؟ اگر جوابت بله است، بر چه اساس این حرف را می‌زنی؟

به نظرم این‌که می‌خواهی استقلال مالی داشته باشی تحسین‌برانگیز است، اما خودت فکر نمی‌کنی ازدواج با مردی پول‌دار و به دست آوردن کمی امنیت و ثبات هم به همان اندازه جای تحسین دارد؟ یک زن حتی وقتی شغلی ندارد، حمایت از شوهرش نوع خاصی از استقلال به او می‌دهد.

تو گفتی که می‌خواهی کاری انجام بدهی تا از والدینت قدردانی کنی، اما پول برای جبران کار آن‌ها کافی نیست. باید خوشبخت شوی و در رفاه باشی، که یعنی ازدواج کنی. اگر سروسامان بگیری، والدینت خشنود خواهند شد و به‌نظرم احساس رضایت هم خواهند کرد.

گفتی که اگر با سبک زندگی‌ات مخالفم، نامه‌ات را نادیده بگیرم، اما نمی‌توانستم به وضعیتت بی‌توجه باشم. باید در جواب چیزی می‌نوشتم. لطفاً افکار صادقانهٔ خودت را به اشتراک بگذار.

خواربارفروشی نامیا

آتسویا تأیید کرد: «به‌نظر من که خوبه.» نامه را به شوتا داد.

شوتا: «حالا همه‌چی به این بستگی داره که چه جوابی می‌ده. باید ببینیم برنامهٔ درست‌وحسابی داره یا نه.»

آتسویا سری تکان داد و گفت: «من که بعید می‌دونم.»

شوتا: «چرا؟ تو که دست‌کم می‌گیریش، حداقل یه دلیل قانع‌کننده بیار.»

آتسویا: «حتی اگه برنامه‌ای داشته باشه، باز انتظار ندارم چیزی فراتر از خیال‌بافی باشه. مثل اینه که دنبال بازیگر یا ورزشکار مشهور و پیر و پول‌داری باشه که مخارجش رو تأمین کنه.»

کوهِی پرید وسط حرفش: «هی! این هم ایدهٔ خوبیه!»

آتسویا: «ببند بابا! مخ‌تعطیل! هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افته.»

شوتا گفت: «حالا هرچی. می‌رم نامه رو بندازم.» بعد نامه را در پاکتی گذاشت و بلند شد. آن‌ها خروج شوتا از درِ پشتی را نگاه کردند و به صدای بازشدن درِ جعبهٔ شیر و بسته‌شدنش گوش دادند. آتسویا فکر کرد امشب چند بار دقیقاً همین توالی صداها را شنیده‌اند. شوتا برگشت داخل و در را پشت سرش بست. یک لحظه بعد، آن‌ها صدای تکان‌خوردن کرکره را شنیدند. کوهِی برای آوردن نامه داوطلب شد و به جلوی مغازه رفت. آتسویا نگاهی به شوتا کرد. با هم چشم در چشم شدند.

آتسویا پرسید: «حالا چی؟»

شوتا شانه‌هایش را بالا انداخت: «چه می‌دونم.»

کوهِی با پاکت دیگری برگشت و گفت: «می‌شه من اول بخونمش؟»

شوتا و آتسویا هر دو گفتند: «آره.»

کوهِی شروع به خواندن نامه کرد. اولش به نظر می‌رسید خوشحال است، اما رفته‌رفته چهره‌اش درهم شد. او شروع به جویدن ناخن انگشت شستش کرد. آتسویا نگاهی به شوتا انداخت. کوهِی عادت داشت وقتی مضطرب بود، ناخن‌هایش را بجود. این‌بار تعداد صفحات نامه بیشتر از دفعهٔ قبل بود. وقتی خواندن کوهِی تمام شد، آتسویا نامه را از دست او کشید.

برای خواربارفروشی نامیا

با خواندن نامهٔ دوم شما دوباره همان احساس اختلاف دیدگاه به من دست داد. بخواهم رک‌وراست بگویم، من از این‌که گمان کردید به‌قول خودتان، صرفاً بابت زرق‌وبرق و پول بادآورده سرمست هستم، ناراحت شدم. کدام آدم عاقلی چنین شغلی را برای خوش‌گذرانی انجام می‌دهد؟

اما وقتی آرام شدم، فهمیدم حرف‌هایی که زدید منطقی بود. اگر دختر نوزده‌ساله‌ای برای شما بنویسد که می‌خواهد کسب‌وکاری را راه‌اندازی کند، بعید نیست باورش نکنید.

به این نتیجه رسیدم که پنهان‌کاری فایده‌ای به حال کسی ندارد. فکر کردم بهتر است همه‌چیز را به شما بگویم.

همان‌طور که بارها گفته‌ام، من می‌خواهم استقلال مالی داشته باشم. منظورم درآمد متوسط نیست. می‌خواهم پول کلانی به دست بیاورم، اما این پول را برای خودم نمی‌خواهم. راستش را بخواهید، وقتی خیلی کوچک بودم والدینم را از دست دادم و شش سال تا پایان دوران ابتدایی‌ام را در یتیم‌خانه سپری کردم؛ یتیم‌خانه‌ای به نام مارومیتسوئن. البته من یکی از بچه‌های خوش‌شانس بودم. درست همان زمانی که از دبستان فارغ‌التحصیل شدم، یکی از اقوام من را به سرپرستی گرفت. به‌لطف آن‌ها بود که تا دبیرستان خواندم. در یتیم‌خانه بچه‌های زیادی بودند که والدینشان آن‌ها را آزار داده بودند. بعضی از بچه‌ها هم که به فرزندخواندگی پذیرفته شدند و بعد سرپرست‌هایشان کمک‌هزینهٔ حمایتی را در جیب خود می‌گذاشتند و آن‌ها را گرسنه نگه می‌داشتند. بعد از دیدن بیچارگی آن‌ها، درک کردم که چقدر خوشبختم.

دقیقاً به همین دلیل است که می‌خواهم هرچه زودتر کاری برای جبران لطف سرپرست‌هایم انجام دهم. زمان زیادی ندارم. آن‌ها پیر هستند و ازآن‌جاکه دیگر کار نمی‌کنند، با پس‌انداز ناچیزی که دارند زندگی می‌کنند. آن‌ها به‌جز من کسی را ندارند که بهشان کمک کند و من با دم‌کردن چای و کپی‌گرفتن در طول روز، درآمد کافی ندارم.

راستی، من برنامه‌ای برای راه‌اندازی کلوپ خودم دارم. پس‌اندازکردن بخش عمدهٔ برنامه‌ام است، اما مشاوری هم دارم که به من در شروع کار کمک می‌کند. او یکی از مشتری‌های ماست و در چندین کسب‌وکار دیگر، ازجمله صنایع غذایی دست دارد و خودش هم کسب‌وکاری دارد. او گفت وقتی تصمیم بگیرم کلوپم را راه بیندازم، در انجام همهٔ امور به من کمک می‌کند.

شک ندارم شما فکر می‌کنید برنامهٔ من در بهترین حالت غیرقابل‌اعتماد است. از کجا مطمئن باشم این مرد به من کمک خواهد کرد؟

این‌جا باید حقیقتی را اعتراف کنم. اخیراً این مرد از من خواسته معشوقه‌اش باشم. اگر قبول کنم، او به من حقوق ماهانه خواهد داد. منظورم پول‌توجیبی نیست. من به‌طور جدی به این موضوع فکر می‌کنم. او مرد بدی نیست و من از او بدم نمی‌آید.

این هم از جواب همهٔ سؤال‌هایتان. امیدوارم به‌اندازهٔ کافی روشن کرده باشم که از روی سرمستی به عنوان میزبان کار نمی‌کنم. به‌نظرتان این نامه هم بی‌هدف است؟ احتمالاً می‌گویید همهٔ این‌ها قصه‌سرایی، خیال‌پردازی و درک نادرست دختربچه‌ای از دنیای بزرگ است. اگر این‌طور است،

لطفاً بگویید چه چیزی از قلم انداخته‌ام. قدردان راهنمایی‌تان خواهم بود.

هاپوی دودل

هارومی به عمهٔ بزرگش، هیدئو، گفت: «من دارم می‌رم جای مغازه‌های کنار ایستگاه.» هیدئو پای اجاق گاز و پشتش به هارومی بود. بوی پودر ماهی به مشام می‌رسید.

هیدئو سری به‌نشانهٔ خداحافظی تکان داد و گفت: «باشه.» او کمی از سوپش را داخل بشقاب کوچکی ریخته بود و داشت مزه‌مزه می‌کرد.

هارومی از خانه بیرون آمد و سوار دوچرخه‌اش شد که نزدیکِ در پارک شده بود. با فراغ خاطر شروع به رکاب‌زدن کرد. این سومین باری بود که در این تابستان صبح به این زودی بیرون می‌رفت. هیدئو احتمالاً می‌دانست خبری است، اما هارومی را سؤال‌پیچ نکرده بود، چون به او اعتماد داشت.

هارومی آن مسیر آشنا را با سرعت همیشگی رکاب زد. طولی نکشید که به مقصدش رسید. به‌خاطر باران دیشب، مه رقیقی اطراف خوارباررفروشی نامیا را احاطه کرده بود. هارومی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست و به‌طرف مسیر باریک کنار خانه رفت. اولین‌باری که این کار را کرده بود، خیلی مضطرب بود، اما از آن‌موقع تا حالا دیگر به این روال عادت کرده بود.

پشت مغازه درِ دیگری بود و روی دیوار کنارش جعبهٔ شیری کهنه قرار داشت. هارومی نفس عمیقی کشید. بازدمش را فوت و درِ جعبه را باز کرد. داخش مثل دفعات قبلی پاکت نامه‌ای پیدا کرد. نفس راحتی کشید. از مسیر باریک بیرون آمد. سوار دوچرخه‌اش شد و به‌سمت خانه رفت. یعنی در سومین نامه چه چیزی نوشته شده بود؟ او تندتند پدال می‌زد. می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسد تا نامه را باز کند و آن را بخواند.

هارومی موتو در دومین شنبهٔ ماه آگوست به خانه برگشته بود. شانسش زده بود که کار روزانه‌اش و شغل دومش در کلوپی در شینجوکو هر دو تعطیلات بون[۵۲] را در یک هفته قرار داده بودند. اگر هر دو تعطیلی کاملاً هم‌زمان نبود، ممکن بود موفق نشود به این سفر بیاید. هارومی انتظار نداشت شرکت اجازه دهد قبل یا بعد از تعطیلات بون مرخصی بگیرد. آن‌ها احتمالاً درخواستش را رد می‌کردند. برعکس، کلوپ تا زمانی‌که از قبل اطلاع می‌داد، مشکلی با چند روز مرخصی بیشتر نداشت، اما هارومی نمی‌خواست مرخصی بگیرد. او می‌خواست هر روزی که می‌تواند کار کند.

با این‌که این‌جا خانه‌اش بود، ماجرا کمی پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. این‌جا جایی نبود که به دنیا آمده بود. روی تابلوی درِ ورودی خانه نوشته شده بود: **تامورا**.

هارومی وقتی پنج‌ساله بود، والدینش را در تصادف رانندگی از دست داد؛ تصادفی غیرمعمول. کامیونی از لاین خودش خارج و وارد لاین آن‌ها شده بود. هارومی آن‌موقع پیش‌دبستانی بود و داشت برای نمایش مدرسه تمرین می‌کرد. از لحظه‌ای که خبر را شنیده بود چیزی به یاد نداشت. او مطمئن بود از فرط غم شوکه و آشفته شده، اما این خاطره کاملاً از ذهنش پاک شده بود. خاطرات شش ماه بعدش را هم به یاد نمی‌آورد و ظاهراً در آن بازه با کسی حرفی نزده بود. فقط به این دلیل این‌ها را می‌دانست که بعداً دربارهٔ آن دوره به او گفته بودند.

این‌طور نبود که هارومی بستگانی نداشته باشد، اما خیلی کم آن‌ها را دیده بود. انتظار نداشت کسی به‌سراغش بیاید و او را به سرپرستی بگیرد، اما همان موقع بود که تاموراها دستان خود را به‌سوی او دراز و از او در خانه‌شان استقبال کردند.

هیدئو تامورا خواهر مادربزرگ مادری‌اش بود که یعنی خاله‌بزرگ هارومی می‌شد. پدربزرگ هارومی در دوران جنگ فوت کرده بود. مادربزرگش هم بیمار شده و کمی بعد از دنیا رفته بود.

هیدئو مثل فرشته‌ای که از بهشت آمده باشد، هارومی را نجات داد و زمانی‌که هارومی کسی را برای تکیه‌کردن نداشت، با او مثل فرزند خودش رفتار کرد. شوهر هیدئو هم به همان اندازه خوب و مهربان بود، اما آن روزهای شاد زیاد دوام نیاوردند. تاموراها فقط یک دختر داشتند، اما دخترشان روزی بی‌خبر همراه شوهرش و فرزندانش آمد تا در خانهٔ آن‌ها زندگی کند. بعدها هارومی شنیده بود دامادشان همهٔ دارونداش را در سرمایه‌گذاری پرریسکی از دست داده و مقدار بسیار زیادی بدهی بالا آورده بود. درنتیجه، آن‌ها خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند از دست داده بودند.

درست قبل از این‌که هارومی وارد مقطع ابتدایی شود، به یتیم‌خانه فرستاده شد. خاله‌بزرگش روزی که او را به یتیم‌خانه برد، گفت: «خیلی زود می‌آم و می‌برمت.» شش سال بعد، خاله‌بزرگش همان‌طور که قول داده بود دنبال او آمد. خانوادهٔ دخترش بالأخره از آن‌جا رفته بودند. اولین روزی که هارومی به خانه برگشت، دید خاله‌بزرگش مقابل محراب خانوادگی زانو زده و مشغول دعاست.

او رو به تصویر خواهرش زمزمه کرد: «احساس می‌کنم بالأخره بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. دوباره می‌تونم بدون شرم باهات روبه‌رو بشم.»

روبه‌روی خانهٔ آن‌ها خانوادهٔ کیتازاوا زندگی می‌کردند. آن‌ها دختری به اسم شیزوکو داشتند که سه سال از هارومی بزرگ‌تر بود. هارومی وقتی قبلاً در آن‌جا زندگی می‌کرد، اغلب با شیزوکو بازی

می‌کرد. حالا که برگشته و آماده بود وارد مقطع راهنمایی شود، شیزوکو قرار بود به دبیرستان برود. وقتی هارومی برای اولین‌بار بعد از چند سال شیزوکو را دید، شیزوکو رفتار بالغانه‌ای داشت که هارومی هنوز به آن دست نیافته بود. از آن روز به بعد آن دو جدانشدنی بودند. شیزوکو مثل خواهر کوچک‌تر به هارومی علاقه داشت و هارومی هم به شیزوکو به چشم خواهر بزرگ‌تری نگاه می‌کرد که هرگز نداشت. چون خانه‌هایشان خیلی به هم نزدیک بود، می‌توانستند هرموقع می‌خواهند با هم باشند. حتی همین حالا، هارومی مشتاق بود وقتی شیزوکو به خانه می‌آید، او را ببیند.

شیزوکو دانشجوی سال چهارم دانشگاه تربیت‌بدنی بود. او از دوران دبیرستان در رشتهٔ شمشیربازی فعالیت کرده و به حدی قوی شده بود که کاندیدای حضور در تیم المپیک شود. شیزوکو بیشتر اوقات از خانه به دانشگاه می‌رفت، اما وقتی ورزش‌کار حرفه‌ای شد، برنامهٔ تمریناتش خیلی سنگین شد. بنابراین، گاهی چند هفتهٔ متوالی به خانه نمی‌آمد و دائم به سفرهای خارج از کشور می‌رفت. این تابستان، شیزوکو وقتش را در خانه می‌گذراند. دولت ژاپن سرانجام المپیک موسکو را تحریم کرد. هارومی وقتی این خبر را شنید، نگران بود شیزوکو به هم بریزد، اما معلوم شد نگرانی‌اش بی‌دلیل بوده. وقتی هارومی در تعطیلات بون شیزوکو را دید، او سرحال بود. هارومی نتوانست دربارهٔ المپیک نپرسد و شیزوکو هم سعی نکرد بحث را عوض کند. او به هارومی گفت نتوانسته به تیم المپیک راه پیدا کند، اما از این بابت ناراحت نیست. شیزوکو با صدایی آهسته گفت: «برای تمام ورزش‌کارهایی که برای تیم انتخاب شدند احساس ناراحتی می‌کنم.» او همیشه مهربان بود.

حدود دو سال از آخرین‌باری که هارومی شیزوکو را دیده بود می‌گذشت. دوستش که زمانی لاغر و ظریف بود، حالا دیگر نسبتاً تنومند شده بود و ظاهری ورزش‌کارانه داشت. شانه‌هایش پهن بود و عضله‌های دو سر بازویش از بیشتر پسرهای لاغرمردنی اطراف شهر قوی‌تر بود.

هارومی فکر کرد: «برای کسب سهمیهٔ المپیک باید بدن خاصی داشته باشی.»

شیزوکو به‌شوخی گفت: «مامانم هرموقع وارد اتاق می‌شم می‌گه جا تنگ شد.» کمی چشم‌هایش را چپ کرد و چینی به بینی‌اش انداخت. همیشه این کار را انجام می‌داد.

اولین‌باری که هارومی دربارهٔ خواربارفروشی نامیا شنید، شبی بود که آن دو داشتند از مراسم بون که در شهر برگزار شده بود به خانه برمی‌گشتند، درحالی‌که یوکاتای[۵۳] مخصوص جشن را به تن داشتند.

آن‌ها داشتند دربارهٔ رؤیاهایشان برای آینده و ازدواج صحبت می‌کردند که هارومی از شیزوکو پرسید: «راستی، اگه مجبور باشی بین شمشیربازی و عشق فقط یکی رو انتخاب کنی، انتخابت کدومه؟» هارومی این سؤال را پرسید تا سربه‌سر شیزوکو بگذارد و حرکتش جواب داد. شیزوکو خشکش زد و مستقیم به چشم‌های هارومی خیره شد. برق چشم‌هایش صادقانه بود.

یک‌دفعه زد زیر گریه.

هارومی زود عذرخواهی کرد: «هی وایستا! چی شد؟ از چیزی که گفتم ناراحت شدی؟ معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم احساس بدی بهت دست بده.» اما شیزوکو سرش را تکان داد. با آستین پرنقش‌ونگار یوکاتایش چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «اشکالی نداره. ببخشید که ترسوندمت. چیزی نیست. من خوبم.» بعد سرش را تکان داد و دوباره راه افتاد. هر دو سکوت کردند. پیاده‌روی‌شان کم‌کم داشت طولانی می‌شد.

شیزوکو دوباره ناگهان ایستاد و گفت: «هی هارومی، می‌خوای از مسیر طولانی بریم خونه؟»

هارومی: «مسیر طولانی؟ باشه، اما کجا داریم می‌ریم؟»

شیزوکو: «وقتی برسیم می‌بینی. نگران نباش. خیلی دور نیست.»

از چند خیابان عبور کردند تا به مغازه‌ای کوچک و قدیمی رسیدند. بیرون مغازه ایستادند. روی تابلو نوشته شده بود: **خواربارفروشی نامیا**. کرکره پایین بود، اما مشخص نبود که مغازه برای شب بسته یا کلاً متروکه بود.

شیزوکو پرسید: «چیزی دربارهٔ این‌جا می‌دونی؟»

هارومی جواب داد: «نامیا... احساس می‌کنم قبلاً اسمش رو شنیده‌ام.»

شیزوکو با لحنی آهنگین گفت: «بیاااا! بذار سؤالاتت رو جواب بدم! نامیاااا!»

هارومی با هیجان گفت: «آها درسته! نامیا! یادمه. وقتی مدرسه می‌رفتم این آهنگ رو می‌خوندن. پس منظورشون این‌جا بود...»

هارومی در دوران راهنمایی شایعات مربوط به این‌جا را شنیده بود، اما هیچ‌وقت به این‌جا نیامده بود.

شیزوکو: «خود مغازه بسته شده، اما هنوز هم توصیه می‌دن.»

هارومی: «جدی؟!»

شیزوکو گفت: «آره بابا! همین چند وقت پیش من توصیهٔ خوبی ازشون گرفتم.»

هارومی با چشمان گرد به شیزوکو خیره شد: «جدی؟!»

شیزوکو: «هنوز به کس دیگه‌ای درباره‌ش نگفته‌ام، اما می‌دونم که می‌تونم به تو بگم. هرچی نباشه، تو امشب گریه‌م رو دیدی.»

وقتی شیزوکو این را گفت، دوباره اشک در چشم‌هایش جمع شد. چیزی که شیزوکو تعریف کرد باعث شد هارومی شوکه شود. از شنیدن این‌که دوستش عاشق مربی شمشیربازی سابقش شده و قصد ازدواج با او را دارد حسابی غافل‌گیر شد. اما چیزی که بیشتر از همه او را شوکه کرد، شنیدن این بود که آن مرد دیگر زنده نیست و شیزوکو در حالی برای المپیک تمرین کرده بود که می‌دانست او در شرف مرگ است.

هارومی اعتراف کرد: «اگه من بودم، عمراً می‌تونستم همچین کاری انجام بدم. منظورم اینه که درک نمی‌کنم چه‌جوری می‌شه وقتی مردی که عاشقشی در حال مرگه، تمام وقتت رو صرف ورزش کنی.»

شیزوکو: «به‌خاطر این درک نمی‌کنی که نمی‌دونی وضعیت ما دو تا چطور بود.»

چهره و لحنش آرام بود.

شیزوکو: «اون می‌دونست که دیگه آخرهای عمرشه، اما این باعث شد همون زمان کمی که براش باقی مونده بود دست به دعا بشه. دعا برای این‌که رؤیای من، رؤیای خودش، به حقیقت بپیونده. وقتی متوجه این موضوع شدم، دیگه نگران نبودم.»

شیزوکو گفت نگرانی‌اش به‌لطف خواربارفروشی نامیا برطرف شده بود.

شیزوکو: «اون واقعاً آدم فوق‌العاده‌ایه. نه حقه‌ای توی کارشه و نه چرت‌وپرت می‌گه. منظورم اینه که وقتی بهش دربارهٔ مشکلم گفتم، عملاً زد توی گوشم، اما مجبورم کرد موقعیتم رو درک کنم و متوجه بشم که دارم سد راه خودم می‌شم. به‌خاطر اون بالأخره نگرانی رو کنار گذاشتم و مشغول تمرین شدم.»

هارومی: «عجب...»

وقتی هارومی کرکرهٔ قدیمی مغازه را با دقت نگاه کرد، متوجه چیزی غیرعادی شد.

به نظر نمی‌رسید کسی آن‌جا زندگی کند.

شیزوکو: «می‌دونم چه فکری می‌کنی، اما واقعیه. فکر نکنم بیشتر اوقات کسی این‌جا باشه. احتمالاً شب‌ها می‌آد تا نامه‌ها رو برداره. جواب نامه رو که نوشت، می‌ذارتش توی جعبهٔ شیر. صبح که بشه جواب نامه اون‌جاست.»

هارومی گفت: «باورش سخته.» بعد فکر کرد: «چرا باید کسی این‌همه به خودش زحمت بده؟» اما چون شیزوکو این حرف‌ها را گفته بود، یعنی حتماً درست بود.

آن شب هارومی نتوانست فکر خواربارفروشی نامیا را از سرش بیرون کند. برای این موضوع دلیل خوبی هم داشت. هارومی مشکل بزرگی داشت و کسی نبود او را راهنمایی کند.

به‌طور خلاصه، مشکلش مالی بود.

با این‌که هیدئو هیچ‌وقت مستقیم اشاره نکرده بود، وضع مالی خانوادهٔ تامورا خوب نبود. اگر زندگی

آن‌ها مثل قایق بود، چیزی تا غرق‌شدن قایق نمانده بود. آن‌ها با بیرون‌ریختن آب‌های جمع‌شده با سطل تابه‌حال روی آب مانده بودند، اما نمی‌توانستند تا ابد به این شکل زنده بمانند.

در گذشته، تاموراها خانواده‌ای نسبتاً ثروتمند بودند که مایملک زیادی در آن منطقه داشتند، اما با گذشت زمان، مجبور شدند بیشتر زمین‌هایشان را برای رسیدگی به مشکلات دخترشان بفروشند. وقتی همهٔ بدهی‌ها پرداخت شد و دخترشان رفت، آن‌ها توانستند هارومی را به خانه‌شان برگردانند، اما این پایان روزهای سخت برای تاموراها نبود. سال پیش شوهر خاله‌بزرگ هارومی سکته کرد و زمین‌گیر شد. او به‌سختی می‌توانست سمت راست بدنش را تکان بدهد. این همان اتفاقی بود که هارومی را وادار کرد به توکیو برود و مشغول کار شود. او احساس وظیفه می‌کرد که از سرپرستانش در دوران پیری حمایت کند، اما تقریباً تمام حقوقش صرف مخارج زندگی خودش می‌شد و تصور کمک‌کردن به تاموراها رؤیایی پوچ بود.

اولین برخورد هارومی با صنعت شبانه در این دورهٔ بحران عاطفی‌اش بود. اگر در زمان دیگری این پیشنهاد به او می‌شد، به‌هیچ‌وجه قبول نمی‌کرد. درواقع، هارومی فکر می‌کرد کارکردن در شغل میزبان کسر شأنش است، اما ورق برگشت. حالا هارومی به این فکر می‌کرد که شغلش را ترک و تمام‌وقت به عنوان میزبان کار کند تا حالا که تاموراها محتاج کمک بودند، حق خود را ادا کند.

هارومی پشت میزی که از دوران راهنمایی از آن استفاده می‌کرد نشست و به این موضوع فکر کرد: «یعنی واقعاً می‌تونم در این‌باره ازش توصیه بخوام؟ نکنه مشکلم از اون مشکل‌ها باشه که بابت جواب‌دادن بهش اذیت بشه؟»

از سوی دیگر، مشکل شیزوکو هم نسبتاً دشوار بود و خواربارفروشی نامیا معضل او را به‌خوبی حل کرده بود. هارومی هم انتظار داشت توصیه‌ای برای دغدغه‌اش دریافت کند.

با خودش گفت: «نگرانی درباره‌ش فایده‌ای نداره. فقط بنویسش.» این‌طور بود که نامه‌نگاری‌اش با خواربارفروشی نامیا را شروع کرد. اما وقتی جلوی درِ مغازه ایستاد تا نامه‌اش را در دریچهٔ پست بیندازد، لحظه‌ای تردید کرد. آیا واقعاً جوابی دریافت می‌کرد؟ ماجرای شیزوکو مربوط به یک سال پیش بود. اگر اکنون خانه متروکه بود و نامهٔ هارومی همین‌طوری روی زمین می‌ماند چه؟ فکر کرد: «آه! چه مرگمه؟» و نامه را در دریچهٔ پست انداخت. اسم هارومی روی نامه نبود، بلکه اسم مستعارش را نوشته بود. کسی اگر هم نامه را پیدا می‌کرد و می‌خواند، بعید بود بفهمد نامه مال

اوست. صبح روز بعد که هارومی به آن‌جا برگشت، پاکت نامه‌ای داخل جعبهٔ شیر پیدا کرد. البته که دلش نمی‌خواست جعبهی شیر خالی باشد، اما از این‌که این نامه را در دستانش نگه داشته بود احساس عجیبی داشت.

وقتی نامه را خواند، متوجه شد شیزوکو شوخی نکرده. مغازهٔ خواربارفروشی نامیا لی‌لی به لالای کسی نمی‌گذارد. حرف‌هایش رک و بی‌پرده بود؛ صاف و پوست‌کنده، بدون در نظر گرفتن احساسات او. انگار آقای نامیا سعی داشت عمداً او را عصبانی کند.

شیزوکو به او گفته بود: «آقای نامیا این‌طوری کارش رو انجام می‌ده. وادارت می‌کنه چیزی رو که توی ذهنت هست بگی و تشویقت می‌کنه مسیر درست رو خودت پیدا کنی.»

بااین‌حال، به‌نظر هارومی جواب نامه کمی بیش‌ازحد گستاخانه بود. آقای نامیا از همین اول کار به این نتیجه رسیده بود که هارومی خیلی مشتاق کارکردن در این شغل است، چون زرق‌وبرق و جذابیت میزبان‌بودن هوش‌وحواسش را برده. همین‌قدر پیش‌پاافتاده.

او بلافاصله با تکذیبیه‌ای پاسخ داد و گفت نمی‌خواهد صرفاً به‌خاطر داشتن زندگی مجلل شغلش را رها کند و تمام‌وقت میزبان باشد، بلکه آرزو دارد روزی کلوپ خودش را باز کند. اما جوابی که از خواربارفروشی نامیا گرفته بود، حتی بیشتر از قبل او را عصبانی کرد. باورش نمی‌شد آقای نامیا به خودش اجازه داده بود تعهد او را زیر سؤال ببرد. او گفته بود هارومی اگر واقعاً می‌خواهد زحمات سرپرستانش را جبران کند، چرا ازدواج نمی‌کند و تشکیل خانواده نمی‌دهد؟ نامه این‌بار واقعاً به جاده خاکی زده بود. هارومی احساس کرد تقصیر خودش است که این سوءتفاهم پیش آمده. چون جزئیات مهمی را از قلم انداخته بود، منظورش را درست منتقل نکرده بود.

در سومین نامه‌اش تلاش کرد کمی بیشتر اطلاعات بدهد. از چندوچون دوران کودکی‌اش و وضعیت وخیم سرپرستانش گفت و برنامه‌هایش را با جزئیات بیشتری به اشتراک گذاشت.

یعنی خواربارفروشی نامیا چه واکنشی نشان می‌دهد؟ هارومی که هم مشتاق شنیدن جواب بود و هم از دانستن آن می‌ترسید، نامه را داخل دریچهٔ پست انداخت. وقتی به خانه برگشت، صبحانه حاضر بود. پشت میز کوتاه، روی تاتامی نشست و صبحانه‌اش را خورد. شوهر خاله‌بزرگش در اتاق کناری دراز کشیده بود. هیدئو داشت با قاشق به او فرنی برنج می‌داد و ازش می‌خواست چای سرد را بنوشد. هارومی وقتی به آن‌ها نگاه کرد، دوباره احساس کرد تحت فشار است. باید به آن‌ها کمک

می‌کرد. باید کاری می‌کرد.

بعد از صبحانه، به اتاق قدیمی‌اش در طبقهٔ بالا رفت. نامه را از جیبش درآورد و پشت میزش نشست. وقتی صفحات نامه را باز کرد، دست‌خط خرچنگ‌قورباغهٔ همیشگی را دید، اما خود نامه کاملاً با نامه‌های دیگری که تابه‌حال دریافت کرده بود فرق داشت.

هاپوی دودل عزیز

سومین نامه‌ات را خواندم. معلوم است که وضعیت واقعاً سختی داری و مصمم هستی به جایی برسی که به کسانی که کمکت کرده‌اند، کمک کنی. در همین راستا، من چند سؤال دیگر از تو دارم:

- آیا مطمئنی که می‌توانی به کسی که می‌خواهد تو معشوقه‌اش باشی اعتماد کنی؟ گفتی که این مرد در راه‌اندازی چند کسب‌وکار دیگر دست داشته. از او پرسیده‌ای که اسم آن‌ها چیست و او دقیقاً چه نقشی در آن‌ها داشته است؟ اگر او را راضی کردی تو را به یکی از کسب‌وکارها ببرد، در ساعات غیرشلوغ به آن‌جا برو و از کارکنان دربارهٔ تجربیاتشان با او بپرس.
- آیا تضمینی کتبی داری که این مرد در هر صورتی در راه‌اندازی کلوپت به تو کمک می‌کند؟ اگر همسر او از این رابطه باخبر شود، بازهم به قولش عمل می‌کند؟
- آیا به این فکر هستی که تا آخرش با این مرد باشی؟ اگر عاشق شخص دیگری شوی چه‌کار می‌کنی؟
- تو گفتی که به عنوان میزبان کار می‌کنی تا پول جمع کنی و روزی کلوپ خودت را باز کنی. آیا با پول‌درآوردن از راه دیگری مشکلی نداری؟ یا دلیلی داری که حتماً باید به عنوان میزبان کار کنی؟
- اگر بگویم راهی هست که پولی را که می‌خواهی به دست بیاوری بدون این‌که به عنوان میزبان کار کنی، چه؟ آیا حاضری کاری را که می‌گویم انجام بدهی؟ ممکن است به تو توصیه‌ای کنم که باعث شود از کارکردن به‌عنوان میزبان دست برداری و دیگر با مردان چندش قرار نگذاری.

لطفاً یک‌بار دیگر نامه بنویس و جواب این سؤال‌ها را بده. وقتی جواب‌هایت را دریافت کنم، می‌فهمم آیا می‌توانم به تو کمک کنم تا رؤیاهایت را محقق کنی یا نه.

حدس می‌زنم باورکردن این مسئله برایت نسبتاً سخت است، اما قول می‌دهم سعی ندارم فریبت بدهم. یادت باشد حتی اگر تو را گول بزنم، باز چیزی نصیب من نمی‌شود. تو می‌توانی به من اعتماد کنی.

هشدار!

من فقط تا سیزدهم سپتامبر می‌توانم با تو نامه‌نگاری کنم. بعد از آن دیگر امکان دسترسی به من وجود ندارد.

خواربارفروشی نامیا

وقتی هارومی سومین گروه مشتریان را بدرقه کرد، مایا او را به سرویس بهداشتی مخصوص کارکنان برد. مایا چهار سال از او بزرگ‌تر بود. در را پشت سرشان بست، موهای هارومی را محکم گرفت و گفت: «فکر کردی چون جوونی هر غلطی دلت خواست می‌تونی بکنی؟»

صورت هارومی از درد جمع شد: «منظورت چیه؟»

مایا دندان‌هایش را به هم فشار داد: «منظورم چیه؟ با چشم‌های خودم دیدم که داشتی واسه مرد من عشوه می‌اومدی.» لب‌هایش به‌خاطر رژ لب قرمزش برق می‌زد.

هارومی: «واسه کی؟ من که کاری نمی‌کردم.»

مایا: «خودت رو نزن به اون راه. دیدم که داشتی با آقای ساتو گرم می‌گرفتی. من کسی‌ام که اون پیر خرفت رو از شغل قبلیم آوردم این‌جا.»

هارومی با ناباوری فکر کرد: «آقای ساتو؟ عمراً من برای اون خپل پیر عشوه بیام.»

او به مایا توضیح داد: «اون اومد و بهم سلام کرد. من هم فقط مؤدب بودم.»

مایا: «ارواح عمه‌ت! داشتی خودت رو براش لوس می‌کردی.»

هارومی: «ما میزبانیم. وظیفه‌مونه که دوستانه رفتار کنیم.»

مایا گفت: «خفه!» بعد موهای هارومی را رها کرد و دستش را به تخت سینهٔ او کوبید. پشت هارومی محکم به دیوار خورد. مایا گفت: «دفعهٔ بعد این‌قدر باهات مهربون رفتار نمی‌کنم. حالیت شد؟» بعد پوزخندی زد و از سرویس بهداشتی رفت بیرون.

هارومی در آینه به خودش نگاهی انداخت. موهایش به‌هم‌ریخته بود. با انگشتانش آن‌ها را شانه کرد و سعی کرد عضلات صورتش را آرام کند. نمی‌توانست اجازه بدهد این چیزها آشفته‌اش کند. وقتی از سرویس بهداشتی بیرون رفت، از او خواسته شد سر میزی برود که سه مردی که از ظاهرشان پیدا بود پول‌دار هستند، پشت آن نشسته بودند.

یکی از مردها به او گفت: «به‌به! سلام. یه جَوون دیگه اومد.» لبخندی منحرفانه داشت و جلوی سرش کچل بود. نگاهی به سرتاپای هارومی انداخت. هارومی به چشمان مرد نگاه کرد و جواب داد: «عصرتون به‌خیر. من میهارو هستم. از آشنایی با شما خوش‌وقتم.» بعد کنار او نشست.

یکی از همکاران بزرگ‌ترش که از قبل پشت میز نشسته بود، لبخندی ساختگی زد و نگاه سردی به

هارومی انداخت. این دختر قبلاً هم هارومی را سرزنش کرده و به او گفته بود این‌قدر خودنمایی نکند.

هارومی فکر کرد: «باشه. هرچی تو بگی. توی کار ما اگه توجه مشتری رو جلب نکنی، به چه دردی می‌خوری؟»

کمی بعدتر، شینجی تومیوکا تنهایی به آن‌جا آمد. او کت‌وشلوار طوسی با کراوات قرمز پوشیده بود. اصلاً به تومیوکا نمی‌خورد ۴۶ سالش باشد. هیکل متناسبی داشت و ردی از شکم در او دیده نمی‌شد. طبق معمول، هارومی را صدا زدند تا پیش او بشیند.

تومیوکا زمزمه کرد: «یه بارِ باکلاس توی آکاساکا هست...» بعد جرعه‌ای از ترکیب ویسکی و آب نوشید. با صدای آرام‌تری گفت: «تا ساعت پنج بازه و از سراسر دنیا نوشیدنی می‌آرن. جدیداً خاویار مرغوب براشون اومده و از من خواسته‌ان امتحانش کنم. می‌خوای بعداً همراهم بیای؟»

هارومی کنجکاو شده بود، اما کف دست‌هایش را به هم زد. تعظیم بانمکی کرد و گفت: «خیلی متأسفم. نمی‌تونم فردا دیر کنم.»

چهرهٔ تومیوکا در هم رفت و آه بلندی کشید: «دقیقاً به‌خاطر همینه که باید از اون شغلت استعفا بدی. گفتی کجا کار می‌کنی؟»

هارومی: «شرکت تولید نوشت‌افزار.»

تومیوکا: «کارت چیه؟ کار پشت‌میزیه؟»

هارومی به‌نشانهٔ تأیید سری تکان داد. هرچند کار او حتی پشت‌میزی هم نبود. بیشتر بیگاری بود.

تومیوکا: «وقتی این‌قدر حقوقت کمه، چطور می‌خوای پیشرفت کنی؟ آدم که تا ابد جوون نمی‌مونه. اگه می‌خوای به آرزوهات برسی، باید از این سال‌ها به بهترین شکل استفاده کنی.»

هارومی دوباره سرش را تکان داد. بعد مستقیم به تومیوکا نگاه کرد و گفت: «راستی، اگه درست یادم باشه، گفتی من رو می‌بری به اون کلوپ شام توی گینزا. همونی که کمک کردی رونق بگیره.»

تومیوکا: «آره. درسته. حتماً! هرموقع دلت خواست. چه زمانی می‌تونی؟»

هارومی: «اگه امکانش هست، می‌خوام خارج از ساعت کاری برم.»

تومیوکا: «چرا؟»

هارومی: «برای پرس‌وجو. می‌خوام از کارکنانش دربارهٔ تجربیاتشون بپرسم و ببینم پشت پرده چه

اتفاقاتی می‌افته.»

چهره تومیوکا در هم رفت. گفت: «بعید می‌دونم شدنی باشه.»

هارومی: «مشکل چیه؟»

تومیوکا: «من دوست دارم مرزی بین کار و سرگرمیم باشه. صمیمی‌بودنم با صاحب کلوپ بهم این حق رو نمی‌ده که توی ساعت غیرکاری همراه کسی که ربطی به کلوپ نداره سرزده برم اون‌جا. ممکنه کارکنانش ناراحت بشن.»

هارومی سرش را پایین انداخت و گفت: «آها... منطقیه. قصد نداشتم مزاحمت ایجاد کنم. ببخشید.»

تومیوکا گفت: «اما هیچ اشکالی نداره که به‌عنوان مشتری عادی بریم. بیا در اولین فرصت بریم.» چهره‌اش دوباره سرحال شد.

آن شب کمی بعد از ساعت سه، هارومی به آپارتمانش در منطقهٔ کوئنجی برگشت. تومیوکا با تاکسی او را به خانه رساند.

تومیوکا گفت: «من خودم رو به خونه‌ت دعوت نمی‌کنم.» این جملهٔ موردعلاقه‌اش بود. بعد ادامه داد: «دربارهٔ پیشنهادم فکر کن.»

منظور تومیوکا از پیشنهاد، رابطهٔ عاشقانه بود. هارومی به‌جای جواب‌دادن، لبخندی زد. وقتی به خانه رسید، اولین کاری که کرد این بود که یک لیوان آب بنوشد.

در هفته چهار شب به کلوپ می‌رفت. شب‌هایی که کار می‌کرد، دوروبر این ساعت به خانه می‌رسید. این یعنی این‌که فقط سه روز در هفته به‌موقع به خانه می‌رسید و می‌توانست به حمام عمومی برود.

آرایشش را پاک کرد. صورتش را شست و نشست تا نگاهی به برنامه‌اش بیندازد. فردا صبح جلسهٔ مهمی داشت و باید نیم ساعت زودتر از همیشه می‌رفت سر کار. این یعنی فقط چهار ساعت می‌توانست بخوابد.

هارومی برنامه‌اش را در کیفش انداخت و پاکت نامه‌ای برداشت. برگه‌های نامه را باز کرد و آهی کشید. این نامه را آن‌قدر خوانده بود که حفظش کرده بود. هنوز هم روزی یک بار آن را می‌خواند. این سومین نامه‌ای بود که از خواربارفروشی نامیا دریافت کرده بود.

آیا مطمئنی که می‌توانی به کسی که می‌خواهد تو معشوقه‌اش باشی اعتماد کنی؟ هارومی هم

همین شک را داشت، اما آن را از ذهنش بیرون کرد. ترجیح می‌داد به این موضوع فکر نکند. اگر تومیوکا فقط بلوف زده بود، او در رسیدن به آرزوهایش حتی بیشتر از قبل عقب می‌افتاد. خواربارفروشی نامیا حق داشت شک‌وتردید کند. هارومی اگر با تومیوکا وارد رابطهٔ عاشقانه می‌شد و همسرش از این موضوع بو می‌برد، آیا واقعاً می‌توانست از او انتظار کمک داشته باشد؟ احتمالاً نه. آیا انتظاری غیر از این هم می‌رفت؟

رفتار او امشب مشکوک بود. گفتن این‌که دوست دارد بین کار و سرگرمی‌هایش مرزی قائل شود چیز عجیبی نبود، اما در وهلهٔ اول، خود تومیوکا پیشنهاد داده بود به این کلوپ شام بروند تا دستاوردهایش را نشان دهد. شاید هارومی نمی‌توانست روی او حساب باز کند، اما در این صورت، باید برای آینده چه‌کار می‌کرد؟

باز نامه را خواند. در قسمتی از آن نوشته شده بود:

اگر بگویم راهی هست که می‌توانی پولی را که می‌خواهی به دست بیاوری بدون این‌که به‌عنوان میزبان کار کنی، چه؟ آیا حاضری کاری را که می‌گویم انجام بدهی؟

و در ادامه گفته بود:

وقتی جواب‌هایت را دریافت کنم، می‌فهمم آیا می‌توانم به تو کمک کنم تا رؤیاهایت را محقق کنی یا نه.

یعنی چه؟ آقای نامیا چطور انتظار داشت او حتی کلمه‌ای از نوشته‌هایش را باور کند؟ این حرف‌ها طوری بود که انگار او شیاد است که می‌خواهد طرحی برای یک‌شبه پول‌دارشدن بفروشد. در هر موقعیت دیگری، هارومی نامه را در سطل آشغال می‌انداخت، اما این نامه از خواربارفروشی نامیا بود. آقای نامیا مشکل شیزوکو را حل کرده و حتی در غیر این صورت، بر اساس نامه‌هایی که تابه‌حال ردوبدل کرده بودند، اعتماد هارومی را جلب کرده بود. او با ملاحظه حرف نمی‌زد یا نگران واکنش هارومی نبود. این رک و بی‌پرده حرف‌زدنش یک‌راست به دل خواننده می‌نشست؛ ناشیانه اما صادقانه.

این نامه از یک لحاظ واضح بود: گول‌زدن هارومی برای آقای نامیا نفعی نداشت. بااین‌حال، باورکردن این موضوع برایش سخت بود. اگر پول‌درآوردن به همین سادگی بود، پس لازم نبود هیچ‌کس برایش تقلا کند. مهم‌تر از همه، خود آقای نامیا باید میلیونر می‌بود.

هارومی قبل از این‌که جواب نامه را بدهد، سفرش به پایان رسید. او به توکیو برگشت و دوباره هم در شرکت و هم به عنوان میزبان مشغول به کار شد. به زندگی‌ای برگشت که در آن یک‌نفره، دو جا کار می‌کرد. هر چند روز یک بار در اداره به خودش می‌گفت: «بسه. دیگه بسمه.»

هارومی تقویم روی میز را نگاه کرد. چیز دیگری ذهنش را به خود مشغول کرده بود.
امروز چهارشنبه، دهم سپتامبر بود. در آخرین نامه گفته شده بود نامه‌نگاری فقط تا سیزدهم سپتامبر می‌تواند ادامه داشته باشد. بعد از آن، او دیگر راهی برای ارتباط با آقای نامیا نداشت. سیزدهم همین شنبه بود. قضیهٔ این تاریخ چه بود؟ آیا قرار بود آقای نامیا در آن روز از مشاوره‌دادن بازنشسته شود؟

هارومی به این نتیجه رسید که بهتر است به سؤالات او جواب بدهد. می‌خواست حرف‌های آقای نامیا را بشنود و بعد تصمیم بگیرد که می‌خواهد به توصیهٔ او عمل کند یا نه.

حتی اگر قولی بدهد، به این معنی نیست که باید حتماً به آن عمل کند. اگر هارومی قولش را می‌شکست و به کارکردن به‌عنوان میزبان ادامه می‌داد، آقای نامیا راهی برای باخبرشدن از این موضوع نداشت.

قبل از خواب، نگاهی به آینه کرد و تبخالی گوشهٔ لبش دید. از آخرین‌باری که شب درست‌وحسابی خوابیده بود خیلی وقت می‌گذشت. فکر کرد اگر از شغل روزانه‌اش استعفا بدهد، می‌تواند تا لنگ ظهر بخوابد.

روز جمعه دوازدهم سپتامبر، هارومی وقتی کار روزانه‌اش را تمام کرد، راهی خانهٔ تاموراها شد. آن شب از کلوپ مرخصی گرفت. تاموراها غافل‌گیر شده بودند که هنوز یک ماه از تعطیلات نگذشته و هارومی دوباره به خانه برگشته. بااین‌حال خیلی خوشحال شدند. دفعهٔ قبل که هارومی آمده بود، او و شوهر خاله‌بزرگش فرصت زیادی برای صحبت‌کردن نداشتند. آن شب هنگام صرف شام، هارومی دربارهٔ اتفاقاتی که اخیراً برایش افتاده بود حرف زد. البته اشاره‌ای به کار میزبانی‌اش نکرد.

شوهر خاله‌بزرگش گفت: «مشکلی برای پرداخت اجاره یا قبض‌ها نداری؟ اگه پول کم آوردی، خ... خجالت نکش. ب... بهمون بگو.»

او به‌سختی می‌توانست حرف بزند. هیدئو مسئول دخل‌وخرج خانه بود، که یعنی شوهر خاله‌بزرگش نمی‌دانست چقدر اوضاعشان بغرنج است. هارومی برای اطمینان خاطر او گفت: «تا وقتی حواسم به خرج‌هام باشه، مشکلی ندارم. خوشبختانه اخیراً این‌قدر سرم شلوغه که فرصتی برای استراحت نداشتم. به‌خاطر همین پولی خرج نکردم.» این‌که فرصتی برای استراحت نداشت واقعیت بود.

بعد از شام هارومی به حمام رفت. از پنجرهٔ حمام نگاهی به آسمان شب انداخت. ماه کامل آن بالاها بود، که نشان می‌داد قرار است فردا آفتابی باشد.

از نامهٔ بعدی چه اطلاعاتی به دست می‌آورد؟

هارومی در راه خانهٔ تاموراها، جلوی خواربارفروشی نامیا توقف کرده و نامه‌ای در دریچهٔ پست انداخته بود. در آن نامه نوشته بود که اصراری به میزبان‌بودن ندارد و اگر آقای نامیا راه دیگری می‌داند که او با استفاده از آن به استقلال مالی می‌رسد، پیشنهاد رابطهٔ تومیوکا را رد می‌کند، کارکردن در کلوپ را رها می‌کند و هر کاری آقای نامیا بگوید انجام می‌دهد.

فردا سیزدهم سپتامبر بود. نامهٔ آقای نامیا هرچه بود، هارومی نمی‌توانست جوابی به آن بدهد. این آخرین نامه‌نگاری آن‌ها بود. او باید تصمیم خود را بر اساس آنچه در نامهٔ آخر نوشته شده بود می‌گرفت.

صبح روز بعد، هارومی قبل از ساعت هفت از خواب بیدار شد، یا به‌عبارت بهتر، وقتی از غلت‌زدن روی تخت در بین چُرت‌های کوتاهش خسته شد، از تخت بیرون آمد. خاله‌بزرگش بیدار بود و داشت صبحانه درست می‌کرد. از اتاق تاتامی بوی بدی می‌آمد. هیدئو باید به شوهرش کمک می‌کرد خودش را تمیز کند. او نمی‌توانست تنها به دست‌شویی برود.

هارومی به هیدئو گفت می‌رود کمی هوای تازه بخورد و از خانه بیرون رفت. سوار دوچرخه‌اش شد و مسیری را که در آن تابستان به‌خوبی با آن آشنا شده بود رکاب زد. طولی نکشید که به مغازهٔ خواربارفروشی نامیا رسید؛ ساختمانی از عهد عتیق. انگار مغازه منتظر آمدن او بود. هارومی از مسیر کنار ساختمان رد شد. داخل جعبهٔ چوبی نامه را پیدا کرد. قلبش پر از امید، اضطراب، تردید و

کنجکاوی بود. وقتی دستش را داخل جعبه کرد تا نامه را بردارد، این فوران احساسات باعث شد دستش بلرزد. در مسیر برگشت به خانه، کم مانده بود صبرش تمام شود. وقتی داشت از پارکی رد می‌شد ترمز کرد. به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نیست و بعد حتی بدون این‌که از دوچرخه‌اش پیاده شود، شروع به خواندن نامه کرد.

هاپوی دودل عزیز

از نامه‌ات متشکرم. خوشحالم که حاضری به من اعتماد کنی. البته من هیچ راهی ندارم که مطمئن شوم سر حرفت می‌مانی. شاید فقط بخواهی ببینی که توصیهٔ مرموز من چیست. اما دیگر این‌چیزها اهمیتی ندارد. به حرفت اعتماد می‌کنم. خب، چطور قرار است به این آرزویت برسی؟ با دو کار: مطالعه و پول جمع کردن.

در پنج سال آینده، هرچه می‌توانی دربارهٔ اقتصاد و سرمایه‌گذاری یاد بگیر. مخصوصاً تمرکزت را بگذار روی اوراق بهادار و املاک. برای این‌که با تمام توانت این کار را بکنی، لازم است کار روزانه‌ات را ترک کنی. درعین‌حال، می‌توانی به کار خود به عنوان میزبان ادامه بدهی.

تو باید پول جمع کنی تا ملک بخری. هرچه به توکیو نزدیک‌تر باشد، بهتر. زمین، آپارتمان، ویلا، هرچه به دستت رسید. حتی اگر کوچک باشد یا قدیمی و مخروبه. فقط مطمئن شو تا قبل از سال ۱۹۸۵ چیزی خریداری کنی. البته قرار نیست در آن زندگی کنی.

در سال ۱۹۸۶، ژاپن وارد دورهٔ رشد اقتصادی بی‌سابقه‌ای می‌شود. قیمت انواع ملک سربه‌فلک می‌کشد. چیزی را که خریده‌ای بفروش و با سود آن، چیزی گران‌تر بخر. آن هم قیمتش افزایش پیدا خواهد کرد. این کار را تکرار کن و پولت را در بورس سرمایه‌گذاری کن. این‌جاست که دانسته‌هایت دربارهٔ اوراق بهادار به کارت می‌آید.

از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹، در هر برند معروفی که می‌توانی سرمایه‌گذاری کن. سهام زمین‌های گلف هم جزو سرمایه‌گذاری‌های مطمئن است. هرچه زودتر بخری، بهتر.

اما یک نکته وجود دارد: تو فقط تا سال ۱۹۸۸ یا ۱۹۸۹ از این سرمایه‌گذاری‌ها سود خوبی به دست می‌آوری. اوضاع در سال ۱۹۹۰ خیلی ناگهانی و شدید تغییر خواهد کرد. حتی اگر به نظر می‌رسید قیمت‌ها همچنان در حال افزایش است، باید همه‌چیز را بفروشی. دقیقاً مثل کارت‌بازی پیشخدمت پیر[۵۲]، این زمان‌بندی است که تفاوت بین موفقیت و شکست را رقم می‌زند. به حرفم اعتماد کن و

این کار را انجام بده.

بعد از آن، اقتصاد ژاپن سقوط خواهد کرد. هرکار می‌کنی، دیگر سراغ سرمایه‌گذاری نرو، چون فایده‌ای برایت نخواهد داشت. از پولی که به دست آوردی استفاده کن تا کسب‌وکاری راه بیندازی.

احتمالاً الآن تا حدودی مشکوک شده‌ای. من چطور دربارهٔ چیزهایی که قرار است در سال‌های آینده اتفاق بیفتد، این‌قدر مطمئنم؟ لابد با خودت می‌گویی این مرد فکر کرده می‌تواند روند اقتصاد ژاپن را پیش‌بینی کند. بله، اما متأسفانه نمی‌توانم دلیلش را توضیح بدم. حتی اگر بگویم حرفم را باور نمی‌کنی. می‌توانی من را به عنوان پیشگویی خیلی ماهر ببینی. هرجور خودت راحت‌تری.

حالا که این‌ها را گفتم، بگذار چند چیزی را که کمی دیرتر اتفاق می‌افتد هم پیش‌بینی کنم.

من گفتم اقتصاد ژاپن سقوط خواهد کرد، اما این به این معنی نیست که دیگر جایی برای امید و آرزو وجود نخواهد داشت. دههٔ ۱۹۹۰ فرصتی ایجاد می‌کند که در حوزهٔ دیگری به درآمد خوب برسی.

کامپیوترها در سرتاسر جهان به یکی از ضرورت‌های زندگی تبدیل می‌شوند. به‌زودی هر خانه‌ای و بعدش هرکسی قرار است یکی داشته باشد. این کامپیوترها از طریق شبکه‌ای عظیم به هم متصل می‌شوند و مردم سراسر کرهٔ زمین می‌توانند فوراً اطلاعات را با یکدیگر به اشتراک بگذارند. همه تلفن‌های همراه خواهند داشت و طولی نمی‌کشد که همهٔ این تلفن‌های همراه به این شبکهٔ کامپیوترها متصل شود.

تو باید هرچه زودتر وارد یکی از صنعت‌هایی شوی که از این شبکه استفاده می‌کند. این برای موفقیتت ضروری است. می‌توانی از این شبکه برای تبلیغ شرکت‌ها یا فروشگاه‌ها یا فروش مستقیم محصولات استفاده کنی. کارهایی که می‌توانی با آن بکنی بی‌شمار است.

این‌که حرف من را باور کنی یا نه تصمیم خودت است، اما چیزی را که اول به تو گفتم فراموش نکن. از فریب‌دادن تو سودی به من نمی‌رسد. من به‌طور جدی به این مسئله فکر کردم که چطور به تو کمک کنم تا زندگی‌ای را که می‌خواهی داشته باشی. این بهترین چیزی بود که به ذهنم رسید.

کاش می‌توانستم کار بیشتری انجام بدهم، اما همین حالا هم وقتم تمام شده است. این آخرین مکالمهٔ ما خواهد بود. من دیگر نمی‌توانم نامه‌ای دریافت کنم.

این‌که حرف من را باور می‌کنی یا نه به خودت بستگی دارد، اما دلم می‌خواهد باور کنی. از ته قلبم امیدوارم باورم کنی.

خواربارفروشی نامیا

هارومی مات‌ومبهوت مانده بود. نامه خیلی بیشتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. این پیشگویی بود و یقین در آن موج می‌زد. درحال‌حاضر که سال ۱۹۸۰ بود، اقتصاد ژاپن به‌هیچ‌وجه نزدیک به ترقی نبود. خسارت‌های ناشی از شوک قیمت نفت هنوز به پایان نرسیده بود و حتی فارغ‌التحصیلان دانشگاه در پیداکردن شغل مشکل داشتند، اما طبق این نامه، تا چند سال دیگر قرار بود رشد اقتصادی بی‌سابقه‌ای رخ بدهد. هارومی این موضوع را باور نمی‌کرد. آقای نامیا احتمالاً داشت سربه‌سرش می‌گذاشت، اما حرف‌های قبلی او حقیقت داشت. دروغ‌گفتن دربارهٔ این مسائل به‌هیچ‌وجه فایده‌ای برای آقای نامیا نداشت.

این نامه خودش را به پیش‌بینی‌کردن اقتصاد محدود نکرده بود، بلکه انواع‌واقسام حدسیات را دربارهٔ آیندهٔ فناوری داشت. نه. اسم آن‌ها را نمی‌شد حدسیات گذاشت. حدسیات به این معنی بود که این‌ها فرضیه هستند. این نامه طوری نوشته شده بود که انگار این‌ها فهرستی از حقایق انکارناپذیرند.

شبکه‌های کامپیوتری و تلفن‌های همراه. هارومی با این چیزها آشنا نبود، اما آن‌ها فقط بیست سال تا قرن بیست‌ویکم فاصله داشتند. او احتمالاً قرار بود در آینده ببیند که انواع فناوری‌ها به واقعیتی روزمره تبدیل می‌شوند، حتی نوآوری‌هایی که قبلاً فقط رؤیا بودند. اما نامه طوری به نظر می‌رسید که انگار از دل انیمه[۵۵] یا رمانی علمی‌تخیلی آمده است.

کل آن روز، ذهن هارومی درگیر بود. وقتی شب شد، دیگر از این‌همه فکرکردن خسته شده بود. پشت میزش نشست. چند کاغذ درآورد و نامهٔ دیگری نوشت. نیازی به گفتن نیست که داشت برای خواربارفروشی نامیا می‌نوشت. هارومی می‌دانست دیگر قرار نبود به آقای نامیا دسترسی داشته باشد، اما هنوز سیزدهم سپتامبر بود. اگر تا قبل از نیمه‌شب به آن‌جا می‌رفت، شاید هنوز فرصتی داشت.

در نامه‌اش نوشت می‌خواهد بداند آقای نامیا بر چه اساسی این پیش‌بینی‌ها را کرده است. حتی اگر باورکردنش سخت باشد، باز می‌خواهد بداند. وقتی متوجه شود، می‌تواند تصمیم بگیرد چه‌کار کند.

کمی قبل از ساعت یازده، هارومی بی‌سروصدا از خانه خارج شد و در دل شب با دوچرخه‌اش به‌طرف مغازه رفت. وقتی به جلوی مغازه رسید، نگاهی به ساعت‌مچی‌اش انداخت. فقط پنج دقیقه

از ساعت یازده گذشته بود. به‌موقع رسیده بود. فقط چند قدم از دوچرخه‌اش دور شده بود که توانست نگاه خوبی به ساختمان بیندازد و در جایش میخکوب شد. همان لحظه فهمید همه‌چیز تمام شده است. در تاریکی شب دیگر اثری از آن هالهٔ ماورایی که قبلاً مغازه را در بر گرفته بود، دیده نمی‌شد. در مقابلش چیزی جز خواربارفروشی معمولی و متروکه نبود. هارومی نمی‌توانست توضیح بدهد که چرا این‌قدر مطمئن است، اما اطمینانش تزلزل‌ناپذیر بود.

این نامه دیگر قرار نبود داخل دریچهٔ پست انداخته شود. او سوار دوچرخه‌اش شد و به خانه برگشت.

حدود چهار ماه بعد، هارومی مطمئن شد انتخاب درست را انجام داده. او که برای سال نو به خانه برگشته بود، برای اولین ملاقات سال همراه شیزوکو به معبدی در محله‌شان رفت. شیزوکو شغلی پیدا کرده و قرار بود از بهار در شعبهٔ اصلی سوپرمارکت معروفی کار کند، که یعنی دیگر نمی‌خواست شمشیربازی را ادامه دهد. او گفت دیگر دورهٔ رقابتش در مسابقات تمام شده.

هارومی با افسوس گفت: «اما تو خیلی براش تلاش کردی.»

شیزوکو سرش را تکان داد و لبخند زد: «دیگه تا جایی که در توانم بود شمشیربازی کردم. وقتی داشتم برای المپیک مسکو تمرین می‌کردم، تمام تلاشم رو کردم. فکر می‌کنم اون هم توی بهشت این مسئله رو درک می‌کنه.» شیزوکو نگاهی به آسمان انداخت و ادامه داد: «دیگه وقتش رسیده که به آینده‌م فکر کنم. من می‌خوام توی شرکت وجههٔ خوبی داشته باشم، اما وقتی جا افتادم، مرد خوبی برای خودم پیدا می‌کنم.»

هارومی: «مرد؟!»

شیزوکو: «آره. من آماده‌ام ازدواج کنم و بچه‌های سالم به دنیا بیارم.»

شیزوکو با شیطنت خندید و این باعث شد مثل همیشه چینی بالای بینی‌اش بیفتد. در لبخندش نشانی از غم از دست دادن معشوقش در سال گذشته نبود.

هارومی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود فکر کرد: «چه روحیهٔ قوی‌ای!»

در راه بازگشت به خانه، شیزوکو که انگار چیزی یادش آمده بود، یک‌دفعه با صدای بلند گفت: «راستی! یادت می‌آد تابستون پارسال گفتم مغازهٔ کوچولوی جالبی هست که مشاورهٔ مجانی می‌ده؟»

هارومی مضطربانه جواب داد: «آره. اسمش نامیا بود، درسته؟»

او به هیچ‌کس دربارهٔ نامه‌نگاری‌اش چیزی نگفته بود، حتی شیزوکو.

شیزوکو: «آره. دیگه برای همیشه تعطیلش کردن. صاحب پیرش فوت کرده. مردی رو دیدم که داشت از جلوی مغازه عکس می‌گرفت. ازش پرسیدم چی شده. گفت که پسر پیرمرده.»

هارومی: «جداً؟ این قضیه مال کیه؟»

شیزوکو: «اکتبر. گفت پدرش ماه قبلش فوت کرده.»

هارومی آب دهانش را قورت داد و گفت: «یعنی سپتامبر؟»

شیزوکو: «آره احتمالاً.»

هارومی: «چه روزی؟»

شیزوکو: «نگفت. چطور؟»

هارومی: «هیچی. همین‌طوری پرسیدم.»

شیزوکو: «وقتی پیرمرد مریض شد، مغازه تعطیل بود، اما اون هنوز به توصیه‌هاش ادامه می‌داد. عجیب اینه که فکر کنم من آخرین کسی بودم که ازش توصیه گرفتم. وقتی به این فکر می‌کنم، یه‌جورهایی احساساتی می‌شم.»

هارومی با این‌که دلش می‌خواست با صدای بلند بگوید «نه! من آخرین نفر بودم. من آخرین کسی بودم که توصیه گرفتم»، جلوی خودش را گرفت. به ذهنش رسید که پیرمرد احتمالاً شب سیزدهم سپتامبر فوت کرده بود. شاید به‌خاطر همین‌که می‌دانست آن روز آخرین روز زندگی‌اش است، به هارومی گفته بود سیزدهم سپتامبر آخرین روزی است که می‌توانند با هم صحبت کنند. اگر این واقعیت داشت، یعنی پیرمرد مرگ خودش را پیش‌بینی کرده بود و این یعنی قدرت آینده‌بینی‌اش را نمی‌شد جدی نگرفت. اما این یعنی...

هارومی به فکر و خیال فرورفت. اگر حرف‌های آخرین نامه واقعیت داشت چه؟

دسامبر سال ۱۹۸۸.

هارومی در اتاقی نشسته بود که دیوارهایش با نقاشی‌های رنگ‌روغن تزیین شده بود. او می‌خواست فیش خرید ملک خاصی را امضا کند. در چند سال اخیر، بارها این فرایند پردنگ‌وفنگ را انجام داده بود. خریدهای میلیونی دیگر برایش عادی شده بود. این ملک خاص آن‌قدرها هم گران نبود. بااین‌حال، نگرانی‌ای احساس می‌کرد که آمادگی‌اش را نداشت. هیچ‌وقت تا این حد ازلحاظ احساسی درگیر خرید ملکی نشده بود.

مأمور فروش کت‌وشلواری از مارک دانهیل پوشیده بود که کم‌کمش دویست‌هزار ین قیمت داشت. رویش را به‌طرف هارومی کرد. رنگ پوستش گندمی بود. هارومی حدس زد احتمالاً به سالن سولاریوم می‌رود.

مأمور گفت: «اگه اعتراضی ندارین، لطفاً این‌جا رو امضا کنین و روی این خط مهر بزنین.»

آن‌ها اتاقی در شعبهٔ شینجوکوی یکی از بانک‌های اصلی را که شرکت هارومی از آن وام می‌گرفت قرض گرفته بودند. به‌جز مردی که کت‌وشلوار دانهیل پوشیده بود و نقش دلال را داشت، هیدئو تامورا و کیمیکو کوزوکا که فروشندگان ملک بودند و شوهر کیمیکو، شیگه‌کازو، نیز حضور داشتند. کیمیکو پارسال پنجاه‌ساله شده بود. موهایش کم‌کم داشت سفید می‌شد.

هارومی به تک‌تک فروشنده‌ها نگاه کرد. هیدئو و کیمیکو هر دو سرشان را پایین انداخته بودند. شیگه‌کازو که بی‌قرار بود، حاضر نشد به کسی نگاه کند. هارومی فکر کرد: «آخه اسم تو رو می‌شه گذاشت مرد؟ اگه مشکلی داری، حداقل جرئت داشته باش و بهم چشم‌غره برو.»

هارومی خودکاری از کیفش درآورد و گفت: «اعتراضی نیست.»

فرم را امضا و مهر کرد.

مرد دانهیل‌پوش گفت: «بابت وقتی که گذاشتید ممنونم. خب، دیگه همه‌چیز فیصله داده شد. تبریک می‌گم.»

او اسناد را جمع کرد و به نظر می‌رسید که نسبتاً از خودش راضی است. چرا نباید باشد؟ کار فوری و بی‌دردسری بود، اما دستمزد خوبی برایش داشت. هر دو طرف کپی‌های اسنادشان را دریافت کردند. شیگه‌کازو صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد. کیمیکو به میز خیره شده بود. هارومی

دستش را به‌سمت او دراز کرد. کیمیکو غافل‌گیر شد.

هارومی: «قرارداد تموم شد. بیا دست بدیم.»

کیمیکو دستش را فشار داد و گفت: «آها! باشه. اِهِم... شرمنده.»

هارومی خنده‌ای کرد و گفت: «چرا؟ دلیلی نداره عذرخواهی کنی. همه از این فروش سود بردن.»

کیمیکو که هنوز هم از چشمان هارومی طفره می‌رفت گفت: «گمونم. منظورم اینه که آره، ولی...»

شیگه‌کازو با عصبانیت گفت: «هی! بیا دیگه. بیا بریم.»

کیمیکو گفت: «باشه.» رو به مادرش کرد. چشم‌هایش سردرگم بود.

هارومی: «نگران خاله نباش. من می‌برمش خونه.»

حتی با این‌که هیدئو خاله‌بزرگش بود، هارومی همیشه او را خاله صدا می‌کرد.

کیمیکو: «واقعاً؟ پس زحمتش با تو. مامان مشکلی نداری؟»

هیدئو با صدایی آرام گفت: «برای من فرقی نداره.»

کیمیکو: «باشه پس. مراقب خودت باش هارومی.»

قبل از این‌که هارومی بگوید: «تو هم همین‌طور»، شیگه‌کازو از در بیرون رفت. کیمیکو که کمی خجالت‌زده شده بود، سری تکان داد و دنبال شوهرش رفت. هارومی با هیدئو از بانک خارج شد، به‌سمت بی‌ام‌واش که در همان نزدیکی پارک کرده بود رفت و هیدئو را به خانه‌اش رساند. البته به‌عبارت دقیق‌تر، آن خانه دیگر متعلق به هیدئو نبود. خانهٔ خانوادهٔ تامورا اکنون ملک هارومی محسوب می‌شد. قراردادی که به‌تازگی امضا کردند این را رسمی کرده بود.

شوهر خاله‌بزرگ هارومی بهار آن سال براثر کهولت سن فوت کرده و دار فانی را در تشک آغشته به ادرارش وداع گفته بود. دوران طولانی پرستاری هیدئو از او بالأخره به پایان رسیده بود.

از زمانی‌که هارومی شنیده بود دیگر تا فوت شوهر خاله‌بزرگش چیزی نمانده، سؤالی ذهنش را درگیر کرده بود. قرار بود چه اتفاقی برای خانه بیفتد؟ تاموراها زمانی املاک زیادی داشتند، اما حالا تنها چیزی که برایشان باقی مانده بود آن خانه بود. قیمت ملک برای سومین سال متوالی در ژاپن رو به افزایش بود. خانهٔ تاموراها که دو ساعت با توکیو فاصله داشت، کمی دور بود، اما خود ملک نسبتاً ارزشمند بود. یعنی کیمیکو و مخصوصاً شیگه‌کازو به آن چشم دوخته بودند. آن دو دوباره مشغول معاملات مشکوکی شده بودند، اما به نظر می‌رسید اوضاعشان آن‌قدرها خوب پیش نمی‌رود.

فردای مراسمِ بودایی دیگری برای شوهر خاله‌بزرگش، یعنی ۴۹ روز بعد از مرگ او، کیمیکو به مادرش زنگ زد، انگار از اول منتظر آن لحظه بود. او می‌خواست دربارهٔ ارث‌ومیراث صحبت کند.

کیمیکو پیشنهاد کرد چون آن خانه تنها دارایی پدرش بوده، آن را به‌طور مساوی تقسیم کنند. چون نمی‌توانستند خانه را از وسط نصف کنند، کیمیکو گفت بهتر است سند خانه را به اسم او بزنند تا کارشناس ملک بیاورد و خانه را قیمت‌گذاری کند و بعد نصف مبلغ خانه را به هیدئو بپردازد. البته که هیدئو می‌توانست به زندگی در آن‌جا ادامه دهد، اما باید اجاره پرداخت می‌کرد. برای ساده‌ترشدن کار، کیمیکو هزینهٔ اجاره را از قرضی که به هیدئو داشت کم می‌کرد و این‌طوری همه‌چیز حل‌وفصل می‌شد.

در نگاه اول این معامله ازنظر قانونی درست و حتی منصفانه به نظر می‌رسید، اما هارومی وقتی توضیحات هیدئو را شنید، احساس کرد یک جای کار می‌لنگد. نتیجهٔ نهایی این قرار این بود که کیمیکو کنترل کامل ملک را به دست می‌گرفت، بدون این‌که چیزی به هیدئو پرداخت کند.

بعد کیمیکو می‌توانست هر زمانی که می‌خواست خانه را بفروشد. مستأجر خانه غریبه نبود. مادر خودش بود. کیمیکو راه‌های مختلفی برای بیرون‌کردن هیدئو داشت. اگر این اتفاق می‌افتاد، کیمیکو باید سهم هیدئو را از خانه پرداخت می‌کرد، اما کیمیکو احتمالاً می‌دانست اگر بخواهد در چندین قسط آن را پرداخت کند، مادرش او را به دادگاه نمی‌کشاند.

هارومی نمی‌خواست باور کند این نقشهٔ پلید را دختر هیدئو طراحی کرده است. احتمالاً شیگه‌کازو پشت این نقشه بود. هارومی پیشنهاد کرد هیدئو و کیمیکو مالک مشترک خانه شوند و بعد او خانه را از هر دوی آن‌ها بخرد. بعد آن‌ها پول را به‌طور مساوی تقسیم می‌کردند و هارومی به هیدئو اجازه می‌داد طبق گذشته در آن خانه زندگی کند.

وقتی هارومی برنامه‌اش را برای کیمیکو توضیح داد، شیگه‌کازو همان‌طور که انتظار می‌رفت اعتراض کرد و پرسید: «مشکل پیشنهادی که ما دادیم چی بود؟» هیدئو در جواب گفت: «فکر کنم اگه هارومی خونه رو بخره، برای همه‌مون بهتره. امیدوارم این خودخواهی من رو ببخشید.» شیگه‌کازو جوابی نداشت. او اصلاً از اول حقی برای حرف‌زدن در این‌باره نداشت.

هارومی وقتی هیدئو را به خانه رساند، تصمیم گرفت شب آن‌جا بماند. او باید فردا صبح اول وقت بیرون می‌رفت. شرکتش روزهای شنبه تعطیل بود، اما خودش باید روی اجرای پروژهٔ بزرگی تمرکز

می‌کرد. او نظارت بر سفر دریایی تفریحی اطراف خلیج توکیو را بر عهده داشت؛ جشنی برای شب کریسمس. هر دویست بلیت جشن بلافاصله به فروش رفته بود.

همان‌طور که روی تشکش دراز کشیده بود، به ترک‌های آشنای روی سقف خیره شد و در فکر فرورفت. هنوز هم باور نمی‌کرد این خانه حالا متعلق به اوست. احساسی که الآن داشت با وقتی که آپارتمانش را خریده بود، متفاوت بود. این خرید برای سرمایه‌گذاری در املاک نبود. بعد از فوت هیدئو، هر طور شده این خانه را نگه می‌داشت. شاید می‌توانست از آن به‌عنوان خانهٔ دومش استفاده کند.

همه‌چیز داشت عالی پیش می‌رفت. این‌قدر عالی که کمی ترسناک بود. انگار کسی داشت از او مراقبت می‌کرد. همه‌چیز با آن نامه شروع شده بود. آرا

چشم‌هایش را بست و آن کلمات غیرعادی مقابلش ظاهر شدند؛ آخرین نامهٔ مرموز خواربارفروشی نامیا.

هضم‌کردن نامه در لحظه کار خیلی سختی بود، اما بعد از کلی فکرکردن، تصمیم گرفت به توصیهٔ آقای نامیا عمل کند. برنامهٔ دیگری به ذهنش نرسیده بود. متوجه شده بود که نمی‌تواند برای امرارمعاش ریسک وابستگی به افرادی مثل تومیوکا را بپذیرد و مطالعه در زمینهٔ اقتصاد هم ضرری برایش نداشت.

از شغل روزانه‌اش استعفا داد و شروع کرد به شرکت در کلاس‌های یکی از دانشکده‌های فنی. هرموقع وقت اضافه داشت، به مطالعه در حوزهٔ بورس و املاک می‌پرداخت و تعدادی گواهی‌نامه نیز دریافت کرد. شب‌ها از همیشه سخت‌تر به عنوان میزبان کار می‌کرد، اما عزمش را جزم کرده بود که تا هفت سال دیگر از این صنعت خارج شود. به‌خاطر این ضرب‌الاجلی که برای خودش تعیین کرده بود، بیشتر از قبل متمرکز شد. درآمدی که به دست می‌آورد نسبت به تلاشی که در کلوپ می‌کرد واقعاً چشمگیر بود. طولی نکشید که بیشتر از هر میزبان دیگری مشتری ثابت داشت و بیشترین رکورد درآمدزایی کلوپ را از آنِ خود کرد. تومیوکا بعد از این‌که هارومی او را رد کرد دیگر به آن‌جا نیامد، اما هارومی به‌راحتی این ضرر را جبران کرد. بعدها متوجه شد ادعای تومیوکا که گفته بود در راه‌اندازی چندین کسب‌وکار دست داشته، اغراق بوده. چند نفری از او نظر خواسته بودند و این حداکثر مشارکتش بود.

در جولای سال ۱۹۸۵، هارومی وارد میدان شد. در طول آن چند سال، بیشتر از سی‌میلیون ین پس‌انداز کرده بود و بالأخره با آن پول برای خودش آپارتمانی خرید؛ ساختمانی قدیمی در یوتسویا. امکان نداشت آن ساختمان از این ارزان‌تر شود و این خرید را با این دید انجام داده بود که با ضرر مالی زیادی مواجه نخواهد شد.

چند ماه بعد، به‌خاطر توافق پلازا[۵۶]، اقتصاد سراسر جهان دچار تحولی تکان‌دهنده شد. ین بالا رفت و دلار سقوط کرد. مو به تن هارومی سیخ شد. اقتصاد ژاپن به صادراتش وابسته بود و اگر ین به افزایش سرسام‌آورش ادامه می‌داد، ممکن بود کشور دچار رکود شود.

تاکنون او به‌سراغ بازار بورس رفته بود.

می‌دانست اگر بازار سقوط کند، ارزش سهام‌هایش کاهش می‌یابد. چگونه امکان داشت چنین اتفاقی بیفتد؟ این دقیقاً برعکس چیزی بود که خواربارفروشی نامیا پیش‌بینی کرده بود، اما اوضاع بدتر نشد. دولت ژاپن وقتی دید با رکود مواجه است، سیاست گشایش پولی[۵۷] را تصویب کرد و متعهد شد سرمایه‌گذاری خود را در شرکت‌های دولتی افزایش دهد.

در تابستان سال ۱۹۸۶، تلفنش زنگ خورد. تماس از طرف همان دفتر املاکی بود که معاملهٔ اولین آپارتمانش را انجام داده بود. کسی که پشت خط بود گفت: «به نظر می‌رسه هنوز به آپارتمانتون نقل‌مکان نکردین. صرفاً تماس گرفتیم تا بدونیم آیا قصد دارین این کار رو در آیندهٔ نزدیک انجام بدین یا نه.» هارومی جواب مبهمی داد. طرف مقابل گفت اگر او علاقه‌مند به فروش آپارتمان است، آن‌ها حاضرند آن را بخرند. بالأخره وقتش رسیده بود. بازار املاک رو به صعود بود. او گفت علاقه‌ای به فروش ندارد و تماس را قطع کرد. درعوض، بلافاصله به بانک رفت. می‌خواست ببیند با وثیقه‌گذاشتن آپارتمانش چقدر می‌تواند وام بگیرد. در اواخر همان هفته، وقتی از بانک با هارومی تماس گرفتند تا اطلاع بدهند، او شوکه شد. ارزش آپارتمانش ۵۰ درصد بیشتر از مبلغی بود که برای خریدش پرداخت کرده بود.

برای وام درخواست داد و شروع کرد به گشتن دنبال املاک دیگر. ساختمان ارزانی در نزدیکی واسِدا پیدا کرد و با پولی که از بانک گرفت آن را خرید. در مدت کوتاهی، ارزش آن ساختمان نیز افزایش یافت. قیمت‌ها آن‌قدر سریع بالا می‌رفت که نرخ بهرهٔ وام‌ها زیاد مایهٔ نگرانی‌اش نبود.

دوباره با استفاده از ملک دومش به عنوان وثیقه، وام گرفت. آن‌موقع بود که کارمند بخش وام به او

پیشنهاد داد شرکتی راه‌اندازی کند. با این کار راحت‌تر سرمایه‌گذاری‌هایش را اداره می‌کرد. این‌طور بود که «شرکت سگ کوچک» به وجود آمد. هارومی دیگر مطمئن شده بود. پیش‌بینی خواربارفروشی نامیا به حقیقت پیوسته بود.

در پاییز سال ۱۹۸۷، آپارتمان‌های متعددی خرید. قیمت برخی از آن‌ها در عرض یک سال سه‌برابر شد. با افزایش قیمت سهامش، دارایی‌هایش بیشتر و بیشتر شد.

او با کارکردن در کلوپ خداحافظی کرد، اما از افرادی که در آن‌جا با آن‌ها آشنا شده بود بهره برد و تمرکز خود را به برنامه‌ریزی تشریفات و جشن معطوف کرد. ایده‌های مختلفی برای جشن‌ها به ذهنش می‌رسید و میزبان‌های جشن را به آن‌جا می‌فرستاد. دنیا لبریز از رونق و رفاه بود و هر روز در جایی کسی داشت جشنی فخرفروشانه برگزار می‌کرد. بنابراین، هیچ‌وقت بیکار نبود.

در سال ۱۹۸۸، دارایی‌هایش را ارزیابی کرد. او املاک، سهام و اوراق بهادار داشت. به نظر می‌رسید قیمت آن‌ها نزدیک سقف مشخصی در نوسان بود. اوضاع هنوز هم مساعد بود، اما تصمیم گرفت جانب احتیاط را رعایت کند. به حرف‌های آقای نامیا اطمینان داشت. تشابه بین سرمایه‌گذاری و بازی مستخدم پیر، که آقای نامیا به آن اشاره کرده بود، کاملاً درست بود. اگر این رونق تا ابد ادامه می‌داشت، خیلی عجیب‌تر بود. فقط چند ماه دیگر تا پایان سال ۱۹۸۸ مانده بود. یعنی سال جدید با خودش چه چیزی به همراه می‌آورد؟ همان‌طور که غرق فکر بود، خوابش برد. آراآرا

سفر دریایی کریسمس موفقیت بزرگی از آب درآمد. برای جشن‌گرفتن این موفقیت، هارومی تا صبح با کارکنان نوشید و آن‌قدر بطری دوم پرنیون رُز باز کرد که شمارش از دستش دررفت. صبح روز بعد، وقتی داخل خانه‌اش در آئویاما از خواب بیدار شد، پذیرفت که امروز را قرار است با سردرد بگذراند. از تختخوابش بیرون آمد و تلویزیون را روشن کرد. پایان یک خبر داشت پخش می‌شد. ساختمانی آتش گرفته بود. داشت گیج‌ومنگ تلویزیون را نگاه می‌کرد، اما وقتی کلماتی را که در پایین صفحه نمایش داده می‌شد دید، چشم‌هایش گرد شد. آن‌جا نوشته شده بود: «شعله‌های آتش یتیم‌خانهٔ مارومیتسوئن را سوزاند.»

هارومی که شوکه شده بود با دقت گوش داد، اما آن بخش خبری به پایان رسید. کانال‌ها را عوض کرد، اما هیچ کانال دیگری دربارهٔ ماجرا حرف نمی‌زد. با عجله لباس پوشید تا برود پایین و روزنامهٔ امروز را بردارد. قفل‌های اتوماتیک ساختمانش امنیت آن‌جا را بالا می‌بردند، اما این مسئله به این معنی بود که برای برداشتن روزنامه، خودش باید به طبقهٔ همکف می‌رفت.

امروز یکشنبه بود و روزنامه حجیم بود. آگهی‌ها نیز به تعداد صفحاتش افزوده بود. تقریباً تمام آگهی‌ها مربوط به املاک بود. همهٔ خبرها را نگاه کرد، اما چیزی دربارهٔ آتش‌سوزی مارومیتسوئن نوشته نشده بود. شاید به این دلیل که خارج از شهر اتفاق افتاده بود.

با این فرض که احتمالاً در روزنامهٔ محلی چیزی نوشته شده، با هیدئو تماس گرفت تا ببیند او چیزی شنیده یا نه. حدسش درست بود. هیدئو گفت در بخش اخبار محلی روزنامه، خبری دربارهٔ این واقعه نوشته شده بود.

آتش‌سوزی در غروب روز ۲۴ دسامبر اتفاق افتاده بود. این حادثه یک کشته و ده زخمی به جا گذاشته بود. کسی که کشته شده بود از ساکنان ساختمان نبود؛ بلکه نوازندهٔ تازه‌کاری بود که آمده بود در جشن کریسمس آن‌ها اجرا کند.

هارومی می‌خواست هر کاری دارد رها کند و به آن‌جا برود، اما دست نگه داشت. نمی‌دانست وضعیت آن‌جا چطور است. اگر اوضاع آشفته بود و او به آن‌جا می‌رفت، ممکن بود فقط وضع را بدتر کند.

هارومی پس از تمام‌کردن مدرسهٔ ابتدایی، از مارومیتسوئن بیرون آمده بود، اما از آن موقع چند باری

به آن‌جا رفته بود. بعد از ورود به دبیرستان و وقتی فارغ‌التحصیل شده و شغلی پیدا کرده بود، به آن‌جا سر زده بود. اما از زمانی‌که به عنوان میزبان مشغول به کار شد، فاصلهٔ خودش را با مارومیتسوئن حفظ کرد. فکر می‌کرد ممکن است چیزی درباره‌اش، مثلاً ظاهرش یا لحن صدایش، لو بدهد که در چه شغلی مشغول به کار است.

روز بعد، وقتی در دفترش بود، تماسی از هیدئو دریافت کرد. روزنامهٔ آن روز جزئیات بیشتری دربارهٔ آتش‌سوزی داشت. کارکنان و بچه‌ها در سالن ورزشی مدرسهٔ مجاور اسکان داده شده بودند.

زندگی در سالن ورزشی در اواخر ماه دسامبر... حتی تصورش به تن هارومی لرزه می‌انداخت. آن روز محل کارش را زودتر ترک کرد و با بی‌ام‌و خود به محل حادثه رفت. در طول راه، جلوی داروخانه‌ای توقف کرد و یک جعبه گرم‌کنِ دست یک‌بارمصرف و چند بطری داروی سرماخوردگی خرید. بچه‌ها احتمالاً مریض می‌شدند. سوپرمارکتی هم در همان اطرف بود و تعداد زیادی غذای آماده از آن‌جا خرید. کارکنان یتیم‌خانه احتمالاً بدون دسترسی به آشپزخانه، برای سیر نگه داشتن بچه‌ها تحت فشار بودند. خریدهایش را در صندوق عقب گذاشت و راه افتاد. آهنگ «همگی»[۵۸] از گروه ستاره‌های جنوبی داشت از رادیو پخش می‌شد. آهنگ قرار بود نشاط‌آور باشد، اما کارساز نبود. امسال تقریباً همه‌اش اتفاقات خوب رخ داده بود، یکی پس از دیگری، اما در آخر سال چنین اتفاقی افتاده بود.

تقریباً دو ساعت طول کشید تا برسد. دیوارهای سفید یتیم‌خانه‌ای که بچگی‌اش را در آن سپری کرده بود، تبدیل به آوار سیاه شده بود. پلیس و آتش‌نشانی همچنان در حال انجام تحقیقات بودند و او نتوانست نزدیک‌تر شود، اما از دور هم بوی شعله‌های مهارشده و خاکستر را حس می‌کرد.

سالن ورزشی پانصد متر از آن‌جا دورتر بود. مدیر یتیم‌خانه، آقای یوشی‌کازو مینازوکی، از آمدن او غافل‌گیر شد، اما خیلی قدردانی کرد. آقای مینازوکی درحالی‌که داشت به کارت تجاری‌ای که هارومی به او داده بود نگاه می‌کرد، گفت: «ممنون که این‌همه راه برای سرزدن به ما اومدی. اصلاً انتظارش رو نداشتم که امروز تو رو ببینم. برای خودت خانم جوان شایسته‌ای شدی؛ خانمی خودساخته.»

آقای مینازوکی از آنچه هارومی به یاد داشت لاغرتر شده بود. آتش‌سوزی احتمالاً به او فشار آورده بود. حالا دیگر هفتادوچند سالش بود. آخرین‌بار که هارومی با او ملاقات کرده بود، موهای سفیدش

پریشت‌تر بود، اما حالا ریخته بود.

او با خوش‌حالی گرم‌کن‌های دست، داروها و غذاها را قبول کرد. هارومی درست حدس زده بود که چه چیزهایی احتیاج داشتند.

هارومی: «اگه کار دیگه‌ای هست که می‌تونم انجام بدم، حتماً بهم بگین. می‌خوام هر کمکی از دستم برمی‌آد انجام بدم.»

آقای مینازوکی که چشم‌هایش نمناک بود گفت: «ممنونم. این حرفت مایهٔ دلگرمیه.»

هارومی: «لطفاً هرچیزی لازم داشتین بگین. من می‌خوام از این فرصت استفاده کنم تا تمام کارهایی رو که برام انجام دادین جبران کنم.»

آقای مینازوکی دوباره گفت: «ممنونم.»

هارومی وقتی داشت از سالن ورزشی بیرون می‌رفت، با یک نفر از گذشته‌اش برخورد کرد؛ هیروشی فوجیکاوا. آن پسر هم‌زمان با هارومی در یتیم‌خانه بود، اما چهار سال بزرگ‌تر بود و درست بعد از تمام‌کردن مقطع راهنمایی، از یتیم‌خانه رفت. او سازندهٔ سگ چوبی‌ای بود که هارومی به عنوان طلسم خوش‌شانسی همه‌جا با خودش می‌برد و حتی نام شرکتش را از روی آن برداشته بود: شرکت سگ کوچک.

هیروشی منبت‌کاری حرفه‌ای شده بود. گفت خبر آتش‌سوزی را شنیده و مثل هارومی با عجله خودش را به آن‌جا رسانده. او دقیقاً همان‌طور بود که هارومی به یاد می‌آورد، مثل همیشه کم‌حرف.

بعد از خداحافظی، هارومی به این نتیجه رسید که احتمالاً افراد زیادی هستند که مثل آن‌ها وقتی این خبر را شنیده‌اند خیلی نگران شده‌اند.

در اولین روزهای سال جدید، امپراتور ژاپن از دنیا رفت و نسل جدید امپراطوری آغاز شد: دورهٔ هیسه‌ای[۵۹]. روزهای پس از این اتفاق، خارج از حالت عادی بود. برنامه‌های معمول تلویزیون به حالت تعلیق درآمد و اولین مسابقهٔ سوموی[۶۰] سال یک روز کامل به تعویق افتاد.

وقتی اوضاع آرام شد، هارومی دوباره به مارومیتسوئن سر زد. بیرون سالن ورزشی دفتری ساخته بودند و هارومی آن‌جا با آقای مینازوکی ملاقات کرد. بچه‌ها هنوز در سالن ورزشی زندگی می‌کردند، اما خوابگاه موقتی در دست ساخت بود و وقتی تمام می‌شد، بچه‌ها به آن‌جا نقل‌مکان می‌کردند تا زمانی که ساختمانی روی خرابه‌های ساختمان قدیمی بنا شود.

پلیس و آتش‌نشانی علت آتش‌سوزی را پیدا کرده بودند: نشت گاز از یکی از لوله‌های قدیمی سالن غذاخوری. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که هوا آن‌قدر خشک بود که الکتریسیتهٔ ساکن باعث ایجاد جرقه شده بود. آقای مینازوکی با تأسف گفت: «باید قبل از این‌که بخواد همچین اتفاقی بیفته، بازسازی می‌کردیم.»

به نظر می‌رسید او از مرگ نوازنده بسیار غمگین بود. آن مرد برای نجات یکی از بچه‌ها به داخل ساختمان برگشته بود، اما دیگر برای نجات خودش دیر شده بود.

هارومی سعی کرد او را دل‌داری دهد: «خیلی حیف شد که اون مرد جونش رو از دست داد، اما با وجود اتفاقاتی که افتاد، همین‌که همهٔ بچه‌ها سالم موندن جای شکر داره.»

آقای مینازوکی سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «آره. حق با توئه. چون آتش‌سوزی نصفه‌شب اتفاق افتاد، موقع شروع آتش بیشتر بچه‌ها خواب بودن. کافی بود فقط یه اشتباه رخ بده تا فاجعه به بار بیاد. برای همینه که به کارکنان می‌گفتم فکر می‌کنم مدیر قبلی مراقب ما بود.»

هارومی: «فکر کنم ایشون رو یادمه. خانم بودن، درسته؟»

هارومی کمابیش مدیر قبلی را به یاد می‌آورد؛ پیرزن ریزنقشی که لبخندی ملیح بر لب داشت. در مقطعی او ناپدید شد و آقای مینازوکی جایش را گرفت.

آقای مینازوکی: «مدیر قبلی خواهر بزرگ‌ترم بود. دراصل، اون کسی بود که مارومیتسوئن رو راه‌اندازی کرد.»

هارومی نگاهی به چین‌وچروک‌های صورت آقای مینازوکی انداخت و گفت: «نمی‌دونستم.»

مینازوکی: «واقعاً؟ احتمالاً چون وقتی اومدی این‌جا زندگی کنی خیلی کوچیک بودی.»

هارومی: «این اولین‌باریه که دربارهٔ این موضوع می‌شنوم. چرا یتیم‌خونه راه‌اندازی کرد؟»

آقای مینازوکی: «بخوام خلاصه بگم، می‌خواست حق خودش رو ادا کرده باشه.»

هارومی: «که این‌طور.»

آقای مینازوکی: «قصد پزدادن ندارم، ولی خانوادهٔ ما در گذشته زمین‌ها و دارایی‌های زیادی داشتن. وقتی پدر و مادرم فوت کردن، من و خواهرم همه‌چی رو به ارث بردیم. من سهمم رو توی شرکتی که خودم راه‌اندازی کردم سرمایه‌گذاری کردم، اما خواهرم از سهمش استفاده کرد تا مکانی برای بچه‌هایی بسازه که بخت‌واقبال اون‌قدرها یارشون نبود. خواهرم زمان جنگ معلم بود و دیدن

اون‌همه بچه که والدینشون رو از دست داده‌ان براش دردناک بود.»

هارومی: «خواهرتون کی فوت کرد؟»

آقای مینازوکی: «فکر کنم نوزده... نه. الآن دیگه می‌شه بیست سال پیش. اون با قلب ضعیفی به دنیا اومد. آخر عمرش همه کنارش بودن. وقتی مُرد، مثل این بود که به خواب رفته باشه.»

هارومی: «متأسفم. اصلاً خبر نداشتم.»

آقای مینازوکی: «تعجبی نداره. توی وصیت‌نامه‌ش از ما خواسته بود چیزی به بچه‌ها نگیم. ما اعلام کردیم مریض شده و در حال بهبودیه. از پسرم خواستم ادارهٔ شرکتم رو بر عهده بگیره و من مسئولیت‌های خواهرم رو به دست گرفتم. مدتی به‌عنوان مدیر موقت کار می‌کردم.»

هارومی: «منظورتون چی بود که گفتین خواهرتون مراقب شما بود؟»

آقای مینازوکی: «خواهرم قبل از مرگش رو به من زمزمه کرد: 'نگران نباش. اون بالاها که برم پادرمیونی می‌کنم تا مطمئن شم ازتون مراقبت می‌شه'. وقتی آتش‌سوزی اتفاق افتاد، اون کلمات دوباره از ذهنم رد شد.»

آقای مینازوکی لبخند خجولانه‌ای زد و ادامه داد: «شاید هم فقط خرافاتی‌ام.»

هارومی: «این‌طور نیست. فکر می‌کنم چیزی که تعریف کردین فوق‌العاده بود.»

آقای مینازوکی: «ممنون.»

هارومی: «خواهرتون خانواده هم داشت؟»

آقای مینازوکی آهی کشید و سری تکان داد: «خواهرم هیچ‌وقت ازدواج نکرد و تا آخر عمرش مجرد موند. می‌شه گفت خودش رو وقف یتیم‌خونه کرده بود.»

هارومی: «چه زن قدرتمندی!»

آقای مینازوکی: «اگه صدات رو از بهشت می‌شنید، فکر کنم با این حرفت مخالفت می‌کرد. نظر خودش این بود که داره بر وفق مراد خودش زندگی می‌کنه. تو چطور؟ برنامه‌ای برای ازدواج داری؟ با کسی ملاقات می‌کنی؟»

هارومی وقتی بحث دربارهٔ او شد لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تکان دستش کاملاً این قضیه را رد کرد: «نه. همچین آدمی توی زندگیم ندارم.»

آقای مینازوکی: «که این‌طور! زنی اگه بیش‌ازحد روی کارش تمرکز کنه، شانس ازدواجش رو از

دست می‌ده. این‌که مدیر کسب‌وکار خودتی خیلی خوب و عالیه، اما باید سعی کنی مرد شایسته‌ای پیدا کنی.»

هارومی: «متأسفانه احتمالاً مثل خواهرتون می‌شم. بر وفق مراد خودم زندگی می‌کنم.»

آقای مینازوکی خندید: «به نظر می‌آد تو هم قوی هستی، اما دلیل ازدواج‌نکردن خواهرم این نبود که کارش رو ارجحیت می‌داد. راستش رو بخوای، وقتی خیلی جوون بود، عاشق مردی بود و نزدیک بود با هم فرار کنن.»

هارومی: «واقعاً؟»

قضیه داشت جالب می‌شد. هارومی خودش را روی صندلی‌اش جلوتر کشید.

آقای مینازوکی: «اون مرد ده سال ازش بزرگ‌تر بود و توی کارخونهٔ کوچیکی توی شهر کار می‌کرد. ماجرا از این قراره که وقتی داشته دوچرخهٔ خواهرم رو براش تعمیر می‌کرده، با هم آشنا شدن. احتمالاً وقت ناهار کارخونه با همدیگه مخفیانه ملاقات می‌کردن. اون موقع‌ها حتی دیدن مرد و زن کنار هم توی ملأعام کافی بود تا شایعات پخش بشه.»

هارومی: «چون والدینتون موافق نبودن می‌خواستن با همدیگه فرار کنن؟»

آقای مینازوکی سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد: «آره. دو تا مشکل وجود داشت. یکی این‌که خواهرم هنوز دبیرستانی بود، که خب مشکل خیلی حادی نبود، چون گذر زمان مسئله رو حل می‌کرد. اما مشکل دوم اصل کاری بود. همون‌طور که گفتم، ما خانوادهٔ ثروتمندی بودیم. وقتی پول‌دار باشی، دنبال این هستی که بقیه بهت احترام بذارن. پدرم می‌خواست خواهرم با خانوادهٔ خوبی ازدواج کنه. دلش نمی‌خواست دخترش رو به یه مکانیک بی‌سروپا بده.»

چهرهٔ هارومی در هم رفت. لب‌هایش را جمع کرد. آن زمان‌ها، حدوداً شصت سال پیش، احتمالاً چنین اتفاقی چندان نادر نبود.

هارومی: «خب، وقتی فرار کردن چه اتفاقی افتاد؟»

آقای مینازوکی شانه‌ای بالا انداخت: «اتفاق خوبی نیفتاد. نقشهٔ خواهرم این بود که توی راه مدرسه بره داخل معبد و لباس‌های مدرسه‌ش رو عوض کنه.»

هارومی: «چی می‌خواست بپوشه؟»

آقای مینازوکی: «چند تا خدمتکار توی خونه‌مون کار می‌کردن. یکی از اون‌ها تقریباً همسن‌وسال خواهرم بود و با هم دوست‌های خوبی بودن. خواهرم از اون خواست یکی از کیمونوهای خودش رو بهش بده، چون لباس فرم گرون‌قیمت مدرسه‌ش توجه زیادی به خودش جلب می‌کرد. مکانیکه هم با تغییر چهره و لباس مبدل، توی ایستگاه منتظرش بود. اگه خواهرم به مکانیک می‌رسید، سوار قطار بخار می‌شدن و فرار می‌کردن. استراتژی فرارشون نسبتاً فکرشده بود.»

هارومی: «پس چه مشکلی پیش اومد؟»

آقای مینازوکی: «اتفاق خیلی بدی افتاد. وقتی خواهرم به معبد رسید، خبری از خدمتکاره نبود، بلکه اون‌جا دو تا مرد دید که پدرم استخدامشون کرده بود تا گیرش بندازن. اولش خدمتکاره قبول کرده بود به خواهرم کمک کنه، اما بعدش ترسیده بود و از یکی از خدمتکارهای پیرتر توصیه خواسته بود. دیگه خودت می‌تونی اتفاق‌های بعدش رو تصور کنی.»

هارومی درک می‌کرد که آن خدمتکار چرا آن کار را انجام داده بود. باتوجه‌به وضعیت آن دوران، نمی‌شد او را به‌خاطر لودادن قضیه سرزنش کرد.

هارومی: «چه اتفاقی برای مکانیکه افتاد؟»

آقای مینازوکی: «پدرم به یه پیام‌رسان گفت نامه‌ای از طرف خواهرم براش ببره به اون ایستگاه. توی

نامه نوشته شده بود: فراموش کن که من وجود داشتم. امضای خواهرم هم پاش بود.»

هارومی: «کسی دست‌خط خواهرتون رو جعل کرده بود؟»

آقای مینازوکی: «نه. خود خواهرم مجبور شد نامه رو بنویسه. چارهٔ دیگه‌ای نداشت. پدرم تصمیم گرفته بود بذاره مرده قسر دربره، ولی توی ادارهٔ پلیس هم آشنا داشت. اگه می‌خواست، می‌تونست اون رو بندازه زندان.»

هارومی: «وقتی آقاهه نامه رو خوند چی‌کار کرد؟»

آقای مینازوکی گردنش را خم کرد و گفت: «تنها چیزی که به‌یقین می‌دونم اینه که از شهر رفت، چون از اهالی اون‌جا نبود. مردم می‌گفتن که برگشته به همون جایی که ازش اومده، ولی راهی وجود نداشت که بشه فهمید این واقعیت داره یا نه. البته من یه بار دیگه دیدمش.»

هارومی: «واقعاً؟ چطوری؟»

آقای مینازوکی: «سه سال از اون اتفاق گذشته بود. من هنوز دانش‌آموز بودم. از خونه بیرون زدم تا برم مدرسه و توی راه یکی از پشت صدام زد. وقتی برگشتم دیدم مردی اون‌جاست که به نظر می‌آد حدوداً سی‌ساله باشه. من تا حالا مکانیک رو ندیده و فقط درباره‌ش شنیده بودم. برای همین نمی‌دونستم این مرد کیه. اون بهم یه نامه داد و گفت: 'ازت می‌خوام این نامه رو بدی به آکیکو'. آکیکو اسم خواهرمه.»

هارومی: «اون می‌دونست شما برادر کوچیک‌تر آکیکو هستین؟»

آقای مینازوکی: «بعید می‌دونم که با قطعیت می‌دونسته. حدس می‌زنم از خونه‌مون دنبالم کرده بود. من تردید کردم و اون گفت: 'اگه به محتوای نامه شک داری، خودت اول بخونش یا به پدر و مادرت نشونش بده. فقط می‌خوام به دست آکیکو برسه'. واسه همین نامه رو ازش گرفتم. راستش رو بخوای، دلم می‌خواست ببینم چی نوشته.»

هارومی: «نامه رو خوندین؟»

آقای مینازوکی: «معلومه که خوندم! نامه حتی مهروموم نشده بود. توی راه مدرسه خوندمش.»

هارومی: «چی نوشته بود؟»

آقای مینازوکی نگاهی به هارومی کرد و گفت: «خب...» به نظر می‌رسید دارد تصمیمی می‌گیرد. بعد دستش را روی زانویش زد و ادامه داد: «می‌دونی چیه؟ می‌ذارم خودت بخونی.»

هارومی: «یعنی هنوز اون نامه رو دارین؟»

آقای مینازوکی یکی از جعبه‌هایی را که کنارش بود باز کرد و شروع کرد به گشتن: «باید یه جایی همین جاها باشه. یه لحظه صبر کن.»

روی یک طرف جعبه با ماژیک سیاه نوشته شده بود: دفتر مدیر.

آقای مینازوکی: «دفترم فاصلهٔ زیادی با آشپزخونه داشت. برای همین توی آتش‌سوزی صدمهٔ زیادی ندید. بهشون گفتم تمام پوشه‌ها رو بیارن این‌جا و حالا که کمی وقت اضافه دارم، می‌خوام خودم مرتبشون کنم. خیلی از این‌ها رو خواهرم برام گذشته. آها! پیداش کردم. ایناهاش.»

آقای مینازوکی یک حلبی مربعی از جعبه درآورد. درش را جلوی هارومی باز کرد تا داخل آن را ببیند. داخلش چند دفتر بود و بین آن‌ها عکس‌های پراکنده‌ای وجود داشت. او از میان آن‌ها پاکت نامه‌ای درآورد و جلوی هارومی گذاشت. روی آن نوشته شده بود: برای خانم آکیکو مینازوکی.

هارومی: «اشکالی نداره بخونم؟»

آقای مینازوکی: «البته که نه. اون مرد با علم به این‌که قرار نیست فقط خواهرم بخونه، این نامه رو نوشته بود.»

هارومی: «باشه پس. بذارین بخونم.»

داخل پاکت نامه چند برگه کاغذِ مایل به زرد بود. هارومی آن‌ها را روی میز صاف کرد. دست‌خط داخل نامه تمیز و روان بود. احتمالاً با خودنویس نوشته شده بود. متن نامه چیزی نبود که هارومی از یک مکانیک انتظار داشته باشد.

با سلام و احترام

لطفاً اجازه بدهید ابتدا بابت روش نامه‌رسانی‌ام که مزاحمت‌آمیز بود عذرخواهی کنم. ترسیدم اگر نامه را با پست بفرستم، به‌محض رسیدن، بدون خواندن دور انداخته شود.

آکیکو، حالت چطور است؟ منم، یوجی؛ همان یوجی که قبلاً در مکانیکی کوسونوکی کار می‌کرد. شاید دیگر من را فراموش کرده باشی، اما اگر این نامه را تا آخر بخوانی، ممنون می‌شوم.

فقط به یک دلیل دارم این نامه را می‌نویسم: عذرخواهی. تابه‌حال چند بار سعی کردم این کار را انجام دهم، اما متأسفانه من ذاتاً ترسو هستم و تا الآن نتوانسته بودم نامه‌ای بنویسم. بابت تمام اتفاقاتی که افتاد بسیار متأسفم. می‌دانم که دیگر خیلی دیر است، اما دلم می‌خواهد بدانی چقدر

عمیقاً از حماقت‌هایم پشیمانم.

تو هنوز دبیرستانی بودی و من تو را به بیراهه کشیدم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که کاملاً در اشتباه بودم. واقعاً چه فکری با خودم می‌کردم که دختری مثل تو را تشویق کردم خانواده‌اش را رها کند؟ برای این کارم هیچ توجیهی وجود ندارد.

این‌که تصمیم گرفتی نیایی، تصمیم درستی بود. من به این موضوع خیلی فکر کردم که شاید والدینت تو را مجبور به این کار کردند، اما اگر چنین است، از صمیم قلبم قدردان آن‌ها هستم. تو من را در یک‌قدمی خطایی بزرگ و نابخشودنی متوقف کردی.

من به شهر خودم برگشتم و در مزرعه مشغول به کار شدم. روزی نیست که به تو فکر نکنم. روزهایی که باهم گذراندیم اندک بودند، اما بهترین روزهای عمرم بودند. روزی نیست که احساس پشیمانی نکنم. وقتی به این فکر می‌کنم که آن اتفاقات چه زخم‌هایی بر قلب جوانت گذاشته، خواب به چشمانم نمی‌آید.

آکیکو، امیدوارم زندگی شادی داشته باشی. این تنها خواسته‌ای است که از تو دارم. دعا می‌کنم با مردی آشنا شوی که لایق کسی مثل تو باشد.

یوجی نامیا

هارومی سرش را بالا آورد و با آقای مینازوکی چشم در چشم شد.

آقای مینازوکی از او پرسید: «نظرت چیه؟»

هارومی: «به نظر می‌رسه آدم خوبی بوده.»

آقای مینازوکی سری به‌نشانهٔ موافقت تکان داد: «من هم همین فکر رو می‌کنم. مطمئنم وقتی همه‌چی به هم خورده، افکار مختلفی به ذهنش خطور کرده. احتمالاً از والدینم متنفر شده و این‌که خواهرم بهش پشت کرده باعث شده از خواب و خیال بیدار بشه. وقتی بعد از سه سال به این اتفاقات فکر کرده، دیده همه‌چیز همون‌طور که باید پیش رفته، اما می‌دونسته فقط این‌که به این درک رسیده کافی نیست. اگه عذرخواهی نمی‌کرد، قلب خواهرم هم هیچ‌وقت التیام پیدا نمی‌کرد. اون نمی‌تونسته مطمئن باشه خواهرم تمام تقصیرها رو به‌خاطر پشت‌کردن به مردی که عاشقش بوده، به جون نخریده باشه. برای همین، بالأخره این نامه رو نوشت. وقتی نامه رو خوندم، فهمیدم هدفش چی بوده و نامه رو به خواهرم دادم. دلیلی نداشت به والدینم چیزی بگم.»

هارومی نامه را به پاکتش برگرداند و گفت: «خواهرتون این نامه رو پیش خودش نگه داشت.»
آقای مینازوکی: «همین‌طوره. وقتی بعد از مرگ خواهرم این نامه رو روی میزش پیدا کردم، قلبم تکون محکمی خورد. متوجه شدم اون همهٔ عمرش مجرد موند، چون پیوندی که با اون مرد داشت هیچ‌وقت واقعاً قطع نشد. خواهرم هیچ‌وقت عاشق مرد دیگه‌ای نشد. درعوض، همه‌چیزش رو وقف مارومیتسوئن کرد. فکر می‌کنی چرا مارومیتسوئن رو این‌جا ساخت؟ این مکان هیچ ارتباطی با خانوادهٔ من نداشت. خواهرم هیچ‌وقت دلیلش رو بهم نگفت، اما حدس خودم اینه که این‌جا نزدیک به شهر اون مرده. آدرس دقیقش رو نمی‌دونم، اما بر اساس صحبت‌هایی که باهاش داشتم، احتمال می‌دم همین محدوده‌ها باشه.»

هارومی با جدیت سری تکان داد و بعد آهی از روی تحسین کشید. فکر کرد خیلی حیف شد که آن دو به هم نرسیدند، اما به آکیکو غبطه می‌خورد که توانسته بود این‌طور بی‌حدوحصر عاشق مردی باشد.

آقای مینازوکی با چهره‌ای جدی گفت: «خواهرم بهم قول داد اون بالاها که بره، پادرمیونی می‌کنه تا مطمئن شه ازمون مراقبت می‌شه. یعنی مراقب اون مرد هم هست؟ البته اگه هنوز زنده باشه.»

هارومی مؤدبانه گفت: «آره. من هم دلم می‌خواد بدونم.»
نکته‌ای ذهن هارومی را به خودش مشغول کرده بود: اسم آن مرد؛ یوجی نامیا. یعنی چند نفر در ژاپن نام خانوادگی نامیا را داشتند؟ هارومی وقتی با آقای نامیا نامه‌نگاری کرده بود، هیچ‌وقت اسم کوچک او را نفهمیده بود. اما طبق حرف‌های شیزوکو، در سال ۱۹۸۰ او دیگر نسبتاً پیر بود. دور از ذهن نبود که او همسن مرد داستان آقای مینازوکی باشد.

آقای مینازوکی از او پرسید: «چیزی شده؟»

هارومی دستش را جلوی صورتش تکان داد: «نه. نه. چیزی نیست.»
آقای مینازوکی: «خب به‌هرحال، من با خودم گفتم حالا که خواهرم تمام قلب و روحش رو وقف این‌جا کرد تا سرپا نگهش داره، حداقل کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که بازسازیش کنیم.»

هارومی نامه را به او پس داد و گفت: «هدف والایی دارین. روی کمک من هم حساب کنین.»
هارومی دوباره نگاهی به نوشتهٔ روی پاکت انداخت. برای خانم آکیکو مینازوکی. دست‌خط روی پاکت نامه به‌وضوح با دست‌خط نامه‌هایی که از خواربارفروشی نامیا دریافت کرده بود تفاوت

داشت. احتمالاً چیزی بیشتر از تشابه اسمی عجیب نبود. هارومی تصمیم گرفت دیگر به این موضوع فکر نکند.

هارومی چند ثانیه بعد از این‌که از خواب بیدار شد، عطسهٔ بلندی کرد. درحالی‌که داشت می‌لرزید، پتوی حوله‌ای را تا شانه‌هایش بالا کشید. کولر با تمام قدرت کار می‌کرد. شب قبل آن‌قدر هوا گرم بود که هارومی درجهٔ کولر را چند درجه سردتر از حد معمول کرده بود، اما قبل از خواب فراموش کرد آن را به درجهٔ همیشگی‌اش برگرداند. کتابی که به‌تازگی شروع به خواندنش کرده بود کنار بالشتش افتاده بود. لامپ اتاقش از شب قبل هنوز روشن بود. طبق چیزی که ساعتش نشان می‌داد، چند دقیقه مانده بود به ساعت هفت. زنگ ساعتش سر ساعت هفت به صدا درمی‌آمد، اما خودش بیشتر مواقع زودتر بیدار می‌شد و زنگ را خاموش می‌کرد.

امروز هم همین‌طور بود. دستش را دراز کرد تا زنگ را خاموش کند و بعد به‌آرامی از تخت بیرون آمد. پرتوهای خورشید تابستانی از میان پرده‌های اتاقش عبور کرده بود. امروز احتمالاً قرار بود روز داغی باشد.

به توالت رفت تا صورتش را بشوید. جلوی آینهٔ بزرگش ایستاد و از دیدن انعکاس خودش متعجب شد. سبُکی خاصی در بدنش احساس می‌کرد. انگار به بیست‌سالگی‌اش برگشته بود، اما چهره‌ای که در آینه می‌دید متعلق به زنی ۵۱ ساله بود. با تعجب به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. حدس زد احتمالاً خوابی که دیده، باعث شده بدنش چنین احساسی داشته باشد. به‌طور محو و مبهم یادش می‌آمد که در خوابش دوباره جوان شده بود و مدیر مارومیتسوئن، آقای مینازوکی، هم در آن خواب بود. ازآنجاکه هارومی کم‌وبیش حدس می‌زد چه چیزی باعث شده بود چنین خوابی ببیند، برایش آن‌قدرها هم عجیب نبود. جای تأسف داشت که جزئیات خوابش را به یاد نمی‌آورد.

نگاهی به صورتش کرد و سری تکان داد. چین‌وچروک‌های جزئی و افتادگی پوستش طبیعی بود. این‌ها نماد این بودند که او افسار زندگی‌اش را به دست گرفته و برایش خجالت‌آور نبود.

صورتش را شست. آرایش کرد و بعد حین خوردن صبحانه چند چیز را روی تبلتش بررسی کرد. شب قبل از مغازه ساندویچ و آب سبزیجات خریده بود. آخرین‌باری را که خودش آشپزی کرده بود به یاد نمی‌آورد. شامش را معمولاً بیرون می‌خورد.

وقتی آماده شد، در همان ساعت همیشگی سر کار رفت. ماشینش هیبریدی داخل‌شهری بود، جمع‌وجور و قابل‌کنترل. از ماشین‌های لوکس خارجی بدش می‌آمد، چون به‌نظرش بیش‌ازحد نیاز

بزرگ و جاگیر بودند. تا شرکتش در روپونگی رانندگی کرد و کمی بعد از ساعت هشت‌ونیم به آن‌جا رسید. ماشینش را در گاراژ ساختمان ده‌طبقهٔ شرکتش پارک کرد و به‌سمت آسانسور رفت. صدای التماس‌وار مردی به گوشش رسید: «خانم موتو! خانم موتو!» برگشت و مرد چاقی را دید که پولیور خاکستری پوشیده بود و داشت به‌سمت او می‌آمد. چهره‌اش آشنا بود، اما یادش نمی‌آمد او کیست.

آن مرد گفت: «خانم موتو، لطفاً! ازتون خواهش می‌کنم یه فرصت دیگه برای غرفهٔ شیرینی به ما بدین.»

هارومی: «شیرینی؟ آها!»

این مرد رئیس شرکت شیرینی‌پزی بود که به‌طور تخصصی مانجو[۶] درست می‌کردند.

مرد ادامه داد: «یه ماه دیگه بهمون فرصت بدین. هیچ راهی نیست؟ ما بهتون ثابت می‌کنیم صلاحیتش رو داریم.» و تا کمر تعظیم کرد. موهای کم‌پشتش مثل خط‌های سیاه بارکد روی فرق سرش بود. سرش براق بود و بی‌شباهت به درخشش یکی از مانجوهای بلوطی شرکتش نبود.

هارومی: «توافقمون رو فراموش کردین؟ اگه فروشگاهی برای دو ماه متوالی توی رده‌بندی‌ها رتبهٔ آخر بشه، ما این حق رو داریم که عذرشون رو بخوایم. توی قرارداد نوشته شده.»

مرد: «بله. متوجهم. برای همینه که این‌جام و دارم بهتون التماس می‌کنم فقط یه ماه دیگه بهمون وقت بدین.»

هارومی جواب داد: «امکان‌پذیر نیست. ما همین حالا هم با فروشندهٔ دیگه‌ای قرارداد بستیم.» مسیرش را پیش گرفت، اما مرد که کوتاه نمی‌آمد گفت: «اما شاید بتونین... ما بهتون نشون می‌دیم که می‌تونیم. مطمئنم که می‌تونیم. یه فرصت بهمون بدین. اگه الان کنار بکشیم، کارمون تمومه. فقط یه فرصت دیگه بهمون بدین.»

نگهبانی که متوجه سروصدا شده بود، به‌طرف آن‌ها آمد و گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

هارومی: «این آقا این‌جا کاری نداره. بیرونش کنین.»

حالت چهرهٔ نگهبان تغییر کرد و گفت: «بله. چشم.»

مرد اعتراض کرد: «نه! صبر کنین. من این‌جا کار دارم. ما شریک تجاری‌ایم. صبر کنین خانم موتو! خانم موتو!»

حتی وقتی وارد آسانسور شد و در بسته شد صدای التماس او را می‌شنید.

دفتر شرکت سگ کوچک در طبقه‌های پنجم و ششم این ساختمان بود. شرکتش نه سال پیش از دفتر قدیمی‌شان در شینجوکو به این‌جا نقل‌مکان کرد. دفتر او در طبقهٔ ششم بود.

چند چیز دیگر را در کامپیوترش بررسی کرد و بعد مشغول کارهای روزانه‌اش شد. صندوق ایمیلش پر از پیام‌های بیهوده بود. فیلتر هرزنامه باید به‌طور خودکار این پیام‌های به‌دردنخور را جدا می‌کرد، اما بازهم کلی ایمیل بود که عملاً بیخود بودند. جواب‌دادن به چند تا از پیام‌ها تا ساعت نه طول کشید. تلفنش را برداشت و شمارهٔ یکی از داخلی‌ها را گرفت. کسی که آن‌طرف خط بود بلافاصله تماس را جواب داد.

آقای سوتوجیما، مدیر اجرایی شرکت، گفت: «سلام. صبح به‌خیر.»

هارومی: «می‌شه یه لحظه بیای بالا؟»

سوتوجیما: «بله. حتماً.»

یک دقیقه بعد سوتوجیما آن‌جا بود. پیراهن آستین‌کوتاهی پوشیده بود. درست مثل سال پیش، آن‌ها مصرف کولر را کم کرده بودند.

هارومی دربارهٔ اتفاقی که در پارکینگ افتاده بود به او گفت.

سوتوجیما: «همون پیرمرده؟ نماینده‌ای هم که فرستادیم گفت مرده سرش رو خورده. فکر نمی‌کردم بخواد مستقیم بیاد به شما التماس کنه.»

هارومی: «منظورت چیه؟ بهم گفته بودی که در این‌باره باهاشون حرف زدی و اون‌ها هم قبول کرده‌ان جمع کنن و برن.»

سوتوجیما: «من هم همین فکر رو می‌کردم، اما ظاهراً اون پیرمرد نمی‌تونه بی‌خیال بشه. به نظر می‌رسه اوضاع شعبهٔ اصلی‌شون زیاد خوب نیست.»

هارومی: «از شنیدنش متأسفم، اما ما هم کسب‌وکار خودمون رو داریم.»

سوتوجیما با خون‌سردی جواب داد: «بله. درست می‌فرمایین. ارتباطی به ما نداره.»

دو سال پیش بسازوبفروشی که در حال بازسازی مرکز خریدی در نزدیکی ساحل بود، برای انجام پروژه‌ای با شرکت هارومی تماس گرفت. آن‌ها مکانی برای برگزاری همایش داشتند و می‌خواستند از آن مکان استفادهٔ بهتری ببرند. ایدهٔ اصلی این بود که در آن مکان کنسرت‌های کوچک و مراسم مشابه برگزار شود، اما به‌خوبی از آن‌جا استفاده نمی‌شد. آن‌ها کمی تحقیق و بررسی کردند و پیشنهاد دادند آن مکان به نمایشگاهی برای شرکت‌های شیرینی‌پزی تبدیل شود. تمام شیرینی‌فروشی‌ها و کافه‌هایی که در مرکز خرید پراکنده بودند، آن‌جا قرار می‌گرفتند و بقیهٔ فضا با شعبه‌های فرعی شیرینی‌پزی‌های سراسر ژاپن پر می‌شد. این ایده منجر به افتتاح نمایشگاه شیرینی شد. تا امروز، سی مغازه در آن‌جا مشغول به کار بودند و تعدادشان رو به افزایش بود. به‌لطف تبلیغات بیش‌ازحد در مجلات زنان و آگهی‌های تلویزیونی، این پروژه به موفقیتی بزرگ تبدیل شده بود. هر مغازه‌ای که در نمایشگاه شیرینی معروف می‌شد، می‌توانست انتظارش را داشته باشد که فروشش در شعبهٔ اصلی نیز با افزایش زیادی روبه‌رو شود. اما آن‌ها نمی‌توانستند صرفاً همه‌چیز را آماده کنند و بعد پروژه را به حال خودش بگذارند. اگر تغییری ایجاد نشود، برای مردم یکنواخت می‌شود. مهم‌ترین چیز، به دست آوردن مشتریان مکرر است. به‌خاطر همین، آن‌ها به‌طور مرتب ترکیب مغازه‌ها را تغییر می‌دادند. از بازدیدکنندگان نظرسنجی می‌کردند و اگر مغازه‌ای به‌طور مداوم نتایجش نامطلوب بود، به آن هشدار می‌دادند. گاهی مواقع عذر مغازه‌ای را می‌خواستند. این باعث می‌شد همهٔ مغازه‌ها ماه به ماه حواسشان را جمع کنند، چون تمام مغازه‌های همسایه رقیبشان محسوب می‌شدند.

شعبهٔ اصلی شرکت مانجو در زادگاه هارومی بود. وقتی داشتند نمایشگاه شیرینی را افتتاح می‌کردند، هارومی از رئیس شرکت دعوت کرد به آن‌ها ملحق شود، چون معتقد بود اول آشنا، بعد غریبه. آن‌ها از این فرصت خیلی هیجان‌زده شدند، اما پرفروش‌ترین محصولشان مانجوی بلوطی بود که ویژگی خاصی نداشت. کمی خمیر شیرین که داخلش چیزی شیرین‌تر بود. این به‌اندازهٔ کافی خوب نبود. در نظرسنجی‌های اخیر، مغازهٔ آن‌ها به‌طور مرتب در رتبهٔ آخر بود. حضورشان داشت باعث افت نمایشگاه می‌شد. ترحمی در کار نبود. به همین دلیل بود که کسب‌وکار آن‌ها این‌قدر سخت بود.

هارومی پرسید: «اون انیمهٔ سه‌بُعدی چطور؟ می‌تونیم ازش استفاده کنیم؟»

ابروهای سوتوجیما به هم گره خورد: «نسخهٔ آزمایشیش رو دیدم. ازلحاظ فنی هنوز به سطحی که

باید نرسیده. روی گوشی‌های هوشمند کوچک زیاد خوب نمایش داده نمی‌شه. گفتن که می‌خوان نسخهٔ پیشرفته‌تری بسازن. تا اون موقع صبر می‌کنیم تا ببینیم چی می‌شه.»

هارومی لبخندی زد و گفت: «مشکلی نیست. فقط کنجکاو بودم. ممنون. فکر کنم برای امروز همین‌ها بود. چیز دیگه‌ای هست؟»

سوتوجیما گفت: «نه. هر موضوعی که مهم بود رو براتون ایمیل کردم. فقط یه مسئلهٔ دیگه هست.» بعد نگاه معناداری به هارومی انداخت و ادامه داد: «به اون یتیم‌خونه مربوط می‌شه.»

هارومی: «اون مسئله شخصیه. ربطی به شرکت نداره.»

سوتوجیما: «می‌دونم، من به‌خاطر این در جریانم که برای شما کار می‌کنم، اما از دید دیگران، این‌طوری به نظر نمی‌آد.»

هارومی: «چیزی شده؟»

سوتوجیما لبش را گاز گرفت و گفت: «به نظر می‌آد کسی در این‌باره بهمون زنگ زده و پرسیده شرکتمون قصد داره با اون ساختمون چی‌کار کنه.»

هارومی اخمی کرد و دستی به چتری‌هایش کشید: «ای بابا! چرا این‌طوری شد؟»

سوتوجیما: «چون شما رئیس شرکتین، هدف ساده‌ای هستین. حتی وقتی دارین کاری معمولی انجام می‌دین، در نظر دیگران این‌طوری نیست. لطفاً این رو مدنظر داشته باشین.»

هارومی: «الان طعنه زدی؟»

سوتوجیما با خون‌سردی کامل جواب داد: «اصلاً! دارم واقعیت رو می‌گم.»

هارومی: «باشه. می‌تونی بری.»

سوتوجیما گفت: «با اجازه.» بعد از اتاق خارج شد.

هارومی بلند شد و کنار پنجره ایستاد. شرکت در طبقهٔ ششم بود و آن‌قدرها بالا نبود. آن‌ها این امکان را داشتند که به طبقات بالاتر بروند، اما هارومی موافقت نکرد. او نمی‌خواست بیش‌ازحد ازخودراضی شود. اما نگاه‌کردن به بیرون و منظرهٔ شهر، همچنان به او یادآوری می‌کرد که چقدر پیشرفت کرده است.

اتفاقات بیست سال گذشته از جلوی چشمانش گذشت. او می‌دانست که از همیشه بیشتر برای کسب‌وکار مهم است که همگام با زمانه باشد. این مسئله گاهی به این معنی بود که کل دنیا باید

زیرورو می‌شد.

در مارچ سال ۱۹۹۰، وزارت اقتصاد برای کاهش قیمت بیش‌ازحد زیاد املاک، محدودیت‌هایی برای وام‌گرفتن برای تمام مؤسسات مالی وضع کرد. این محدودیت‌ها قطعی و اجتناب‌ناپذیر بود. زمین به‌حدی گران شده بود که مرد عادی خانواده‌داری نمی‌توانست صاحب خانه‌ای برای خودش باشد. هارومی تنها کسی نبود که شک داشت آیا چنین استراتژی‌ای واقعاً قیمت زمین را کاهش می‌دهد یا نه. رسانه‌ها اعلام کرده بودند این تصمیم صرفاً «تأثیر بسیار ناچیزی» خواهد داشت و هیچ‌چیز باعث کاهش یک‌شبهٔ قیمت‌ها نمی‌شود. این محدودیت‌ها ضربهٔ بزرگی به اقتصاد زد. ارزش سهام در بازار بورس ژاپن سقوط کرد. سپس در ماه آگوست، حملهٔ عراق به کویت باعث افزایش قیمت نفت شد و این منجر به رکود اقتصادی شد. درنهایت، قیمت املاک شروع به ریزش کرد. البته هنوز هم تعدادی گنج پیدا می‌شد؛ املاک معجزه‌آسا و نادر. خیلی از مردم بر این باور بودند که ورق برخواهد گشت. تا این‌که بالأخره در سال ۱۹۹۲ همه پذیرفتند که دورهٔ اوج املاک دیگر به پایان رسیده است.

هارومی به‌لطف نامهٔ آقای نامیا از این اوضاع باخبر بود و در زمان مناسب از بازار خارج شد. او زودتر از رقیبانش می‌دانست که دوران خریدوفروش املاک دیگر به پایان رسیده است. تا سال ۱۹۸۹ تمام سرمایه‌گذاری‌هایش را فروخته بود؛ سهام، اوراق بهادار، همه‌چیز. او در بازی پیشخدمت پیر برنده شده بود و در طول حباب اقتصادی املاک ژاپن، چند صد میلیون ین سود به دست آورده بود.

قبل از این‌که دنیا به خودش بیاید، هارومی سرمایه‌گذاری‌های جدیدی را در نظر داشت. خواربارفروشی نامیا ظهور شبکه‌ای اطلاعاتی را پیش‌بینی کرده بود که کامپیوترهای شخصی را به تلفن‌های همراه متصل خواهد کرد؛ گوشی هوشمند در هر جیبی و کامپیوتر در هر خانه‌ای.

اگر پیش‌بینی او در این‌باره هم درست می‌بود، هارومی نمی‌توانست اجازه دهد این موقعیت از دستش برود. او انتظار داشت افزایش اتصال بین کامپیوترها آغازگر دورانی شود که دنیا در رؤیاهایش هم نمی‌دید. پس نهایت تلاشش را کرد تا در این زمینه اطلاعات کسب کند و به‌روز باشد.

در سال ۱۹۹۵، همان زمانی که اینترنت داشت بخشی جدانشدنی از زندگی آن‌ها می‌شد، هارومی چند متخصص فناوری استخدام کرد تا برای او کار کنند. هر یک از آن‌ها را پشت کامپیوتری نشاند و ازشان خواست راه‌های مختلفی برای استفاده از اینترنت پیدا کنند. این مبتکرها تمام روز را پشت

کامپیوترهایشان سپری می‌کردند.

شرکت سگ کوچک برای اولین کار خود در این زمینه، طراحی صفحات اصلی کسب‌وکارهای اینترنتی را انجام داد. آن‌ها برای شروع، وب‌سایتی برای خودشان درست کردند تا خدماتشان را تبلیغ کنند. روزنامه‌ای دربارهٔ آن‌ها در صفحهٔ اولش خبری منتشر کرد و واکنش‌ها فوق‌العاده بود. شرکت‌ها و افراد زیادی به‌طور مداوم با آن‌ها تماس می‌گرفتند تا صفحهٔ اصلی خودشان را داشته باشند. این اتفاق سال‌ها قبل از دسترسی جهانی و دائمی به اینترنت بود، اما رکود اقتصادی به مردم امید زیادی برای شیوه‌های جدید تبلیغات داده بود. مشتری پشت مشتری برای آن‌ها می‌آمد.

در سال‌های بعد، شرکت سگ کوچک به‌طور چشمگیری موفق بود؛ در هر زمینه‌ای ازجمله تبلیغات اینترنتی، فروش، انتشار بازی‌های رایانه‌ای. هرچیزی که شرکت به آن دست می‌زد، طلا می‌شد.

در شروع هزارهٔ جدید، هارومی به این فکر افتاد که وارد حوزه‌های دیگر شود و بخش مشاوره را تأسیس کرد. چیزی که باعث شد این کار را انجام دهد، پیامی از طرف یکی از آشنایانش بود که رستوران‌دار بود، اما نمی‌توانست سودی به دست آورد و به‌سختی زندگی‌اش را می‌گذراند. هارومی مدرک دولتی مشاورهٔ مدیریت کسب‌وکارهای کوچک را داشت. او کارکنان مخصوصی را به این پروژه اختصاص داد و تجزیه‌وتحلیل کاملی انجام داد. نتیجه‌ای که به آن رسیدند این بود که تبلیغات به‌تنهایی کافی نیست؛ آن کسب‌وکار باید کاملاً تغییر کند و با پایهٔ قوی‌تری بازسازی شود. این به‌معنای منو و طراحی داخلی کاملاً جدید بود. وقتی رستوران پیشنهادهای آن‌ها را اجرا کرد و دوباره باز شد، موفقیت بی‌سابقه‌ای را تجربه کرد. سه ماه بعد از بازگشایی آن‌ها، حتی رزرو میز در این رستوران کار سختی بود.

هارومی متقاعد شده بود که پول خوبی در مشاوره هست، اما نمی‌توانست آن را نصفه‌ونیمه رها کند. تشخیص علت اصلی عملکرد ضعیف کسب‌وکاری آسان است، اما برای موفقیت پایدار کسب‌وکار، لازم است توانایی انجام اقدامات طوفانی و به دست آوردن نتایج مطلوب را داشته باشند. هارومی افراد بااستعداد را شکار می‌کرد. تیم او گاهی اوقات نقشی فعالانه در توسعهٔ محصول برای مشتریان را بر عهده می‌گرفتند و گاهی مواقع بی‌رحمانه پیشنهاد تعدیل نیرو می‌دادند.

شرکت هارومی که به‌تازگی اسمش را سگ کوچک گذاشته بود، با تکیه بر دو ستون خود که

بخش‌های فناوری اطلاعات و مشاوره بودند، به رشد خود ادامه داد. با نگاهی به گذشته، مشخص بود که موفقیت او فوق‌العاده استثنایی بود. هارومی به عنوان «آینده‌نگر صنعتی» شهرت پیدا کرد. این موضوع تا حدی درست بود، اما بدون نامهٔ خوابارفروشی نامیا، عمراً همه‌چیز به این خوبی پیش می‌رفت. به‌خاطر همین بود که می‌خواست اگر فرصتی پیش آمد، جبران کند.

علاوه‌بر این، نمی‌توانست کارهایی را که مارومیتسوئن برایش انجام داده بود فراموش کند. شایعاتی در این‌باره شنید که آن سال مدیریت یتیم‌خانه دچار به‌هم‌ریختگی شده است. بعداً مشخص شد که این شایعات حقیقت دارد. در سال ۲۰۰۳، زمانی‌که آقای مینازوکی درگذشت، پسر بزرگش مدیریت یتیم‌خانه را به عنوان شغل فرعی ادامه داد، اما وقتی تجارت حمل‌ونقلش در مضیقهٔ مالی قرار گرفت، دیگر شرایطش را نداشت که مارومیتسوئن را ازنظر مالی سرپا نگه دارد. هارومی به‌محض شنیدن این خبر، با آن‌ها تماس گرفت. ظاهراً پسر ارشد آقای مینازوکی اسماً مدیر آن‌جا بود و درواقع معاونش، آقای کاریا، کسی بود که مسئولیت ادارهٔ مارومیتسوئن را بر عهده داشت. هارومی به او گفت اگر کاری از دستش برمی‌آید، به او اطلاع دهد و حتی پیشنهاد سرمایه‌گذاری در آن‌جا را داد، اما کاریا از این پیشنهاد استقبال نکرد.

او حتی به هارومی تأکید کرد که ترجیح می‌دهد به کمک دیگران متوسل نشود. هارومی که راضی نشده بود، سعی کرد مستقیماً از خانوادهٔ مینازوکی بخواهد بگذارند او مدیریت یتیم‌خانه را بر عهده بگیرد، اما دوباره با مخالفت روبه‌رو شد. جواب آن‌ها این بود: «کاریا همین الان هم داره به امور اون‌جا رسیدگی می‌کنه.» هارومی کمی دربارهٔ مارومیتسوئن تحقیق کرد و متوجه شد در سال‌های اخیر تعداد کارکنان تمام‌وقت نصف شده است. درعوض، تعداد کارکنان پاره‌وقت با عناوین مشکوک به‌طرز نگران‌کننده‌ای زیاد بود. حتی بدتر، او هیچ مدرکی پیدا نکرد که نشان دهد آن کارکنان واقعاً آن‌جا کار می‌کردند.

هارومی پی برد قضیه از چه قرار است. بعد از مرگ آقای مینازوکی، یتیم‌خانه درگیر فعالیت‌های غیرقانونی شده بود که به‌احتمال زیاد به‌شکل درخواست‌های دروغین برای کمک‌هزینه بود. او حدس می‌زد کاریا مجرم اصلی باشد. شک نداشت کاریا پیشنهادش برای مدیریت یتیم‌خانه را رد کرده بود تا نگذارد واقعیت برملا شود. برای هارومی روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد که سرش را مثل کبک زیر برف نگه دارد. او باید دربارهٔ اتفاقاتی که داشت می‌افتاد کاری انجام می‌داد. در نظرش، تنها کسی که می‌توانست مارومیتسوئن را از این منجلاب نجات بدهد خودش بود.

هارومی این اطلاعات را تقریباً اتفاقی به دست آورده بود. او که داشت در گوشی همراه جدیدش جست‌وجو می‌کرد، جمله‌ای با این مضمون دید: مغازهٔ خواربارفروشی نامیا، رویداد ویژهٔ یک‌شبه.

خواربارفروشی نامیا... این اسمی بود که هیچ‌وقت و به‌هیچ‌وجه فراموش نمی‌کرد. وقتی روی آن جمله کلیک کرد، وب‌سایتی باز شد. در آن نوشته شده بود که در سیزدهم سپتامبر، سی‌وسومین سالگرد فوت صاحب مغازه، آن‌ها می‌خواستند مراسم یادبودی برگزار کنند و امیدوار بودند کسانی که برای توصیه‌گرفتن به او نامه نوشته بودند، دوباره نامه بنویسند و بگویند آیا توصیه‌های او تغییری در زندگی‌شان ایجاد کرده یا نه. آن‌ها از مردم خواسته بودند از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، نامه‌هایشان را داخل دریچهٔ پست جلوی مغازه بیندازند.

باورش سخت بود. بعد از این‌همه سال، هارومی انتظار نداشت امروز چنین اسمی ببیند. ماجرای این رویداد ویژهٔ یک‌شبه دیگر چه بود؟ ظاهراً این سایت را یکی از اعضای خانوادهٔ صاحب مغازه اداره می‌کرد، اما به‌جز رویدادی که هم‌زمان با مراسم یادبود آن پیرمرد برگزار می‌شد، اطلاعات دیگری داخل آن نوشته نشده بود.

ابتدا شک کرد که شاید شوخی‌ای در کار باشد، اما چرا باید کسی به خود زحمت چنین کاری بدهد؟ دست‌انداختن مردم چه فایده‌ای دارد؟ اصلاً مگر چند نفر این پست را می‌خوانند؟

چیزی که بیشتر از همه او را تحت‌تأثیر قرار داد این بود که سیزدهم سپتامبر تاریخ فوت آن پیرمرد بود.

در تاریخ سیزدهم سپتامبر، دقیقاً ۳۲ سال از زمانی‌که نامه‌نگاری‌اش با خواربارفروشی نامیا متوقف شده بود می‌گذشت. این موضوع شوخی نبود. مطمئن بود این رویداد واقعی است و اگر واقعی بود، نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و کاری نکند.

از بین این‌همه آدم، باید حتماً یکی از آن‌هایی می‌بود که نامه می‌نوشت. صدالبته، نامه‌ای بابت قدردانی و تشکر، اما قبل از آن باید چیزی را بررسی می‌کرد. آیا واقعاً خواربارفروشی نامیا هنوز وجود داشت؟ هنوز همان جا بود؟ او چند بار در سال به خانهٔ قدیمی تاموراها می‌رفت، اما هیچ‌وقت مسیرش به‌طرف مغازه نیفتاده بود.

در هر صورت آن روز کاری در مارومیتسوئن داشت؛ جلسه‌ای دربارهٔ انتقال یتیم‌خانه. می‌توانست در

راه برگشت، سری هم به مغازه هم بزند. جلسه‌اش مثل دفعات قبل با معاون یتیم‌خانه، آقای کاریا، بود.

کاریا درحالی‌که ابروهایش غیرارادی می‌پریدند گفت: «خانوادهٔ مینازوکی در این‌باره به من اختیار تام داده‌اند. همون‌طور که می‌دونین، سیاست اون‌ها این بوده که کاری به مدیریت یتیم‌خانه نداشته باشن.»

هارومی: «اگه این‌طوره، پس بهتره اون‌ها رو دربارهٔ وضع مالی ملکشون مطلع کنین. شاید این‌طوری نظرشون عوض بشه.»

کاریا: «اون‌ها مرتب از اوضاع مالی مطلع می‌شن. نیازی به نگرانی شما نیست. از زمانی که من مدیریت رو بر عهده گرفته‌ام، این بخشی از توافقمون بود.»

هارومی: «که این‌طور! پس می‌شه همون اطلاعات رو با من هم به اشتراک بذارین؟»

کاریا: «متأسفانه امکانش نیست، چون ربطی به شما نداره.»

هارومی: «آقای کاریا، لطفاً به حرف‌های من گوش کنین. اگر اوضاع همین‌طور باقی بمونه، یتیم‌خونه دچار وضع اسفناکی می‌شه.»

کاریا گفت: «شما لازم نیست نگران همچین موضوعی باشین. ما هر طور شده با اوضاع سر می‌کنیم. اگر حرف دیگه‌ای نیست، به سلامت.» سپس سرش را که موهای سیاه ژل‌زده داشت، خم کرد. هارومی به این نتیجه رسید که برای امروز کافی است، اما قصد تسلیم‌شدن نداشت. فقط باید راهی پیدا می‌کرد تا مینازوکی‌ها را متقاعد کند.

در پارکینگ، دید ماشینش با تکه‌های گِل پوشانده شده است. رویش را برگرداند و دید تعدادی از بچه‌ها از پشت حصار به او نگاه می‌کنند. آن‌ها سرشان را خم کردند تا چهره‌شان را پنهان کنند. هارومی آهی کشید و فکر کرد: «ای وای! احتمالاً فکر می‌کنن من آدم بدی‌ام.» کاریا صددرصد داستانی دروغی برای آن‌ها سر هم کرده بود. بدون تمیزکردن ماشینش راه افتاد. از آینهٔ کنار ماشین دید بچه‌ها داخل خیابان آمدند و فریاد زدند: «دیگه برنگرد.» یا چیزی در همین مایه‌ها.

به‌رغم این مشغولیت ذهنی ناخوشایند، قصدش برای رفتن به خواربارفروشی نامیا را فراموش نکرده بود. فرمان را چرخاند و طبق خاطراتی محوی که یادش می‌آمد به‌طرف مغازه راند.

طولی نکشید که با صحنه‌ای آشنا روبه‌رو شد. با این‌که سی‌وخورده‌ای سال رد شده بود، ساختمان

تغییر خاصی نکرده بود. مغازه دقیقاً مشابه همان زمانی بود که او با نامه‌هایش به آن‌جا می‌آمد. تابلو دیگر قابل‌خواندن نبود و زنگ‌زدگی کرکره‌ها بیش‌ازحد ضخیم شده بود، اما خود ساختمان با گرمایی مشابه پیرمردی که منتظر آمدن نوه‌اش بود، احاطه شده بود.

ماشینش را متوقف کرد. پنجرهٔ سمت مسافر را پایین کشید و به ساختمان نگاهی انداخت. وقتی داشت از آن‌جا دور می‌شد، به‌آرامی رانندگی کرد. فکر کرد می‌تواند از این فرصت استفاده کند تا سری به خانهٔ تاموراها بزند.

در روز دوازدهم سپتامبر، بعد از تمام‌کردن کارهایش به خانه رفت و لپ‌تاپش را باز کرد تا پیش‌نویس نامه‌اش را بنویسد. می‌خواست زودتر شروع کند، اما چند روز اخیر آن‌قدر سرش شلوغ بود که فرصتی برای نامه‌نوشتن پیدا نکرده بود. آن شب با یکی از مشتریانش قرار شام داشت، اما به آن مشتری گفته بود باید به مسئله‌ای فوری رسیدگی کند و از مطمئن‌ترین کارمندش خواست به‌جای او در آن ملاقات حاضر شود.

بارهاوبارها نامه را بازخوانی و بازنویسی کرد و بالأخره بعد از ساعت نُه نامه را تمام کرد. بعد، متن نامه را روی کاغذ نوشت. او قانونی شخصی داشت که تمام مکاتباتش با مخاطبان مهمش باید دست‌نویس باشد.

نگاهی به نسخهٔ نهایی انداخت تا مطمئن شود اشتباهی وجود ندارد و بعد نامه را تا کرد و داخل پاکت گذاشت. کاغذ و پاکتی مختص این کار خریده بود.

جمع‌کردن وسایلش کمی طول کشید. وقتی از خانه خارج شد، ساعت نزدیک ده بود. درحالی‌که حواسش به سرعت مجاز بود، پایش را روی پدال گاز گذاشت. کمی کمتر از دو ساعت طول کشید تا به نزدیکی مغازه رسید. قصدش این بود که مستقیم به آن‌جا برود، اما کمی تا نیمه‌شب فرصت داشت. بنابراین، تصمیم گرفت وسایلش را در خانهٔ تاموراها بگذارد؛ جایی که قرار بود آن شب را سپری کند.

بعد از خریدن آن خانه، به قولش عمل کرد و گذاشت هیدئو آن‌جا زندگی کند، اما عمر هیدئو قد نداد تا شروع قرن بیست‌ویکم را ببیند. بعد از مرگ خاله‌بزرگش، خانه را کمی بازسازی کرد و از آن‌جا به عنوان خانه‌ای برای دورشدن از شلوغی شهر استفاده می‌کرد. این خانه تنها یادگار باقی‌مانده از دوران کودکی‌اش بود. از این‌که اطراف خانه آن‌قدر سرسبز بود لذت می‌برد. در چند

سال اخیر، فقط یک یا دو ماه یک بار به آن‌جا می‌رفت. یخچال به‌جز ادویه‌ها و چیزهایی که در فریزر بود، هیچی نداشت. اطراف خانه فقط چند تیر چراغ‌برق پراکنده وجود داشت. معمولاً اواخر شب هوا آن‌قدر تاریک بود که جلوتر از نور چراغ‌های ماشینش را نمی‌دید، اما در نور مهتاب، خانهٔ قدیمی‌اش را از دور دید. هیچ‌کس آن اطراف نبود. خانه گاراژ داشت، اما او ماشین را در خیابان پارک کرد. بعد از این‌که ساک لباس‌ها و لوازم آرایشش را برداشت، از ماشین پیاده شد. ماه کامل در آسمان می‌درخشید. به‌سمت درِ ورودی رفت و قفل آن را باز کرد. به‌محض بازکردن در، بوی خوشبوکنندهٔ هوا به مشامش خورد. خوشبوکننده روی جاکفشی بود. آخرین‌باری که به این‌جا آمده بود آن را آن‌جا گذاشته بود. کلیدهایش را کنار خوشبوکننده گذاشت.

کورمال‌کورمال شروع به گشتن روی دیوار کرد تا کلید لامپ را پیدا کند. بعد کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد. دمپایی خانگی آن‌جا بود، اما به‌ندرت به خودش زحمت پوشیدن آن را می‌داد. از راهرو به‌سمت اتاق‌خواب رفت. درِ اتاق را باز کرد و دوباره دستی روی دیوار کشید تا دنبال کلید لامپ بگردد، اما قبل از پیداکردنش متوقف شد. حس کرد چیزی عجیب است. نه. بیشتر انگار بوی چیزی را می‌شنید که مربوط به آن‌جا نبود. بوی ضعیف اما غریبی که به اتاق‌خوابش تعلق نداشت.

هارومی که احساس خطر کرد، سعی کرد برگردد، اما قبل از این‌که لامپ را روشن کند، چیزی دستش را گرفت. آن چیز بازویش را کشید و چیزی روی دهانش فشار داد. حتی فرصت نکرد جیغ بکشد. مردی که پشت سرش بود گفت: «آروم باش. اگه ساکت بمونی، صدمه‌ای بهت نمی‌زنیم.» صورت مرد را نمی‌دید. ذهنش خالی شد. چرا این مرد در خانهٔ او بود؟ این‌جا چه‌کار می‌کرد؟ چرا باید چنین اتفاقی برای او می‌افتاد؟ انبوهی از سؤالات در سرش چرخید. سعی کرد مقاومت کند، اما بدنش تکان نمی‌خورد. انگار عصب‌هایش فلج شده باشد. آن مرد داد زد: «هوی! چند تا حوله توی حموم دیدم. چند تاش رو برام بیار.» اما کسی جواب نداد. او که مشخص بود اعصابش به هم ریخته، دوباره حرفش را تکرار کرد: «حوله لازم دارم! زود!»

هارومی احساس کرد سایهٔ دیگری در تاریکی ظاهر شد. یک نفر دیگر آن‌جا بود. هارومی با شدت از بینی نفس می‌کشید. ضربان قلبش همچنان تند بود، اما به‌مرور قدرت تفکرش داشت برمی‌گشت. متوجه شد دستی که جلوی دهانش بود با دستکش لاتکس پوشانده شده.

صدای دیگری که از کنار می‌آمد زمزمه‌وار گفت: «ای بابا!»

مردی که او را نگه داشته بود تشر زد: «دیگه کار از کار گذشته. بیا نگاهی به کیفش بنداز. احتمالاً

کیف‌پولی، چیزی داخلش هست.»

کیفش از دستش کشیده شد. صدای گشتن داخل کیفش را شنید و بعد صدایی با گفتنِ «پیداش کردم» این حدسش را تأیید کرد.

مرد پشت سرش گفت: «چقدر؟»

مرد دیگر گفت: «فقط بیست‌سی‌هزار تا و یه‌سری کارت بانکی.»

مرد کنار گوش هارومی آهی کشید و گفت: «همه‌ش همین؟! حالا هرچی. فقط پول‌ها رو بردار. اون کارت‌ها به‌دردمون نمی‌خوره.»

مرد دیگر گفت: «کیف پولش چطور؟ به نظر می‌رسه از برند خوبیه.»

مرد اول جواب داد: «چون دست‌دومه فایده‌ای نداره. خود کیفش نسبتاً نوئه. اون رو برمی‌داریم.»

صدای قدم‌هایی به آن‌ها نزدیک شد. مرد جوانی که تازه آمده بود گفت: «این‌ها خوب‌ان؟»

مرد اول گفت: «خیلی خب، از یکی به عنوان چشم‌بند استفاده کن. محکم پشت سرش گره بزن تا شل نشه.»

هارومی احساس کرد آن مرد لحظه‌ای تردید کرد، اما بعد دقیقاً همان‌طور که دیگری گفته بود، حوله‌ای روی چشم‌هایش بست. حوله کمی بوی پودر لباس‌شویی می‌داد؛ همان برندی که او همیشه استفاده می‌کرد.

حوله محکم به گردنش گره زده شد. از آن گره‌هایی نبود که بشود آن را راحت باز کرد. بعد او را وادار کردند پشت میز ناهارخوری بنشیند و مچ دست‌هایش را پشت صندلی بستند و مچ پاهایش را به پایه‌های صندلی. در همین حین، دست دستکش‌پوش تمام مدت جلوی دهان هارومی را فشار می‌داد.

رئیس آن‌ها، همانی که دستش جلوی دهان هارومی بود، گفت: «می‌خوایم صحبت کوتاهی باهات بکنیم. من الان دستم رو برمی‌دارم، اما بهتره سروصدا نکنی. کاری نکن که مجبور شیم از سلاح‌هامون استفاده کنیم. اگه شروع به جیغ‌زدن کنی، می‌کشیمت. نمی‌خوایم کار به اون‌جا بکشه. با صدای عادی و آروم صحبت کن تا آسیبی نبینی. اگه قول می‌دی درست رفتار کنی، سرت رو تکون بده.»

هارومی که دلیلی برای سرپیچی نداشت، سرش را تکان داد. دست از روی دهانش برداشته شد و

مرد گفت: «خب، همون‌طور که احتمالاً حدس زدی، ما دزدیم. فکر می‌کردیم خونه خالیه. انتظار نداشتیم تو بیای و قصد نداشتیم این‌طوری ببندیمت. به دل نگیر.»

هارومی که نمی‌دانست چه بگوید، آهی کشید. حالا که کار به این‌جا رسیده بود، گفتنِ «به دل نگیر» بیشتر شبیه جوکی بی‌معنی بود. بااین‌حال، حس می‌کرد چه چیزی باعث شده آن‌ها وادار به انجام چنین کاری شوند. او به‌طور غریزی می‌دانست این افراد واقعاً آدم‌های شروری نیستند.

رئیسشان گفت: «وقتی چیزی رو که دنبالشیم پیدا کنیم، می‌ریم دنبال کارمون. هنوز آمادهٔ رفتن نیستیم، چون چیزی که ارزش دزدیدن داشته باشه پیدا نکردیم. برای همین، لازمه بهمون کمک کنی. ما دنبال چیزهای باارزشت هستیم. کجا قایمشون کردی؟ زیاد سخت‌گیر نیستیم. هرچی باشه حله. یالا بگو.»

هارومی که تازه داشت نفسش جا می‌آمد گفت: «هیچی... این‌جا نیست.»

او صدای پوزخند آن مرد را شنید: «باشه! تو راست می‌گی! ما درباره‌ت می‌دونیم. سعی نکن گولمون بزنی.»

هارومی سرش را تکان داد: «جدی می‌گم. اگه ازم می‌دونین، باید این رو هم بدونین که من زیاد این‌جا نمی‌مونم. برای همین، پول یا چیز ارزشمندی این‌جا نگه نمی‌دارم.»

لحن مرد گرفته شد: «حالا هرچی! باز هم باید چیزی این اطراف باشه. یه‌کم بیشتر فکر کن. احتمالاً چیزی به ذهنت می‌رسه. تا وقتی یادت بیاد می‌تونیم این‌جا بمونیم. تو که همچین چیزی نمی‌خوای، مگه نه؟»

حق با او بود، اما هارومی چیزی برای گفتن نداشت. هیچ‌چیز باارزشی در این خانه نبود. چند جواهری که از هیدئو به ارث برده بود در آپارتمانش در شهر بودند.

هارومی: «یه طاقچه توی اتاق کناری هست، اتاق تاتامی. کاسه‌ای که روشه مال یه کارگاه مشهوره.»

مرد: «ما کاسه رو برداشتیم. تابلوی خوش‌نویسی رو که روی دیوار پشتش بود هم برداشتیم. دیگه چی؟»

هیدئو به او گفته بود که کاسه اصل است، اما تابلو تقلبی و چاپ‌شده است. هارومی به این نتیجه رسید که بهتر است این موضوع را به آن‌ها نگوید.

هارومی: «اتاق‌خواب طبقهٔ بالا رو نگاه کردین؟ اونی که کوچیک‌تره.»

مرد: «یه نگاهی انداختیم، ولی چیز درست‌وحسابی ندیدیم.»

هارومی: «کشوهای کمد رو نگاه کردین؟ دومی از پایین کف کاذب داره و قسمت پایینش پر از جواهره. اون‌ها رو دیدین؟»

مرد حرفی نزد. به نظر می‌آمد دارد به دوست‌هایش اشاره می‌کند. به یکی از آن‌ها گفت: «برو نگاه کن.» آن یک نفر به طبقهٔ بالا رفت.

کمد متعلق به هیدئو بود و به‌خاطر طراحی عتیقه‌اش هارومی دلش نمی‌آمد آن را بفروشد. داخل کشوی مخفی کمد واقعاً جواهر بود، اما آن‌ها متعلق به هارومی نبودند، بلکه زیورآلاتی بودند که کیمیکو، دختر هیدئو، در دوران مجردی برای خودش خریده بود. هارومی هیچ‌وقت فرصت نکرده بود آن‌ها را بررسی کند، اما حدس می‌زد چیز باارزشی بینشان نباشد. اگر بود، کیمیکو موقع ازدواج حتماً آن‌ها را با خود می‌برد.

هارومی از آن‌ها پرسید: «چرا تصمیم گرفتین... برای دزدی بیاین خونهٔ من؟»

حس کرد رئیسشان شانه بالا انداخت: «همین‌جوری.»

هارومی: «پس چرا به خودتون زحمت دادین دربارهٔ من تحقیق کنین؟ احتمالاً دلیلی داشتین.»

آن مرد: «خفه شو! مهم نیست.»

هارومی: «واسه من مهمه.»

آن مرد: «نه. ربطی بهت نداره. ساکت!»

هارومی به حرفش گوش داد. می‌دانست از عصبانی‌کردن او چیزی عایدش نمی‌شود. سکوت ناخوشایندی که حاکم بود بالأخره با سؤالی شکسته شد: «می‌شه ازتون یه سؤال بپرسم؟» این صدای رئیسشان نبود. هارومی انتظار چنین سؤال محترمانه‌ای را نداشت.

رئیس با تشر گفت: «هوی! چی داری می‌گی؟»

مرد دیگر گفت: «بذار بپرسم. واقعاً دلم می‌خواد بدونم چی جواب می‌ده.»

رئیس: «بی‌خیالش شو!»

هارومی: «سؤالت چیه؟ هرچی دلت می‌خواد بپرس.»

صدای هوف بلندی به گوش رسید. به نظر می‌آمد صدا متعلق به رئیس است.

مرد دیگر پرسید: «واقعاً می‌خوای هتلش کنی؟»

هارومی: «چی رو؟»

مرد دیگر در جواب گفت: «شنیده‌ام می‌خوای مارومیتسوئن رو خراب کنی و جاش هتل عشاق بزنی.»

هارومی انتظار نداشت این اسم را بشنود. شوکه شد. احتمالاً کاریا آن‌ها را به این‌جا فرستاده بود.

هارومی: «اصلاً قرار نیست همچین کاری انجام بدم. امیدوارم بتونم ساختمونش رو بازسازی کنم و بعد مدیریت یتیم‌خونه رو بر عهده بگیرم.»

رئیس وسط حرف او پرید: «همه می‌دونن که این حرف‌ها الکیه. شرکتت با تغییر اساسی کسب‌وکارهای در حال نابودی پول درمی‌آره؛ مثل اون هتل تجاری که تبدیل به هتل عشاق کردی.»

هارومی: «درسته که ما اون کاری رو که می‌گی انجام دادیم، ولی اون ربطی به این موضوع نداره. پول پروژهٔ مارومیتسوئن از جیب خودمه.»

رئیس: «دروغ گو!»

هارومی: «دروغ نمی‌گم. نمی‌دونم باید این رو هم بگم یا نه، اما من هیچ‌وقت همچین جایی هتل عشاق نمی‌سازم. هیچ‌کی این‌جا نمی‌آد. خنگ که نیستم. به حرفم اعتماد کنین. من حامی افرادی‌ام که حقشون خورده شده و قدرتی ندارن.»

مرد دیگر گفت: «واقعاً؟»

رئیس: «ای بابا! مشخصه داره دروغ می‌گه. به حرف‌هاش گوش نده. حامی افرادی که حقشون خورده شده؟! چه چرت‌وپرت‌هایی! این زنیه که اگه چیزی براش سود نداشته باشه، دورش می‌ندازه.»

صدای پایین‌آمدن کسی از پله‌ها آمد.

رئیس: «چرا این‌قدر طول کشید؟ داشتی اون بالا چی‌کار می‌کردی؟»

مرد سوم گفت: «نمی‌دونستم کف کاذبش چه‌جوریه، اما بعدش فهمیدم. این‌ها رو ببین.»

صدای به هم خوردن زیورآلات به گوش رسید. ظاهراً او کل کشو را با خودش آورده بود.
دو نفر دیگر ساکت بودند. احتمالاً داشتند حساب‌وکتاب می‌کردند که این جواهرات چقدر ارزش دارد. البته از اصل ماجرا خبر نداشتند. یک نفرشان دستور داد: «خب، این رو هم می‌بریم. از هیچی بهتره. بیاین بذاریمشون توی کیسه و بریم.»

هارومی صدای باز و بسته شدن زیپی را شنید. آن‌ها داشتند زیورآلات را کنار بقیهٔ چیزهایی که دزدیده بودند می‌گذاشتند. مردی که از او دربارهٔ مارومیتسوئن سؤال پرسیده بود گفت: «باهاش چی‌کار کنیم؟»

رئیسشان بعد از کمی مکث گفت: «برو نوار چسب رو بیار. نباید بذاریم سروصدا کنه.»
هارومی صدای بریده‌شدن چسب را شنید و بعد آن را روی صورتش حس کرد.
مرد دوم دوباره گفت: «نمی‌تونیم همین‌طوری ولش کنیم. اگه کسی نیاد و پیداش نکنه، از گرسنگی می‌میره.»

سکوت دیگری حاکم شد. انگار برای هر چیزی رئیس حرف آخر را می‌زد: «وقتی قشنگ از این‌جا فاصله گرفتیم، به شرکتش زنگ می‌زنیم و می‌گیم رئیستون رو این‌جا بستیم. این‌طوری مشکل حل می‌شه.»

مرد دوم دوباره پرسید: «اگه لازم باشه بره دست‌شویی چی؟»
رئیس در جواب گفت: «می‌تونه تحمل کنه!»
مرد دوم رو به هارومی کرد: «می‌تونی تحمل کنی؟»
هارومی به‌نشانهٔ تأیید سری تکان داد. واقعاً می‌توانست تحمل کند، اما حتی اگر به او پیشنهاد می‌دادند به دست‌شویی برود، قبول نمی‌کرد، چون این‌طوری زودتر از دستشان خلاص می‌شد.

رئیس: «خب، بیاین بریم. چیزی رو فراموش نکنین.»
هارومی احساس کرد آن سه نفر از اتاق خارج شدند. صدای قدم‌هایشان درحالی‌که از راهرو به‌سمت درِ ورودی می‌رفتند، شنیده می‌شد. کمی بعد، دوباره صدای حرف‌زدنشان را شنید. کلمات «سویچ ماشین» را تشخیص داد. هارومی به یاد آورد که آن را روی جاکفشی گذاشته بود. درحالی‌که چسب روی دهانش بود گفت: «لعنتی!» و لب‌هایش را گاز گرفت. کیف‌دستی‌اش روی صندلی جلوی ماشین بود. وقتی می‌خواست از ماشین پیاده شود، آن را از ساکش بیرون آورده بود.

کیف پولی که داخل خانه آورده بود، کیف زاپاسش بود. کیف پول اصلی‌اش داخل کیف‌دستی‌اش بود. داخل آن حداقل دویست‌هزار ین و تمام کارت‌های بانکی و تجاری‌اش بود. اما چیزی که بیشتر از همه او را نگران می‌کرد کیف پولش نبود. اگر آن‌ها فقط کیف پول را می‌بردند مشکلی نداشت، اما بعید بود فقط کیف پول را ببرند. آن‌ها عجله داشتند و احتمالاً بدون این‌که داخل کیف‌دستی را نگاه کنند، آن را برمی‌داشتند. اگر این کار را می‌کردند، احتمالاً نامهٔ هارومی به خواربارفروشی نامیا را می‌دیدند. او نمی‌توانست اجازه بدهد آن‌ها نامه را ببرند. اما خب چه فرقی داشت؟ حتی اگر آن‌ها نامه را نمی‌بردند، او باز حداقل تا صبح این‌جا گیر افتاده بود و رویداد ویژهٔ یک‌شبه بعد از طلوع آفتاب تمام می‌شد.

هارومی فقط می‌خواست تشکر کند. می‌خواست به آقای نامیا بگوید که به‌لطف او شخص مهمی شده و می‌خواهد از جایگاهش استفاده کند تا در دنیا تفاوتی ایجاد کند.

این نامه شانس او برای گفتن این موضوع بود. اما چنین اتفاقی افتاده بود. آخر چرا برای او؟ مگر چه اشتباهی در زندگی‌اش مرتکب شده بود؟ به‌نظر هارومی این حقش نبود. تنها کاری که او انجام داده بود این بود که تا حدی که در توانش بود با نیت خوب تلاش کرده بود. کلمات رئیس آن‌ها یادش آمد.

حامی افرادی که حقشون خورده شده؟! چه چرت‌وپرت‌هایی! این زنیه که اگه چیزی براش سود نداشته باشه، دورش می‌ندازه.

آن حرف مثل سیلی‌ای به صورتش بود. کی تا حالا چنین کاری انجام داده بود؟ اما بعد صورت گریان رئیس شرکت مانجو را به یاد آورد. نفسش را از بینی بیرون داد. درحالی‌که چشم‌بند روی چشمانش بود و به صندلی بسته شده بود، لبخند غمگینی زد. او تلاش زیادی کرده و تا این حد پیش رفته بود، اما شاید کمی بی‌اندازه حسابگرانه رفتار کرده بود. این اتفاق سزای کارهایش نبود. نه. این بیشتر شبیه هشداری بود که می‌گفت بهتر است قلبش را کمی بیشتر باز کند. شاید هنوز هم فرصت داشت رئیس شرکت مانجو را نجات دهد.

راهی برای با اطمینان گفتن نبود، اما به نظر می‌رسید طلوع آفتاب دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.
آتسویا به کاغذ خالی روبه‌رویش نگاه کرد: «واقعاً فکر می‌کنین ممکنه؟»

شوتا پرسید: «چی ممکنه؟»

آتسویا هوفی کرد: «منظورم اینه که ممکنه این خونه به گذشته متصل باشه و این نامه‌ها یه‌جورهایی به گذشته برن و اگه ما نامه‌ای داخل جعبهٔ شیر بندازیم، توی زمان سفر کنه.»

شوتا به او خیره شد: «این تازه الان به ذهنت رسید؟ آره. واقعاً داره همچین اتفاقی می‌افته، وگرنه چطور می‌تونستیم با این‌همه آدم نامه ردوبدل کنیم؟»

کوهِی وسط حرف آن‌ها گفت: «اما واقعاً عجیبه. احتمالاً یه ربطی به این داره که امشب همون رویداد ویژهٔ یک‌شبه‌ست.»

آتسویا با کاغذی که در دست داشت بلند شد: «یه لحظه می‌رم و می‌آم.»

شوتا صدایش کرد: «کجا داری می‌ری؟»

آتسویا: «می‌رم مطمئن بشم. می‌خوام امتحانش کنم.»

آتسویا از درِ پشتی بیرون رفت و آن را محکم پشت سرش بست. او از مسیر باریک رد شد و به‌طرف جلوی مغازه رفت. آن‌جا که رسید، کاغذ را تا کرد و داخل دریچهٔ پست انداخت. برگشت داخل خانه و به جلوی مغازه رفت تا داخل جعبه‌ای را که به این‌طرف کرکره وصل شده بود نگاه کند. کاغذی که انداخته بود داخل جعبه نبود. شوتا بادی به غبغب انداخت: «دقیقاً همون‌طور که فکر می‌کردم. اگه الان چیزی داخل دریچهٔ پست بندازی، می‌ره به ۳۲ سال پیش. این به‌خاطر همون رویداد ویژهٔ یک‌شبهٔ نامیاست. تمام این مدت ما طرف دیگهٔ این ماجرا بودیم.»

آتسویا: «وقتی این‌جا صبح بشه، توی ۳۲ سال پیش...»

شوتا: «پیرمرد می‌میره؛ همونی که صاحب این مغازه بوده.»

آتسویا گفت: «آره. احتمالاً همین‌طوره.»

بازدم عمیقش را بیرون داد. این واقعاً عجیب‌وغریب بود، اما هیچ توضیح دیگری برای توجیه این اتفاقات وجود نداشت.

کوهِی با حواس‌پرتی فکری را که در ذهنش بود با صدای بلند گفت: «چه اتفاقی برای اون بچه

افتاد؟»

آتسویا و شوتا هر دو نگاهی به او کردند. کوهِی به خودش آمد و گفت: «منظورم چیزه، هاپوی دودل. یعنی نامه‌مون بهش کمکی کرده؟»

آتسویا: «خدا می‌دونه. احتمالاً حرفمون رو باور نکرده.»

شوتا سرش را خاراند و گفت: «از هر زاویه‌ای بهش نگاه کنی، نامه‌مون مشکوک به نظر می‌رسید.»

آن سه نفر وقتی سومین نامهٔ او را خواندند، فهمیدند باید زود دست‌به‌کار شوند. مرد حیله‌گری سعی داشت دختر را فریب بدهد و از او سوءاستفاده کند. بعد فهمیدند او در مارومیتسوئن زندگی می‌کرده! باید کاری می‌کردند تا او را نجات دهند. نه‌فقط نجاتش دهند، بلکه باید کاری می‌کردند او موفق شود.

هر سه تصمیم گرفتند به او دربارهٔ آینده اطلاعات بدهند. حباب قیمت املاک ژاپن در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ اتفاق می‌افتاد و نزدیک به دورهٔ زندگی او بود. می‌توانستند او را راهنمایی کنند تا بداند چگونه از اتفاقاتی که قرار بود بیفتد بهره ببرد. بنابراین، با استفاده از گوشی‌های همراهشان تحقیق کردند و نامه‌ای برای هاپوی دودل نوشتند که شبیه پیش‌بینی بود. چند سرنخ هم دربارهٔ اتفاقاتی که بعد از ترکیدن حباب رخ می‌داد، به او دادند. استفاده‌نکردن از کلمهٔ «اینترنت» در نامه‌شان خیلی سخت بود. از آن سخت‌تر، تصمیم‌گیری برای هشداردادن یا ندادن دربارهٔ حوادث و بلایای طبیعی بود. چند حادثهٔ بزرگ در آیندهٔ او رخ می‌داد، مثل زلزلهٔ کوبه در سال ۱۹۹۵ و زلزلهٔ توهوکو در سال ۲۰۱۱. درنهایت تصمیم گرفتند به این‌ها اشاره نکنند. درست همان‌طور که پیش از آن تصمیم گرفته بودند که چیزی دربارهٔ آتش‌سوزی به نوازندهٔ درمانده نگویند. می‌دانستند که نباید در مسائل مربوط به مرگ و زندگی دخالت کنند.

شوتا: «خیلی عجیبه که این‌همه چیز به مارومیتسوئن ربط داره. چرا این‌طوریه؟ ممکنه همه‌ش اتفاقی باشه؟»

این موضوع ذهن آتسویا را هم درگیر کرده بود. اگر هم اتفاقی بود، دیگر شورش درآمده بود. هرچه نباشد، به‌خاطر مارومیتسوئن بود که آن‌ها امشب این‌جا بودند.

شوتا کسی بود که در اوایل ماه گذشته این خبر را به آتسویا و کوهِی داد که یتیم‌خانهٔ کودکی‌شان در وضعیت وخیمی قرار دارد. طبق معمول شوتا، آتسویا و کوهی با هم در حال نوشیدن بودند، البته نه

داخل بار. چند قوطی آب‌جو و چوهای، که ترکیبی از شوچو و آب گازدار بود، از یک مغازهٔ مشروب‌فروشی ارزان خریده و در پارکی مشغول نوشیدن بودند.

شوتا: «شنیده‌ام که یه خانم مدیر داره خیلی بهشون فشار می‌آره. می‌گه می‌خواد اون‌جا رو بازسازی کنه. مطمئنم فقط حرف مفت می‌زنه.»

شوتا اخیراً از شغلش که خرده‌فروشی وسایل الکترونیکی برای شرکتی بزرگ بود اخراج شده بود و درحال‌حاضر به‌صورت پاره‌وقت در سوپرمارکتی کار می‌کرد. آن سوپرمارکت فاصلهٔ چندانی با مارومیتسوئن نداشت و او هنوز هم هرازگاهی به آن‌جا سر می‌زد. او به‌خاطر تعدیل نیروی شرکتشان شغلش را از دست داده بود.

کوهِی ناله‌ای کرد: «لعنتی! امیدوار بودم اگه بی‌خانمان شدم بتونم اون‌جا زندگی کنم.»

کوهِی بیکار بود. وقتی شرکتی که در آن کار می‌کرد ورشکست شد، از شغلش که مکانیک خودرو بود اخراج شد. او در خوابگاه شرکت زندگی می‌کرد، اما یکی از همین روزها ممکن بود از آن‌جا بیرونش کنند. آتسویا هم دنبال کار بود. تا همین یکی‌دو ماه پیش، در کارخانهٔ قطعه‌سازی مشغول به کار بود. زمانی که آن‌جا بود، شرکت جدیدی به آن‌ها سفارش قطعهٔ جدیدی داد. ابعاد سفارش کاملاً با سفارش‌های گذشته متفاوت بود. او بارها بررسی کرد، اما این چیزی بود که در دستورعمل نوشته شده بود و درنتیجه، با همان طراحی پیش رفت. از قرار معلوم، اشتباهی رخ داده بود. رابط آن‌ها که به‌تازگی در آن شرکت جدید استخدام شده بود، واحدها را اشتباه نوشته بود. نتیجه یک مشت قطعهٔ بی‌استفاده بود، اما به‌دلیل نامعلومی، آن‌ها آتسویا را مسئول این اشتباه دانستند. گفتند که او به‌اندازهٔ کافی دقت نکرده است. این‌طور اتفاق‌ها مدام در شرکتشان رخ می‌داد: نمی‌توانستند به شرکت مادر اعتراض کنند. رئیسشان از کارمندان حمایت نمی‌کرد. هرموقع مشکلی پیش می‌آمد، تقصیرها گردن کسی می‌افتاد که رتبه‌اش از همه پایین‌تر بود، کسانی مثل آتسویا. او صبرش را از دست داد و از کوره دررفت: «گور بابای همه‌تون!» و به کارخانه و کارش پشت کرد. تقریباً هیچ پس‌اندازی نداشت. وقتی حساب بانکی‌اش را چک کرد، اوضاع از آنچه فکرش را می‌کرد وخیم‌تر بود. همین حالا هم دو ماه از اجاره‌اش عقب افتاده بود. هر چقدر هم مارومیتسوئن برای آن سه نفر اهمیت داشت، هیچ‌کدامشان در وضعیتی نبودند که کمکی از دستشان بربیاید. تنها کاری که می‌توانستند انجام بدهند این بود که به زنی که قصد داشت ساختمان را بخرد فحش و ناسزا بگویند.

آتسویا یادش نمی‌آمد که این ایدهٔ کدامشان بود. شاید ایدهٔ خودش بود. فقط یادش می‌آمد که دست‌هایش را مشت کرده و گفته بود: «بریم حالش رو بگیریم. اگه از عوضی‌ای مثل اون پول بدزدیم، حتی مادر مقدس هم می‌بخشتمون.»

شوتا و کوهِی هم مشت‌های خود را بالا بردند. آن‌ها هیجان‌زده بودند. هر سه نفرشان همسن‌وسال بودند و در دورهٔ راهنمایی و دبیرستان همیشه با هم بودند. در دوران دانش‌آموزی انواع کارهای خلاف انجام داده بودند؛ دزدی از مغازه‌ها، کیف‌قاپی، شکستن دستگاه فروش و دزدی از آن. دزدی‌های بدون خشونت را ترجیح می‌دادند و هنوز هم فکر می‌کردند این‌که تا حالا دستگیر نشده‌اند خودش معجزه است. قوانین خودشان را هم داشتند: هیچ‌وقت دو بار از یک جا دزدی نکن. همیشه تکنیکت را عوض کن و کار خلاف انجام نده.

فقط یک بار از خانه‌ای که صاحبش به خارج از شهر رفته بود دزدی کرده بودند. این اتفاق مربوط به سال سوم دبیرستانشان بود. آن‌ها موقتاً بی‌خیال پیداکردن شغل شده بودند، اما واقعاً دلشان می‌خواست لباس جدید بخرند. هدفشان پول‌دارترین بچهٔ مدرسه‌شان بود. آمار روزی را که او و خانواده‌اش قرار بود به مسافرت بروند درآورده بودند. با دقت دستگاه‌های امنیتی خانه‌شان را بررسی کرده بودند و دست‌به‌کار شدند.

حتی ذره‌ای به این فکر نبودند که اگر شکست بخورند، چه اتفاقی برایشان می‌افتد. با سی‌هزار ین که در یکی از کشوهای خانه بود، از آن‌جا خارج شدند و در کمال رضایت پول را بین خودشان تقسیم کردند. بهترین بخش ماجرا این بود که هیچ‌کس متوجه نشد. این بازی برایشان خیلی سرگرم‌کننده بود.

وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند، دست از شیطنت و خراب‌کاری برداشتند و فصل جدیدی از زندگی‌شان را شروع کردند. حالا دیگر ازنظر قانون، بزرگ‌سال محسوب می‌شدند. اگر دستگیر می‌شدند، برایشان سابقهٔ کیفری ثبت می‌شد. اما این‌دفعه فرق داشت. هیچ‌کدامشان مخالفتی نکردند. هر سه نفر از وضعیتشان ناراضی و خسته بودند و می‌خواستند حرصشان را سر کس دیگری خالی کنند. درواقع، آتسویا زیاد نگران این نبود که چه اتفاقی قرار است برای مارومیتسوئن بیفتد. مدیر قبلی مرد خوبی بود، اما کاریا آدمی عوضی بود. وقتی او مدیریت آن‌جا را بر عهده گرفت، همه‌چیز به هم ریخت.

شوتا کسی بود که خانه را زیر نظر گرفت. وقتی چند روز بعد از اولین صحبت‌هایشان دوباره با هم ملاقات کردند، شوتا درحالی‌که چشم‌هایش برق می‌زد، به آن دو «خبر خوب» را گفت.

شوتا: «خونهٔ دوم مدیره رو پیدا کردم. بعد از این‌که شنیدم داره می‌آد مارومیتسوئن، با موتورم اون اطراف رو پاییدم. بعد دنبالش کردم و فهمیدم خونه‌ش کجاست. کلاً حدود بیست دقیقه با یتیم‌خونه فاصله داره. یه خونهٔ کوچولو بدون هیچ محافظتی. ورود بهش باید راحت باشه. طبق گفته‌های همسایه‌ها، فقط ماهی یه بار به اون‌جا سر می‌زنه. نگران نباشین. خودم از همسایه‌هاش نپرسیدم.»

اگر حرف شوتا درست بود، این خبر خیلی خوبی بود. تنها مشکل این بود که آیا آن‌جا جایی بود که ارزش دزدیدن داشته باشد یا نه.

شوتا: «باید باشه. این خانمه از سرتاپا لباس مارک می‌پوشه. خونهٔ دومش احتمالاً جاییه که جواهراتش رو نگه می‌داره. مطمئنم که پر از گلدون‌ها و نقاشی‌های قیمتیه.»

آتسویا و کوهِی گفتند: «دقیقاً!»

درواقع، هیچ‌کدامشان دربارهٔ این‌که افراد پول‌دار در خانه‌هایشان چه داشتند هیچ سرنخی نداشتند. ذهنیتشان بیشتر بر اساس عمارت‌های ابرمیلیونرها در سریال‌ها و انیمه‌ها شکل گرفته بود؛ تصورات خالی.

تصمیم گرفتند دزدی را در روز دوازدهم سپتامبر انجام دهند. البته دلیل خاصی برای انتخاب آن تاریخ نداشتند. شوتا آن روز مرخصی داشت، اما روزهای تعطیل دیگری هم داشت. آن روز را تصادفی انتخاب کردند.

کوهِی ماشین فرار را جور کرده بود. او از چند ترفند که در زمان مکانیک‌بودنش یاد گرفته بود استفاده کرد، اما از این‌که فقط بلد بود چطور ماشین‌های قدیمی را بدزدد، خجالت‌زده بود. کمی بعد از ساعت یازده، دزدی را شروع کردند. درِ شیشه‌ای سمت باغچه را شکستند و چفت در را باز کردند؛ حرکتی کلاسیک. البته اول با نوار چسب ستارهٔ بزرگی روی شیشه چسباندند تا جلوی پاشیده‌شدن خرده‌شیشه‌های شکسته را بگیرند. این‌طوری سروصدایی هم ایجاد نمی‌شد.

همان‌طور که حدس زده بودند، کسی در خانه نبود و کل خانه در اختیارشان بود. هر سه نفر هیجان‌زده بودند تا هر چیزی به دستشان می‌رسد بردارند، اما آن‌جا چیزی برای دزدیدن وجود

نداشت.

آن‌ها شوت کرده بودند، اما توپشان گل نشده بود. گوشه‌وکنار خانه را گشتند، اما چیزی پیدا نکردند. خانه با این‌که مال مدیرعاملی بود که ظاهراً سرتاپا لباس مارک می‌پوشید، به‌طرز عجیبی خلوت بود.

شوتا فکر کرد: «چه عجیب! باید یه چیزی این اطراف باشه.» اما چیزی آن‌جا نبود.

همان موقع بود که صدای ترمز ماشینی را بیرون از خانه شنیدند. با عجله چراغ‌قوه‌هایشان را خاموش کردند. بعد صدای چرخش کلید و بازشدن درِ جلویی به گوششان خورد. قلب آتسویا توی دهنش می‌زد. آن خانم مدیر از بین این‌همه شب، امشب را برای آمدن انتخاب کرده بود. آتسویا می‌خواست به شوتا بگوید این چیزی نبود که او گفته بود، اما دیگر برای شکایت‌کردن دیر شده بود.

چراغ‌های ورودی و راهروی جلو روشن شد. صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آتسویا خودش را آماده کرد.

آتسویا: «راستی شوتا، چطوری این آشغال‌دونی رو پیدا کردی؟ گفتی که وقتی داشتی گشت می‌زدی این‌جا رو شانسی دیدی. اصلاً چی شد که سر از این اطراف درآوردی؟»

شوتا: «آره. خب، راستش شانسی که نبود.»

آتسویا: «نبود؟ پس چطوری پیداش کردی؟»

شوتا: «اون‌طوری چپ‌چپ نگاهم نکن. چیز خاصی نیست. یادته که گفتم با موتورم خانمه رو تا خونه‌ش دنبال کردم؟ سر راه، با ماشینش جلوی این مغازه ایستاد.»

آتسویا: «ایستاد؟! واسه چی؟»

شوتا: «من از کجا بدونم؟! معلوم نبود چرا به تابلو خیره شده. برای همین کنجکاو شدم و بعد از این‌که تا خونه‌ش دنبالش کردم، برگشتم تا نگاهی به این‌جا بندازم. به این فکر افتادم که اگه مجبور شیم مخفی بشیم، این‌جا به دردمون می‌خوره. واسه همین جاش رو حفظ کردم.»

آتسویا: «اما بعدش این مخفیگاه عالی جنابعالی، یه ماشین زمان لعنتی از آب دراومد.»

شوتا شانه بالا انداخت: «یه‌جورهایی آره.»

آتسویا دست‌به‌سینه شد و آهی کشید. بعد به ساکی که کنار دیوار بود نگاه کرد.

آتسویا: «اون زن مدیره چرا یهویی ظاهر شد؟ اصلاً اسمش چی بود؟»

شوتا گفت: «فکر کنم فامیلش موتو بود. هاروکو؟ هاروکو موتو؟» او هم اسمش را به یاد نمی‌آورد. آتسویا ساک را برداشت، زیپش را باز کرد و یک کیف‌دستی از داخلش درآورد. اگر او متوجه سویچ ماشین که روی جاکفشی کنار درِ ورودی جا مانده بود نمی‌شد، این کیف از دستشان درمی‌رفت. وقتی درِ سمت سرنشین را باز کرد و کیف‌دستی روی صندلی را دید، آن را بدون درنگ داخل ساک گذاشت.

کیف‌دستی را باز کرد. دقیقاً زیر قلابش یک کیف پول باریک سرمه‌ای بود. داخلش حداقل دویست‌هزار ین پول نقد داشت. این پول به‌تنهایی باعث می‌شد دزدی‌شان ارزشش را داشته باشد.

کارت‌های اعتباری و تجاری داخل کیف برای آتسویا اهمیت چندانی نداشت. گواهینامهٔ او را پیدا کرد. روی آن نوشته شده بود هارومی موتو. باتوجه‌به عکسش، نسبتاً خوشگل بود. شوتا گفته بود او بالای پنجاه سال دارد، اما اصلاً این‌طور به نظر نمی‌رسید.

حالا شوتا به آتسویا خیره شده بود. چشم‌هایش کمی قرمز بودند که احتمالاً از کم‌خوابی بود.

آتسویا پرسید: «چیزی شده؟»

شوتا که پاکت نامه‌ای در دستش بود گفت: «این... این توی کیف‌دستی بود.»

آتسویا: «چی هست؟ مشکل چیه؟»

او پاکت نامه را به آتسویا نشان داد. وقتی آتسویا نوشتهٔ روی آن را دید، به‌حدی شوکه شد که انگار قلبش لحظه‌ای ایستاد.

روی پاکت نامه نوشته شده بود: برای خواربارفروشی نامیا.

برای خواربارفروشی نامیا

وقتی در اینترنت دربارهٔ رویداد ویژهٔ یک‌شبهٔ شما شنیدم، از خودم پرسیدم آیا واقعی است؟ به‌هرحال، من این نامه را برای شما می‌نویسم، چون دلم می‌خواهد باور کنم این ماجرا واقعیت دارد.

نمی‌دانم من را به خاطر می‌آورید یا نه. در تابستان سال ۱۹۸۰ با اسم هاپوی دودل برای شما نامه نوشتم. آن زمان، هنوز تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودم و رسماً دهانم بوی شیر می‌داد. در نامه‌ام به شما نوشتم که می‌خواهم شغل میزبانی را ادامه دهم، اما نمی‌دانم چطور باید به خانواده و دوستانم این موضوع را بگویم. شما چشم‌های من را به حقیقت باز کردید. به من سیلی زدید تا به خودم بیایم.

اما من جوان بودم و با توصیهٔ شما مخالفت کردم. دوران بچگی‌ام و اوضاعم را توضیح دادم و اصرار داشتم که برای جبران زحمات سرپرست‌هایم، تنها راه همین است. احتمالاً سروکله‌زدن با چنین دختربچهٔ کله‌شقی برای شما کار طاقت‌فرسایی بوده.

شما می‌توانستید به‌راحتی من را از سرتان باز کنید و بگویید هر کاری دلم می‌خواهد انجام دهم، اما درعوض، به من توصیه‌های ارزشمند کردید و من را به جهت درست هدایت کردید. نه در یک جهت کلی، بلکه در مسیری بسیار خاص. شما به من گفتید چه چیزهایی را تا چه زمانی یاد بگیرم. چه بازی‌هایی باید بازی کنم و کدام کارت‌ها را باید نگه دارم و کدام کارت‌ها را بیندازم. این توصیه‌ای معمولی نبود، پیش‌بینی بود.

کاری را که گفتید انجام دادم. راستش را بخواهید، اولش شک داشتم، اما وقتی دیدم دنیا دارد مطابق پیش‌بینی‌های شما تغییر می‌کند، تردیدهایم را کنار گذاشتم.

کنجکاو بودم که این پیش‌بینی‌ها را چطور انجام دادید. شما چطور حباب قیمت املاک ژاپن و ترکیدن آن را پیش‌بینی کردید؟ چطور ظهور اینترنت را پیش‌بینی کردید؟ شاید پرسیدن این‌ها دیگر فایده‌ای نداشته باشد. جوابشان هرچه باشد اتفاقاتی را که افتاده تغییر نمی‌دهد. فکر می‌کنم حرفی که می‌خواهم به شما بزنم، پیچیدگی چندانی ندارد.

ممنونم آقای نامیا.

من از صمیم قلبم از شما متشکرم. اگر توصیهٔ شما را دریافت نمی‌کردم، هرگز به جایی که امروز هستم نمی‌رسیدم. در بدترین حالت، شاید زندگی‌ام نابود می‌شد. تا زمانی‌که زنده‌ام مدیون شما خواهم بود. از این‌که هیچ راهی برای جبران محبت شما ندارم ناراحتم، اما امیدوارم این نامهٔ متواضعانه را به‌عنوان هدیه بپذیرید. تا جایی که از دستم بربیاید با کمک‌کردن به دیگران به هر طریقی که بتوانم، لطف شما را جبران خواهم کرد.

بر اساس پستی که در وب‌سایت بود، امروز سی‌وسومین سالگرد فوت شماست. ۳۲ سال از زمانی‌که من برای توصیه‌گرفتن به شما نامه نوشتم می‌گذرد. وقتی به این فکر می‌کنم که احتمالاً من آخرین نامه را به شما نوشته‌ام، احساساتی می‌شوم. باور دارم که این کار سرنوشت بوده است.

امیدوارم روحتان در آرامش باشد آقای نامیا.

هاپوی دودل

آتسویا سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. احساس می‌کرد مغزش دارد تکه‌تکه می‌شود. دلش می‌خواست به بقیه بگوید که چه حسی دارد، اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آمد. دو نفر دیگر هم زانوهایشان را بغل گرفته و به همان اندازه شوکه شده بودند. شوتا مات‌ومبهوت به نقطه‌ای روبه‌رویش خیره شده بود.

چطور ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد؟ از موقعی که میزبان جوانی را به مسیر متفاوتی هدایت کرده و به او دربارهٔ آینده گفته بودند، مدت زیادی نگذشته بود. طبق شواهد، او فرد موفقی شده بود، اما ۳۲ سال بعد از آن اتفاق، آتسویا و دوستانش به خانهٔ او هجوم برده بودند...

آتسویا زمزمه کرد: «یه جای کار می‌لنگه.»

شوتا سرش را بالا آورد: «کجاش؟»

آتسویا: «منظورم اینه که... ببین، یه چیزی داره مارومیتسوئن و خواربارفروشی نامیا رو به هم پیوند

می‌ده، مثل تاری نامرئی یا همچین چیزی. انگار یکی از آسمون داره همه‌چی رو کنترل می‌کنه.»

شوتا نگاهی به سقف انداخت: «شاید آره.»

کوهی که داشت به درِ پشتی نگاه می‌کرد گفت: «وای!»

در باز بود. آفتاب صبحگاهی داشت وارد مغازه می‌شد. شب دیگر تمام شده بود.

کوهی: «به نظر می‌آد این نامه دیگه به‌موقع وارد دریچهٔ پست خواربارفروشی نامیا نمی‌شه.»

شوتا: «مشکلی نیست. منظورم اینه که این نامه برای ماست، مگه نه آتسویا؟ ما کسانی هستیم که داره ازشون تشکر می‌کنه. اون داره می‌گه که بهمون مدیونه. از بین این‌همه آدم، ما. ما که یه‌مشت آدم عوضی‌ایم.»

آتسویا به چشم‌های قرمز و اشکی شوتا نگاهی انداخت.

کوهی: «من حرفش رو باور می‌کنم. می‌دونی کدوم رو می‌گم؟ همون که وقتی ازش پرسیدم می‌خواد یتیم‌خونه رو تبدیل به هتل عشاق کنه و گفت به‌هیچ‌وجه. اون موقع دروغ نمی‌گفت. هاپوی دودل هیچ‌وقت به ما دروغ نمی‌گه.»

آتسویا هم همین احساس را داشت. او سرش را تکان داد.

کوهی پرسید: «خب حالا چه‌کار کنیم؟»

آتسویا ایستاد: «برمی‌گردیم. برمی‌گردیم خونه‌ش تا چیزهایی رو که دزدیدیم پس بدیم.»

شوتا حرف‌های آتسویا را ادامه داد: «باید بازش کنیم و چشم‌بند و نوارچسب رو هم بکنیم.»

آتسویا: «آره.»

کوهی پرسید: «بعدش چی؟ فرار کنیم؟»

آتسویا سرش را تکان داد: «فرار نمی‌کنیم. صبر می‌کنیم پلیس بیاد.»

شوتا و کوهی مخالفتی نشان ندادند.

کوهی زمزمه کرد: «قراره بیفتیم زندان.» و سرش را پایین انداخت.

شوتا گفت: «شاید به‌خاطر این‌که خودمون رو تحویل می‌دیم، بهمون آزادی مشروط بدن.» بعد به‌سمت آتسویا برگشت و ادامه داد: «اما این اولشه. فکر می‌کنی الان پیداکردن کار سخته؟ بعد از این ماجرا اوضاع بدتر از این هم می‌شه. چی‌کار باید بکنیم؟»

آتسویا دوباره سرش را تکان داد: «نمی‌دونم، اما یه چیزی رو می‌دونم. دیگه کاری به کار وسایل مردم ندارم.»

شوتا و کوهِی در سکوت سری به‌نشانهٔ تأیید تکان دادند. آن‌ها وسایلشان را جمع کردند و از درِ پشتی بیرون رفتند. خورشید درخشان بود. صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها به گوش می‌رسید. چشم آتسویا به جعبهٔ شیر افتاد. آن شب چند بار درِ جعبه را باز و بسته کرده بودند؟ فکرکردن به این‌که دیگر هیچ‌وقت این کار را انجام نمی‌دهند، آتسویا را غمگین می‌کرد.

او یک بار دیگر درِ جعبه را باز کرد. داخل جعبه، نامه‌ای پیدا کرد. شوتا و کوهِی وسط مسیر باریک بودند. آتسویا درحالی‌که نامه را تکان می‌داد فریاد زد: «هی! ببینین چی پیدا کردم.» روی نامه با خودنویس نوشته شده بود: برای بی‌نام. دست‌خط قشنگی داشت.

آتسویا پاکت را باز کرد و نامهٔ داخلش را درآورد.

چیزی که در این نامه نوشته شده، جواب کسی است که برای من نامهٔ خالی فرستاده بود. اگر شما آن شخص نیستید، لطفاً نامه را سر جایش بگذارید.

آتسویا آب دهانش را قورت داد. او کسی بود که کاغذ سفید را داخل دریچهٔ پست انداخته بود. این نامه برای او بود؛ جواب؛ جوابی از طرف آقای نامیای واقعی.

روی نامه نوشته شده بود:

بی‌نام عزیز

من خیلی به مغزم فشار آوردم تا بفهمم چرا به خودت زحمت دادی کاغذی خالی برایم بفرستی. هرچه نباشد، دیگر سنی ازم گذشته است، اما می‌دانستم این باید چیزی خارق‌العاده باشد. نمی‌توانستم از هیچ تلاشی برای جواب‌دادن دریغ کنم. ذهنم دیگر مثل قدیم کار نمی‌کند، اما سعی کردم از آن به‌خوبی استفاده کنم. فکر می‌کنم بالأخره توانستم منظور این نامه را درک کنم. این برگهٔ خالی نمادی از نداشتن نقشهٔ راه است. اگر فرض کنیم کسانی که برای من نامه می‌نویسند، افرادی سردرگم و سرگردان هستند، بیشترشان نقشه‌ای دارند، اما به آن نگاه نمی‌کنند یا نمی‌دانند چطور موقعیت خودشان را پیدا کنند. اما حدس می‌زنم هیچ‌کدام از این دو دربارهٔ تو صدق نمی‌کند. نقشهٔ راهت هنوز ترسیم نشده است. یعنی تصمیم‌گیری دربارهٔ این‌که می‌خواهی به کجا بروی غیرممکن است، چه برسد به این‌که چگونه می‌خواهی به آن‌جا برسی.

آیا کسی هست که در مواجهه با نقشهٔ خالی احساس سردرگمی نکند؟ نقشهٔ سفید هرکسی را گیج می‌کند. اما از این زاویه به آن نگاه کن: داشتن نقشهٔ خالی یعنی می‌توانی هرطور دلت می‌خواهد آن

را پر کنی. تصمیم با خودت است. همه‌چیز ممکن است. احتمالات بی‌نهایت هستند. داشتن نقشهٔ سفید عالی است. فقط می‌توانم امیدوار باشم این نامه به تو کمک کند راهی پیدا کنی که به خودت باور داشته باشی و بدون پشیمانی در زندگی‌ات پیش بروی.

فکر می‌کردم دیگر هیچ‌وقت نتوانم به نامهٔ دیگری جواب بدهم. این‌که با چنین معمای پیچیده‌ای کارم را پایان دادم، برایم خیلی لذت‌بخش بود.

خواربارفروشی نامیا

آتسویا نگاهش را از روی نامه بالا آورد. نگاه شوتا و کوهی به او دوخته شده بود. برقی در چشم‌های آن دو بود.

او مطمئن بود چشم‌های خودش هم برق می‌زند.

یادداشت‌ها

[←۱]

mat Tatami: کف‌پوش سنتی ژاپنی از جنس کاه برنج.

[←۲]

doors Shoji: درهای چوبی سنتی ژاپنی که با کاغذ شفاف پوشانده شده است.

[←۳]

کلمهٔ ژاپنی به‌معنای دغدغه و نگرانی.

[←۴]

Manga: داستان‌های مصور ژاپنی.

[←۵]

Superman

[←۶]

۲ Rocky

[←۷]

Alien

[←۸]

Godiego

[←۹]

Stars All Southern

[←۱۰]

Ellie no Itoshi

[←۱۱]

Reindeer Red-Nosed the Rudolph

[←۱۲]

Matsutoya Yumi

[←۱۳]

Claus Santa no Koibito

[←۱۴]

Snowland the to Out Me Take

[←۱۵]

Saisei

[←۱۶]

tsuya: مراسم شب قبل از تشییع جنازه.

[←۱۷]

Orchestra Magic Yellow

[←۱۸]

Tubes

[←۱۹]

Sukiyaki: غذای ژاپنی که با گوشت و سبزی درست می‌شود و در همان ظرفی که پخته شده، سرو می‌شود.

[←۲۰]

noodles soba: نوعی نودل ژاپنی تهیه‌شده از آرد گندم سیاه.

[←۲۱]

اشاره به فیلم سینمایی Apes the of Planet.

[←۲۲]

Beatles

[←۲۳]

Fab۴

[←۲۴]

Night Day's Hard

[←۲۵]

HELP

[←۲۶]

Do Me Love

[←۲۷]

Moonlight .Mr

[←۲۸]

Mixi

[←۲۹]

McCartney Paul

[←۳۰]

Ono Yoko

[←۳۱]

Harrison George

[←۳۲]

Be It Let

[←۳۳]

Arcade: شهربازی سرپوشیده با دستگاه‌های بازی سکه‌ای.

[←۳۴]

Gamera: هیولایی در فیلم سینمایی Gamera.

[←۳۵]

Oh Sadaharu

[←۳۶]

Kitaro no GeGeGe

[←۳۷]

Back Get

[←۳۸]

Down Me Let Don't

[←۳۹]

Feeling a Got I've

[←۴۰]

Band Club Hearts Lonely Pepper's .Sgt

[←۴۱]

Ringo

[←۴۲]

Bento: جعبهٔ غذای ژاپنی.

[←۴۳]

Tempura: خوراک ژاپنی با ماهی، میگو و سبزی سرخ کرده.

[←۴۴]

Fine Feel I

[←۴۵]

Moomin: شخصیت‌های اصلی کارتون Moomin.

[←۴۶]

Rider Kamen: مجموعهٔ تلویزیونی ژاپنی با ژانر ابرقهرمانی، اکشن و ماجراجویی.

[←۴۷]

Yesterday

[←۴۸]

Writer Paperback

[←۴۹]

Road Abbey

[←۵۰]

Tour Mystery Magical

[←۵۱]

Dors Diana

[←۵۲]

Bon: تعطیلات رسمی در ژاپن از ۱۳ تا ۱۵ آگوست.

[←۵۳]

Yukata: لباس سنتی ژاپنی.

[←۵۴]

Maid Old

[←۵۵]

Anime: انیمیشن‌های ژاپنی.

[←۵۶]

Accord Plaza: توافق اقتصادی بین کشور ژاپن و کشورهای فرانسه، آلمان، آمریکا و بریتانیا در هتل پلازا به امضا رسید.

[←۵۷]

policy money easy: سیاستی که با کاهش نرخ سود وام‌های بانکی، وام‌گرفتن را آسان‌تر می‌کند.

[←۵۸]

uta no Minna

[←۵۹]

Heisei: دوره‌ای از تاریخ ژاپن که با به سلطنت رسیدن امپراتور آکی‌هیتو در سال ۱۹۸۹ شروع شد و در سال ۲۰۱۹ با استعفای او به پایان رسید.

[←۶۰]

Sumo: کشتی سنتی ژاپنی.

[←۶۱]

Manju: نوعی کلوچهٔ ژاپنی با مغز خمیر لوبیا.

«در سیزدهم سپتامبر، دقیقاً از نیمه‌شب تا طلوع آفتاب، جعبه‌ی مشاوره‌ی خواربارفروشی نامیا فقط برای یک شب باز می‌شود.»

شبی سه جوان خلاف‌کار، بعد از آخرین دزدی‌شان، در خواربارفروشی متروکه‌ای مخفی می‌شوند. در کمال تعجب، نامه‌ی مرموزی از دریچه‌ی پستِ روی کرکره به داخل مغازه می‌افتد، درحالی‌که هیچ‌کس بیرون مغازه نیست. نویسنده‌ی نامه درخواست عجیبی دارد؛ او دغدغه‌ای دارد و از آن‌ها توصیه می‌خواهد. این درخواست به‌ظاهر ساده در این مغازه‌ی غیرمعمولی باعث می‌شود این سه پسر ماجراجویی اسرارآمیزی را آغاز کنند. نامه‌های آن‌ها فراتر از زمان و مکان می‌روند، به دست آدم‌های مختلف می‌رسند، پرده از راز نامیا برمی‌دارند و مسبب معجزه‌های بسیاری در زندگی افرادی می‌شوند که به‌ظاهر به هم نامرتبط‌اند اما سرنوشتشان به یکدیگر گره خورده است.
معجزه‌های خواربارفروشی نامیا نوشته‌ی نویسنده‌ی مشهور کیگو هیگاشینو، اثری است که به قلب خوانندگان بسیاری در سراسر جهان نفوذ کرده و جوایز بی‌شماری را از آن خود کرده است. تاکنون بیش از چهارده‌میلیون نسخه از این کتاب به فروش رفته و سه اجرای تئاتر و دو فیلم سینمایی، به زبان ژاپنی و چینی، از روی آن اقتباس شده است.

«فراتر از رمانی معمایی با ژانر سفر در زمان، این داستانی تأثیرگذار درباره‌ی تصمیم‌گیری انسان‌هاست و نویسنده‌اش در برانگیختن واکنش احساسی خوانندگان متبحر است. این کتاب خلاق، با غافلگیری‌های پی‌درپی‌اش، به‌سادگی شما را مجذوب خودش می‌کند و به‌سختی می‌توانید آن را زمین بگذارید.»
ـ مجله‌ی کرکوس ریویوز